

[illegible]



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE3118

بسم الرحمن الرحيم

CHECKED

بنام خدای جهان آفرین	زین آفرین آسمان آفرین	به رفته هر دو بهر سایه نور	به نور او صد عاشای طور
بهر رنگ و بهر غنچه بو	باین رنگ و بهر جای سبو	ز مایه بود عشق او تا به ماه	خدا را توان کرد یاران لکاه
نه تنبایه اشک خجسته است	خودشان بود عدد و پندار	بدان قطره ملائکه میزدند	ز لب بر زمین سکه دور آرد
نه گردن بر دوش سیاه از فرا	سفق غرقه در خون کاه از فرا	چه صبح و چه شام کشتای درش	شب و روز گردان بگردش
چه ثابت چه سیاره و لغز و ز	بهر شب اندکم از خبر و ز	اگر است بود است آتش بکان	تپان بر خاک و هر سوزان
در خاک را بچرا افاده است	نن اندر رضا سر داده است	کند میل بالا اگر آتش است	که مادی بالا از گلش است
چنان در هوا وی آشفته باد	که گرفته باشیم ناگفته باد	به در سایه هر کو غریب	نه جایی سکونش نه جای شکیب
چو آن چار را باشد این مرد	از چار بود است خود آدمی	نداند گران از پروردگار	ندانم منش آدمی زینهار
بیک چار کرده و میکنند	محسان با کرده و میکنند	چه روم و چه چار و صولوه	بچه صدامین خود او جلوه
پری آفرید و بشر آفرید	جز این هر چه باید گر آفرید	بصفت و بهر راه معنی کنود	بلفظه آب آنچه باید نمود
بنشین کرد و بعد از چنین کرد	چگونه چه داد از پی خورش	در خشت از حکمت و پندیر	کسی طفل گنجی چو آن گاه پیر
دل و دین عطا کرد و عقل و تمیز	رشد از خوار شود تا غرور	پی دیدار صفت چشم آفرید	کس از نگر و تا چه بالید
ز رحمت نصیحت شو گوشت و دل	اگر نشود داد از ان گوش دار	بیکمانی خود زبانه کنود	زبان شکر این خود چه نمود
ز بعد عادت سنهار است کرد	اگر بدار در ریخ است و در	بخشید پای از برای سفر	نخیزد گران پای خاکشن بسفر
سفر خشمش را بی گنج بود	در گره برستان کج بود	چین کرد موجود هر سجود	چه سود از چین در سجود نمود
زهی آنکه این جمله خود و گر	کند هر چه نماید لغزشش	یکی اول آمد بر روی کار	دگر زو بر آورد چندین هزار
بچندین هزار آنچه صفت نمود	نمایان بود باز گفتن چه نمود	و زینها نه یکار بینی	بیا و بین با شرت گزینی

بسم الله الرحمن الرحيم

بکار دگر بر یکی مستعمل	یکی دلفریب دگر جاگس	یکی بر یکی شیوه دلفروز	یکی خانه ساز و دگر خانه دوز
نظر بر یکی را بالا و پست	یکی حق پرست و دگر کین بر	نزد یک نفر یکی بود شمشیر	یکی دل پسند و دگر خود پسند
که دانت و داند یکی از صد	که بر د و بر در راه بر قصد	چه دوش و چه طبر و چه دیو و چه	بصورت بودا معنی آمد
همه در زبان خوش شکر گوی	مسکین گوی و همه کما جوی	سخن تاج و دگر گلشن بود	یکی از بنات مسوس بود
که با ده زبان وقت شکر گوی	ازین نوع در شکر و بی شکر	اگر گلستان است از بهار است	و گرا لاله دماغ از بهار است
اگر حیره زعفران است زرد	دل رخوان است خون هم زرد	بود سبزه با مال غنیمت	در شبنم افتاده چشم تر
بود سبیل آنفند در یاد او	نه آشفته گشته بر کنده مو	بود از الم دست بر صندل	در زانو انگرگس از انتظار
بود سر و سارده بر کیطرت	سمن مضطرب انداده بر کیطرت	خود او و احد و جمله اندازد	فلک تا از دم زمینها از د
بدست خودش در همه کابینا	عزیز تر از دغاری و خوش دست	همیش صفت شنوی از بر	بر او از همه شنید و در همه
بر جبین روح خود کرده جای	خود از پرده غیب صدمت می	گهی یوسف و گاه یعقوب شد	گهی طالب و گاه مطلوب شد
گهی شد نیاز و گهی گشت ناز	گهی گشت محمود و گهی شد	ایان گهی شد خیمه شای گشت	فغان گهی گل گهی بلبل خسته جان
گهی گشت بر و گهی گشت ششم	در آمد بطرف نوای پیش رخ	چه پوشید که آورد پیش	خوش آنکس که پوشید از چشم
که عریان رود آخر از جبین	نیاید کار اطلال بر میان	در آوّل نباشد از نهال	در آخر میوه ای باشد نکی
بسی هم از شاه درویش من	که خفتند زیر زمین بی کفن	دیام عطار کرد و هر گون شمی	زبان کجا تا گم شکر گوی
باین دین او توان داد جان	بمن دادند ازین بعد مان	بر آورد دیگر بچندین	شجر از زمین و از آسمان
اگر دکنی دیده اعتبار	تو در یک شجر صنم بینی هزار	خود دار در چشم بر جزو کل	چه نیم و چه شاخ و چه بر چل
بسی میوه ساخت نام خرم	در بیخ آرزویم نام خرم	بود وقت دل سر خوشان	زند خنده ما بلب بهوشان
ترنج آنکس از دل من برد	ز گلشن بر آرد و گلشن برد	چه غنای زغبانی آید بلب	که بوسی زغبان نماید بلب
چه با خیر ما و چه انگور ما	ما بنزد کم آورد از دور ما	چه دام و خرما و سیب و آله	بر در غم ساخت بر و دگر
بیشتری از شکریم جدا	لب لب گوید چه شکر خدا	همه دگر و گاه آمد ازین	گشت قفس و گاه کوس من
همه و کل از بیم ساخته	گم کرد بلبل گیسو فاخته	عطا کرد غن مجازی غن	که عشق حقیقی شود از آن دست
بمنزل رستم غن بمان	زدهای شان ساخت سنگ	نفس را بفرومود کاندز سفر	بماند همه غری را بهر
رشد بجای و گرا عاقبت	بلای سفر خندش عاقبت	چه انسان و حیوان چه مور و کس	مدار میز پروده بر یک نفس
زنانیکه آن یک نفس در رود	چه گویم چه شیرازه این شود	چه جان و چه جسم ای خداوند	شود خاک خاک شود نباد باد
خدا ای طلسمی که اینگونه بسف	خودش است و خود ناگه گس	پیشش سادیت مبد و بعد	که داند که چون بر در چو گشت
نشد آفریندالم در جهان	کردی باین و کردی بآن	ولی بر حقیقت کنی چون نشد	هم این غافل از خودم آن بخت

نزد آن کسی کاینکه باطل است
زند از دیر کس قدم باز پس
کرامتش سازد جز او پیش
بغیر از ره او نبوی رهی
چه آرام دگر بخش بر زبان
چه غنیمت صد بار گریه کند
اگر چه نیا بد ز من جز گناه
رساند ز لطف نعمائی دگر
نیج عفو او را سیه کاریم
کنم به خود و بر خداوندان
بلی هر کجایکه بر فضل اوست
من آنکه خوانند خلق رهی
من آنکه خود را ندانم که ام
شود عاقبت رجعتش حایم
به حال چشم احسان اوست
خرد داد و انگویند میرا نمود
را طاعت هم ز دین نقشه کو
چه ما و چه اشغال با خاکیان
قدم چون نهم من را ندانم
اگر من نویسم که اینم دروغ
من خاکی حرفی از تو روی
دگر بر چه گویم برای خدا
پس آن که بر من خمشوایم
دو کجایچه آید چون خواهمش
اگر خاک ناطق ندید بدین

چه حاصل ز خیر یکدیگر حاصل
مرادی جز او نامرادی بر
بیکد او باز دجز او پیش
رسد بهوش خوش من گوی
منم بر زمان خوش و در زمان
دیر تر بخشایش خود کند
ولیکن بود خود گناه گواه
شود روزیم رتبه بانی دگر
شود خال از فطرت داند
که کار را ساخت خوش کار
چهارم حاشش تا نشکست
برم از امید و ز خویش نهی
شب و روز اندر گاهم چرم
که اسلام من نه ضایع
چه جان چه دل جمله قرباد
بگفته خود او را که گویا بود
ترا سازد بر سخن نقشه کو
بگفتش بر آن خوش خلقیان
که دامن خود او را از بر خو
من آنم که در غود نهم تو
چه امکان توان برد برین
بود ممکن الا شای خدا
زبان کشم از خموشی بکام
دل خواهمش جمله خود خوا
سند نقشه و لطف از چشمین

خوش آنکس که خواهد خود او را
بر آرد ز خاطر همه آرزو
کند محو او نفس خویش را
شود شتران جمله خار و شمش
خدا بیکدانی بندگی بخندم
گزار بخشش خام سازد رخم
که روز جزا چون پریشانش
از ان پریشانی که یاد آن
بر آرد دگر زنگبار رنگ من
نبرد آنچ بر گزیند و قیاس
شود کس که از جانش ناپسند
من آنکه از سادگیها خوشتر
من آنکه با اینهمه بای می
خود آن واحد گم که در برین
دیانت کرد و چه گوید کسی
نزدیک کس من را می گوید
بسی پیشین بماند ندانم
اگر بیکد این راه پیوده اند
اگر من بگویم که آنم غلط
اگر منم خدا داد عقل و تیز
اگر تیر و خاک و کجا نور پاک
کسی در دنیا اگر شود است لب
دگر خواهمش از دل و داورم
نه بی که چون خاک نطق او
درین تفکیک است آب و لال

بجز او ندارد و نمیشد آرزو
در آرد و خاطر همین یاد او
رنگاند ز دیگر بوس خوش را
بزرگ هفتش ذوق من گشت
دزدان خود چه سر سر گشت
بسی روی از وی روی بکشم
کند با من آنکه حیران شوم
دندان رویا که داند آرزو
کجا رنگ غیر و کجا رنگ من
خود ایضا دلش من پر پرس
بروگر به از نا کسها امید
ندانم غرض از شادی که کم زین
خواندگی غیر لا تقطعوا
مرا جمله خوانند واحد شناس
بجز اینکه خامش بماند بسی
اگر عقل گل مست محبوب شود
چه کجا من و تو که خاکیم پس
بجای قدم فرق فروده اند
من آنم که خود را بدانم غلط
خدا را ضرورت انصاف من
بود پاک بود خاک
خوشی بگفت باری آید
به پنجاهشی دل کنون آورم
من شاعری تا چه لطف و در
ولی گریه باند اس کمال

نه هر کس سزای سخن گفتن است	سخن گفتن و بکر جان گفتن است	معرض لطفش آید اندر صفا	لوید کسی گزرازان کتاب
محمد فرستاد و رحمت نمود	محمد طریق شایسته نمود	نعت محمد صلی الله علیه و سلم	
محمد فرستاده آنکه بخت	دل اندر محمد ز رو زیارت	دی کاین جهان متولس بود	بغیر از بنی با خدا کس بود
ایم رسل انبیا	مقدم نشین صفت انبیا	محمد بود آنکه چون او دیگر	به تخت نبوت نشسته بود
محمد بود آنکه هر گوی شای	*****	*****	خدا آفریدش از پیری
محمد بود آنکه مختاریدیم	خدا ن پس بر هر چه بیایم	بیش خوش و طوبی و کوشش	در جور و غلطان بقصر اندیش
محمد بود آنکه هر جا روی	خیزام او نام کس نشوئی	همه خلق و شفقت بر عدلی	نو گویی که از غایت اتحاد
خدا بجهت صفت محمد نمود	خدای و غیر از خدای کبوتر	بان دلکش لفتش او بکشید	که از نقش دیگر قلم در کشید
چنان صورتی که آنچنان به چکا	نیامد خدا را خود اندر نگاه	چهار بوده حیرت بصورت نگاه	که صورت یکی معنیش صد هزار
به تخت نبوت نشسته دلپذیر	ز آغاز و انجام هر یک خیر	در اول عالم و در آخر همان	اگر دخی می بودی جهان
در اول توان دید لو لاک را	وزان پس زمین و افلاک	برای همین جمله گشت تبار	وزین جمله هر یک در آمد بکار
طفیل و ای خدا جهان آیدیم	بذوقیکه دانی دوان آیدیم	رسیدیم آخر بمقصود خویش	رسانید ما را به خود خویش
که فرمود حکمیکه فرمود او	که بخود رای که نمود او	عجب رستما و عجب راه بر	دولت دینی او هزاران خضر
نبی الورا سید المرسلین	نه سید جز این فی نبی غیر	ز سواج او تا چه دیگر بیان	درین ره پیران خوش افلاک
خود را بود پای چندانکه لنگ	بهر است صد صندازان عرصه	خیال اندران ره که پای خود	قیاس من فلان کجایی برد
بهرین نبوت بهر پیر ضیا	بنور خود از در ظلمت زدا	چه به خود دل بهر زشتم دوم	زار فیه صیتش بهر عش غظیم
نه تنها بود عرش منزه لکمش	که چشم ملک عالم فرشتش	پس یکشان کین نه افتاده است	پی آمد در رفت او جاده است
نبی نور پاشی که شام و بگاه	نهان سایه از او چو ظلمت ماه	صفا بش بود هر قدر پیش کم	که ناید پس از وی کسی پیش کم
نهان خرم از نام خرم رسل	بیان رسالت عجب تازه گل	منم از تیر دل بخلام رسول	بنام خدا و بنام رسول
رسول آسمون و عاشق	رسول و خدا را توان خدا	خود او شامد و اینکه گویم	بدورش خدا گشت شایسته
درین راه اگر عاشق صادق	نگه کن بمعشوق و عاشقی	بودا گهی از من و تو سگرا	که در جان و جانان چه مایه
نهان در میان ماند رازی	چه گوید کسی کو نیاید نشان	این خولینش اگر چه شرود	بان راز جبریل هم مطلق نبود
ز چون در ذات ایزد فرست	ولی حال اینجانبی کسی نیست	اگر گویم ایرادگیری بمن	که این گفتنت جمله گزاف است
خودش آفرید و خودش داد	هم از دادن دل خودش شاد	نبی روی او روز خوش	نبی می آواز شد اسطفا
بان روی می آنچه میخواست	بخال نبوت بیاراستنش	چه خطای فی عالمی بر خطش	سفاین کون و مکان در خطش
ز توکان او باقی هر زمان	که تا بدی پیوسته	که در ده بر کشتان سر فراز	کند دست به کسان داد

بودید در ورستی موبو
ز خونی دل خلق بخویشم
ز دی در سخن پندار
با گوش میدید میگفت
هزار سخن بر زبان
که از دود دی غیت
چه عا که و کافران
بدستش دل عریان
چه پست انگشتی بخور
چه با اندهش قهر
زمانیکه خود در با آون
خدا کاسا و زمین آفید
بوضع لطیف بطریق
گشایش بسط زمین گرفت
سراج با و اما میدید
مرا و در محشر سید بادرو
عقیدت که با او را بوده
نم آنکه خود را سامان
زمانیکه نامش بگردی
ازین پس من و با کافران
همین غوام از حد دل
بغشش همه عمر آید
پس لغت او از من کاجو

نزدیکی چهر در ابروی او
بود هر کرا چشم تو پیش
چه لبه سیمیا از و
که هست این صد پر زرد
گلو آنکه الهان داود از
رو دنا چه فدای ابراهیم
بشوند یک دست از جفا
در انگشتش عجا ربش فقر
خند روز سیدان ز با هم
ز رفارش آمد هر روان
شود عا در بلای من
من کافر کس چنین آفید
بدان را جزا و یکی آفرید
زارفت و عرشین بر گرفت
من تا که ده کرده ام آگاه
اگر شفاعت کنم جز باو
کرا بوده آگاه بوده است
ناغم خود تا که ناغم باو
لبش بگرم او ذوق و بونم
بوی که دارم محمد شفیع
که چیزی نخواهم جز او در جفا
بود و او بسیر دل در
در و از ته دل به او داد

چشمش چو کردی نگه از و
چو نوبت می دین سید
شکستی ز دین او زرد
بدی بکفن او گفستی همین
چو نظاره کردی پرود را
چه گرد که و منو چه کسی
چه دست اهلین با کجی
ز نافتش ازین به چه رنگ
بوصف کمر مانده ام و شکفت
تشنه جفا جان جهان
کیم گزنازم دل و جان خدا
محیطش چه روم و چه دین
همه بار را نور ساد در
که بود شفیق بودی گراو
کند است خویش را محترم
برای که آفت راه من است
من آنکه بی با و او بکفش
جزا و نیت لغتی بپوشم
جفاست شیرین که نبود
شفاعت با و نا می کند
ز مهرش نور شود سینم
دم و گدازم در غم سوی او
در و در خدا برده و دوام
زمانیکه گشت ده و هفت سال
مشوش که اما چه سازم کن
گزار اتفاقا بگول او فاد

بگفتی ازین چشمش
چه رازی که آن بدین
کوان درین در نظاره
که گویی بهی کس در زمین
بگفتی ندانم چه شد
و چه بچند بگردن بسی
برین دست بویک عالمی
که نافت زمین خود قه گاه او
که اینجا ز دستم که خامه گرفت
فدای تنش با دین جاجان
من منی بر در با بی خدا
مسلمان کافران و رنگ
هر جا که بینی چو خورشید
منم در نوشته سرد فراو
بود و در شرف شمع الالم
بدستش سفید و سیاه است
نیم تا که دارم نفس در نفس
بیا و پیش چشمم
زمانم محراب ازیم جدا
بما رزم او را می کنند
رخ او نماید در آینه ام
که فرض است کرد سوی او
حق محمد علی السلام
ز گردن بسی دادم خسته
نه دل ناندنی جان چه باز
شوی شاد در نشوئی روید

سبب تالیف کتاب
سنان در دل آون جهان
که غیر از خدا کینست فریادرس

نه شفق نه هدم زامیگاه
ولیکن نظر بر خدا هر نفس

که می نگوشت و می شناس
شاید که دارد شرف بر جان
از جمله بزر از جمله کو
اگر بستم نامش از خوشدلی
چو بشنید این کوشم رسید
چه داریت علی تاز بر درده اثر
بیا شغاش و همه انبساط
بموسسه تر بر دسترن
نگه بر نمیکشت از روی او
سخن عاجز اندر سخندانش
بطر پسندیده بعد از سلام
در خواهد از منی دیدت
بیک روز صد بار یاد تو بود
کلامت با نعل صفای نمود
دل ازاده و دیگرش نامش
نماورده دل تعلق دمی
چه باشد که بشیم چندی بهم
غرض بر پیش رفت آنکه باز
کلام الله و رحله چار سو
محمد طهر علی بطرف
را دید و بر خاست با نظر
در آغوش خوش کشید آفتاب
در گریه خوش آنچه رفت از نا
سخنهای غیر و نظرها من
که از خود در من نظره اشتی

صفای شمع از خیار
لطیفی که لطفش مردم بین
نباشد کسی که نباشد از او
خود او نه بر است و آخر علی
بر آورد حق گوی اهرامید
بلطفت دگر در بر آورده اش
بنوعیکه باید میانشا ط
بلای عنوان و بقدر نارو
که میشت دایم دگر روی او
که آمد سخن بر خندایش
نشست از صحنه و کرد بکلام
خواهد دگر باز گردیدنت
بیاد تو ذکر و داد تو بود
تو گوی بر یکسای می نمود
خوش افتاده فردیکه من
گریه از راه خلقت می
سر آرم با نهدن یکدوم
بخود نامدم تا چه بود است از
یکی در تلاوتی در وضو
سخن از بنی و دلی کیفت
که آمد از انظر خود عجب
که در بر نه خلقت زدازدن
بداند کسی که بود هم چنان
که بیند چه بهم من اندر سخن
چون دیدی چشم برداشته
همه از یکدیگر یاد دیگری

کرمی که بینی کرم زو هزار
خلیفه خلقتش بآن آفتاب
بفریاد مردم بسی زودرس
ملکبارین بود از سناها
فرستاد و اش علی را بمن
جگر پاره از جگر پارگان
چشم پدید مانده مانند نور
گفتنی از حسن پیش نظر
نباشد از تن میان گریه جان
برون از قیاس و فنون گمان
کیت ای تفته والد دعا گفته است
تو آنی که میزدش سحری تبت
بغیبت خودی تا بار تا
من آنکه بشنیدم زو بی
نه از لطف کس خاطر نشاند
در ناگفته ازین راه گریز
چو از هم دور و غبت جدا بود
صفای ترا دید از بام و در گذر
بپوشیده ملبسی مولوی
بیکسو حکایات نام آوردن
که آیامن این طریقه از من
تشت و بیسوی خوش نشاند بکلام دل خود رسید و رستا
نهانی بمن دیدن آغاز کرد و ندیدن که سجده آغاز کرد
گهی گوش سویم که با شنیدن چه گفتیم نهان و چه درین
گهی حرف از دلم در دلم که یاد ازینم بود و چه چندین
که گویم ز من کیت یکدتری

صمیمی رحم آورد پیشبان
چو اید که خودش غار در حیات
چنان زود رس تا چه بود است
زدی بهر خوردن خالها
بهر نوبی و و داد کهن
بدل چای فرمای بیچارگان
ریش تاول از دیده بسیار
نظر تماشا نشان را بهار دگر
پیراهن او تن او عیان
دگر چه گویم زود تر از ان
خویشگویت رحبا گفته است
پسند همه خوی بیکوی تبت
با ستادیت کردی قرار تا
که نشنیدم جز فلانی کسی
نه از بخشش کردش بخش
بخیر افتد جهانی بخیر
دگر که تو قف ستم نمود
چو گویم که خاکش سر
بصورت ضعیف و بعضی قوی
بیکسو حکایات نام آوردن
تو گوی جدا مانده شبانه
تشت و بیسوی خوش نشاند بکلام دل خود رسید و رستا
نهانی بمن دیدن آغاز کرد و ندیدن که سجده آغاز کرد
گهی گوش سویم که با شنیدن چه گفتیم نهان و چه درین
گهی حرف از دلم در دلم که یاد ازینم بود و چه چندین
که گویم ز من کیت یکدتری

لای خود بخود از دست	که اندک میلی دلم سوخت	بسی را ز حرف اندر و ما چو	کنند از دستم را تمیز
بسی کرد تخمین که راضی بشوم	نشد زان بسی اینکه از خودم	بسی گفت چال از غم و شادیم	که تاواند انداز ازادیم
بسی اندرین به چنین شفا	ولی اینکه در سینه من نیافت	ز مردان بزرگ و جغت طلب	بمادم برآید بدکس ز لب
را داینگه فهد بد و یکس	وزان پس کند محرم و نشین	لب و لجه ام دید و انداز	بهر حرف دریافت من شگفت
در بعضی مطلب گفتون گرفت	بهر ازیم از سود گرفت	ز پیشانم آست مهر خواند	حدیث و فایم بهر جا رساند
محمد اله او هر چه از من شنید	چو شکسته میبایدش دید	چو این جلد بگشت از من	نهفتن دگر به ندانست گفت
که عریست اندر هوای توام	تو عمر منی من فدای توام	چه باشد که باشی من اند	ز صدمه مرادم برآری یکی
تو آئی که جز من ندانست	زهی تو نهی طبع منی است	تو گرفتند محفل گرم کن	خنک چند مانند دلم گرم کن
مرد ندیدم نماندن باد	که دیدم نماندش جز این آید	نماندم که آخر درین نعلبست	خداگر تو خواهی در اهل صفا
سکافی تری گرد از هر سن	که ضلوت جدا او از انجمن	دگر بهر چه بالستی از نای نوش	میتا که تا می دگر در خوش
بوقت مناسب بودی	سخنهای نموده بخودی	نمی آیدی ذکر دنیا بلب	که بودم نه ز بهار دنیا طلب
چو آوازه مردانم از اتحاد	نه زین سوختن زان سوخت	ز آتیش بخوی پر خذر	چو من پاک نی نی زین پخته
من اندیش تا به چون چمن	دی از دیدم به بیستم چون	همین شغل همانند به خفلش	بدستش دلم یا بدستم دلش
بگلزار بود و نه دلار بود	بدلاری کسم و کار بود	ازین نوع آمد براند کی	نه زین سوگانی زان سوگی
بجستن حکما گرفت	که در مرد و دل یکدیگر جا گرفت	سخن اینکه پیش من و خدش	ز صفا و صفایان از کرد فن
همین آن کس که لایست	بدنیا و دیگر در هر چه هست	همین است که کنین عجز	نه است این رایت دلفوز
همین است تا خورده بازی او	خذر کرده از غوغای بازی او	همین است بر زمین این طلسم	ز دانش بدر حبه چو جازیم
همین است دیدم یکی	ز صند گزیده گزید یکی	همه از وحدت چنانندش	بچشم دو بین جلد خاک درش
شناخته معنی دلپسند	همین معنی دلپسند بسند	خود او بر زمین طبع او بر فلک	تو گوئی بهر است آدمی از ملک
جز او کس ندیدم باین هم	سفر برش و همان خاک	زهی پاک طینت زهی پاک باز	شیر را با دانا و او در نیاز
که می فهمد این معنی دلپذیر	بمعنی فقر و بصورت ایر	بر پیش مال و با جغت	که یکروز بهشت دگر روز نیست
نه اطلس بدوش و نه دیبا بهر	به پیشش همین عیبت شنی هنر	با شاد کسی کو نمیداندش	بد است آنکه نیکو نمیداندش
برستش دل بر صغیر و کبیر	بهر طفل طفل و بهر بنیر	بر خور در مانده هست رمان	زبان خود و سود دیگر گمان
خواهد که کس را دید دل ز دست	که هر چه خواهد و بهر بهت	از خانه از خود بدینا کسی	نه بخیده خود نیز از نا کسی
ز کان مروت زراوده	مقای خلق برآورده	جز او کس اندر کسی	که داد است گنج و نداد است رنج
بدورس آن حکم آسود گیت	ندیدم کسی که زدی آسوده گیت	غلط گفتنی صحیح البیان	نیارده حرف غلط بزبان

زاد ما بسپاس این که در پیش سلطان بخشید
بر حرف شک و پشیمانی که گواهی بود ناباه
چو قول اسطوره رسم کردی حواله بکفر رسم کردی
بلایان خود ببرد پور مرا خوش الطوار بشود پور را
چنان کار بسپرد او را که باز در میان آن بی نیاز
من از صفتش بهر باغ و بزم و لعب روی بر تافم
سخن را ندی از حق پستی دل از دره ماند زهستی
نباید دل خویش نه بد بود گشتای خلد برین
فرستاد آنکو را چاره کرد رسانید هر نوع از رخ دود
بمن رسید او با و حق کند بکار او را انکو حق کند
بمن آن گل گشتن سر دی نه گل بل بر هر یک انتری
در هر سی این خود بود که گویم که فرزند من بود زرد
همیکدم از غصه خود آهلا که اینست مضمون روحی خدا
کنون بر چه عالم بود دیدنی است سخنی نشنیده بشنیدی است
کنند لفظ خاک غم او بر سر بر سنی اندر خوشی بر سر
همه نور چشم و چشم نور خوشا چشم و بد اخا که
توان یک شوی اینچنان که در داز حال اوم عیان اگر جمله بود در احوال
پس آن مختصر را قسم دلی زبان خوشی قلم کردنی است چو احوال او بود این نگرای
دی چند دم بر نیامد من زیارای حرف و نه تا سخن جهان رفتم از خویش گشتن نباید من تا بعد
چو رفتم چنان باز با عزم من نمودم محمود ناله عزم بصدای گرم گردون خرام بگفتم که آرم بنظرش تمام
چون آنکه فخر بد لهارند ز خویشاکی دم به جازند بود رخسان نیز بر عرش در آید بخور بر سر عرش
تا شایان را بحد آورد دم و جلد خود میرا برد بر کار نظارگی برزند نظر را بد ریا خون افکند
آنکس که بیند آید بشور نگردد و خوش و غم و صبور از لبش غم و غم و صبور از لبش غم و غم و صبور
ز بس فکر نظمش بد را گرفت ز جادامن ستم را گرفت کرستم از قسمم با ختم درین ره قصه را علم با ختم
بخو گفتم آخر چه بسد بر سر بود لطف نیرد از ابرو از قیاس ساند غم را آنکه کرد سفر و دره و نزل و دره و دره
اگر چه سخن است اینجایی ولی که کند باور از من کسی به مطلب این چه کردم جان دو مطلب را نیز بود اندر

<p>در نخست بایست بود که بداد و آمد از کردگار که خست بر تو را یاد داشت چو ام با از حد گشت پیش پس آگاه داد این مرد بفرمود است کار که کن درین حال شو بختش کرد بداد و فرمود پروردگار که بر قول آنکس مکن اعتبار</p>	<p>بهر دگر چه خواهی بدست که ای بر تو جان طاعت کرد ای یاد مردم را شاد داشت نگه داشتن پیش آنکه نفوذش بصدق و وفاری بقصد و کین بختی خود از جان تن بجان و دل و راعت گنم</p>	<p>حکایت حضرت داود عم</p>	<p>نشین و نگر نه به بنامیت و زان بستیم یافت با بکم بضبط نگه غیر ای نکرد بیا و تو مردم بود مشتعل نفقه نایم عنایت گنم</p>
<p>که گویم من کن بان خلق را کیفیت ده نشان خلق را نه چیز بیکدم بی خوشین پی تو گنم چون دگر چشم من</p>	<p>حکایت حضرت موسی عم</p>	<p>حکایت حضرت موسی عم</p>	<p>که گویم من کن بان خلق را کیفیت ده نشان خلق را نه چیز بیکدم بی خوشین پی تو گنم چون دگر چشم من</p>
<p>که من دوست دارم ترا بیشتر کنم حاجت تو را و بیشتر بگفت از چه سیلی زندان تو گریزد پنهان در برش همین نوع میل تو اندر بلا بود از پیر بمن بر خونا آنکه در پی غیر از خدا نخواهد مدنی رود چه جا ششی کند موسی حاجات که ای تو بر آری زده حاجات را یکی آنکه تا حشر بودی حیات بودی در آفاق هرگز مات بودی از حشرستی هرگز بدیدم اصل او بودی نذا آمد از غیب گای آشنا بر بحر طلب کرده صد تا شش بقای را معرفت پوشیدی ز بندیکه سخت است بیرون شد بودی نشان و غمندی اثر که ترسیدی از من بروز شمار و گزندستی بنیای بدی مرض بچکس را از اصلا بدی و اگر جبه عالم تو نگردد می ندیدویش با حال ابر بدی فدایت برین پاک کبریا تو رفتم که ذوق داری بیا بود و پیش نیکو بود و الص</p>	<p>حکایت حضرت موسی عم</p>	<p>حکایت حضرت موسی عم</p>	<p>که من دوست دارم ترا بیشتر کنم حاجت تو را و بیشتر بگفت از چه سیلی زندان تو گریزد پنهان در برش همین نوع میل تو اندر بلا بود از پیر بمن بر خونا آنکه در پی غیر از خدا نخواهد مدنی رود چه جا ششی کند موسی حاجات که ای تو بر آری زده حاجات را یکی آنکه تا حشر بودی حیات بودی در آفاق هرگز مات بودی از حشرستی هرگز بدیدم اصل او بودی نذا آمد از غیب گای آشنا بر بحر طلب کرده صد تا شش بقای را معرفت پوشیدی ز بندیکه سخت است بیرون شد بودی نشان و غمندی اثر که ترسیدی از من بروز شمار و گزندستی بنیای بدی مرض بچکس را از اصلا بدی و اگر جبه عالم تو نگردد می ندیدویش با حال ابر بدی فدایت برین پاک کبریا تو رفتم که ذوق داری بیا بود و پیش نیکو بود و الص</p>
<p>چه بودی بودی اگر چه چیز دوم آنکه بودی نمات آبی چهارم تو نگرددی بجه خلق حیات آر بدی خود بودی نمات است یعنی برای حیات بقای را معرفت پوشیدی ز بندیکه سخت است بیرون شد بودی نشان و غمندی اثر که ترسیدی از من بروز شمار و گزندستی بنیای بدی مرض بچکس را از اصلا بدی و اگر جبه عالم تو نگردد می ندیدویش با حال ابر بدی فدایت برین پاک کبریا تو رفتم که ذوق داری بیا بود و پیش نیکو بود و الص</p>	<p>حکایت حضرت موسی عم</p>	<p>حکایت حضرت موسی عم</p>	<p>که من دوست دارم ترا بیشتر کنم حاجت تو را و بیشتر بگفت از چه سیلی زندان تو گریزد پنهان در برش همین نوع میل تو اندر بلا بود از پیر بمن بر خونا آنکه در پی غیر از خدا نخواهد مدنی رود چه جا ششی کند موسی حاجات که ای تو بر آری زده حاجات را یکی آنکه تا حشر بودی حیات بودی در آفاق هرگز مات بودی از حشرستی هرگز بدیدم اصل او بودی نذا آمد از غیب گای آشنا بر بحر طلب کرده صد تا شش بقای را معرفت پوشیدی ز بندیکه سخت است بیرون شد بودی نشان و غمندی اثر که ترسیدی از من بروز شمار و گزندستی بنیای بدی مرض بچکس را از اصلا بدی و اگر جبه عالم تو نگردد می ندیدویش با حال ابر بدی فدایت برین پاک کبریا تو رفتم که ذوق داری بیا بود و پیش نیکو بود و الص</p>

ولی نه آن کی البته ام بهم است که در روی نه اندازد او و صفا	بگفتا یکی آنکه نبود حد در روی حد اندازد غیر از حد	صفا مایه ای دل را بیان کن چرا که کسی چه بپایان
که فایسبیل بایسبیل رگشت زار بود این سخن شمشیر بودار	بود کبر آن بر بلا کردی آه چون آن پیش خلق ملوک خدمت	دوم آنکه از کبر باشد بری که در کبر خود گویی برتری
سوم آنکه بود پناه حریفان که مانند در غلده اصلا حریفان	چون آن کرم چه بودم در کرم چشم که مانند در غلده اصلا حریفان	سینم یکصد و ده هزارم غف شمار از کبر و دلدوم عباد زکف
بمخص یکی دانه گندم فناد که آمدند آشنو از وی دیگر	چون آن کرم چه بودم در کرم چشم که مانند در غلده اصلا حریفان	چون آن کرم چه بودم در کرم چشم که مانند در غلده اصلا حریفان
بگو ششم سگاش این پندنا رسم تا این طوف دزین بنما	چون آن کرم چه بودم در کرم چشم که مانند در غلده اصلا حریفان	چون آن کرم چه بودم در کرم چشم که مانند در غلده اصلا حریفان

حکایت

ز موسی پرسید یک بار که ای طبع تو در چه فن رسا	بگفت این نه بدی دینیک ناحاله و منت بنده پرس	چون آن کرم چه بودم در کرم چشم که مانند در غلده اصلا حریفان
سخن اینک روزی ساندید که نامش بدست روز بخان	چون آن کرم چه بودم در کرم چشم که مانند در غلده اصلا حریفان	چون آن کرم چه بودم در کرم چشم که مانند در غلده اصلا حریفان
پرسید از علی بن راز کس که ای رحمت حق تو بر نفس	چون آن کرم چه بودم در کرم چشم که مانند در غلده اصلا حریفان	چون آن کرم چه بودم در کرم چشم که مانند در غلده اصلا حریفان
چون آن کرم چه بودم در کرم چشم که مانند در غلده اصلا حریفان	چون آن کرم چه بودم در کرم چشم که مانند در غلده اصلا حریفان	چون آن کرم چه بودم در کرم چشم که مانند در غلده اصلا حریفان

حکایت

گزار کرد عیسی علیه السلام به پیش چو دلان بی تنگ نام	با و حرف از جمل بجا زدند که از بی تنگیش آه زدند	زمانیکه خوردندی از عیش می روفتی کردندی لغو می
یکی گفت از خادمان کار چه شد آخرت زین چهل سال	بفرمود چون دلشان بود غرض من چنین گفتم و شایان	خوشا آنکه نیکی به بد گشتند نه یکدم گند بلکه مردم گشتند
بفرمود چون دلشان بود غرض من چنین گفتم و شایان	خوشا آنکه نیکی به بد گشتند نه یکدم گند بلکه مردم گشتند	خوشا آنکه نیکی به بد گشتند نه یکدم گند بلکه مردم گشتند

حکایت از امیر مصلحی

که این پنج چیز است از پنج گنج گنم من کفالت برائی بهشت	دوم وعده هر چه با کس د بید چهارم تن خویش را از حرام	نما کردنش را شود اگر کفیل بود راست و ان راست هم بشکل
سوم پسرد آن امانت که کن چهارم تن خویش را از حرام	نما کردنش را شود اگر کفیل بود راست و ان راست هم بشکل	نما کردنش را شود اگر کفیل بود راست و ان راست هم بشکل
پنجم پسرد آن امانت که کن چهارم تن خویش را از حرام	نما کردنش را شود اگر کفیل بود راست و ان راست هم بشکل	نما کردنش را شود اگر کفیل بود راست و ان راست هم بشکل

<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>یکجا یکی تا جان نماند که هر کس نه باقی بماند</p>	<p>بر آن رفته اند که نگاه بخدمت و گفتار رسالت پناه</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>در کارش اسلا تو حرفی که صبرست باری نکوتر کلام</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>
<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>	<p>که بخت بخت نکند در آن از تیر دل بخت نکند</p>

<p>از این جهت نوشتن آنچه بکس علی ازین رو که آید بمن بر پیش</p>	<p>خدا آشنای خدا رس علی بدانستش از خداوند خویش</p>	<p>از این رو که آید بمن بر پیش</p>
<p>بکاش علی کرد لطیف و کم ازین رو که آید بمن بر پیش</p>	<p>در گفت گوی مرد عالم از اندازه آدمیت محروم</p>	<p>بکاش علی کرد لطیف و کم ازین رو که آید بمن بر پیش</p>
<p>اگر بگویم جایی را غریب که او خود ز دنیا دور</p>	<p>از کردار خویش بدو عیق مر آن بیگانه با خود برد</p>	<p>اگر بگویم جایی را غریب که او خود ز دنیا دور</p>
<p>حکایت از ابو بکر صدیق رضی ما ویکه سیاهی سخت گفت</p>	<p>سر آورد در میب یک گفت از آن گوی زان کجا بوده است</p>	<p>حکایت از ابو بکر صدیق رضی ما ویکه سیاهی سخت گفت</p>
<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود زانکه دین پرور</p>	<p>ابایش نگردد مقبول نشان بسی آید ابرام مادر میان</p>	<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود زانکه دین پرور</p>
<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود زانکه دین پرور</p>	<p>ابایش نگردد مقبول نشان بسی آید ابرام مادر میان</p>	<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود زانکه دین پرور</p>
<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود زانکه دین پرور</p>	<p>ابایش نگردد مقبول نشان بسی آید ابرام مادر میان</p>	<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود زانکه دین پرور</p>

که ای بوده صادر علم	خدا را عز و ان با قرامام	هر آئی شکرست مازالسی	باین نقد باید خرید از کسی
پس این گفت در راه حرم	دل از جگر کار جهان بگرفت	امام آن همه بخت و داد	که از جگرش بگریختی اصل آباد
ز ناله آواز حرم باز گشت	پا بوس منو سرافرازد گشت	بلین از عرض حال خوران گشت	هم آمد سخن بشنای رهنمای
بفرمود بر لبوس دل نشین	سرای خریدم غلله برین	و گر قبایله بفرستم تمام	بمزد و گواهی مسجل تمام
سپیدش که نیست جز بوس	ازین خود بخندیدین زودش	گرفت و لبش خوش منزلت	و گوی که بر مقصد دل رسید
بان خوشی چند بگوشید	که دیگر گیتی حیاتش نماند	مرض شد نصیبش بجان	که گردید در اندیش او عیان
بخوبان خود این مصیبت نمود	که آید در گور بوم فرو	و گوارید بار زودی داد	همین این قبایله هم ای اصل داد
بمرد او و کردند خوبان	مگر تفنگان رسیدن بجان	و گروزد دیدند این شغور	که هست آن قبایله بالای
پشتش فرشت این جگر	بکلیک لطیف و مداد شکر	که گفت آنچه با این کار رود	و فاجعه صادق القول کرد

الحیات

یکی خواست روز ز جعفر امام	یکی مو عقلت و ان بر آورده ام	بفرمود چو شب رت جلیل	خود از هر روزی رسانید
پس از بیزان خودن غم چو	دوین پرورد و مادام	چرا بشد بر مقوم روز غشت	در و خرس از سستی رایت
و گر برین بختی محتاج و زود	فروتر عرض بخت از تو	ببخشیدت کل از بصر حیثیت	ندانی عوضی بخش در دیت
بر کاش بن نایر و نوح سزا	سرا حکیم او تافن بخت	چو بر کرده گرد بر حق عیان	پس این کرد فن از چه سزای
چو از گزشتن بد و از صراط	پس اینجا برای چه در گشت	چو گشتی درین خاکدان	بود پیش ده برده سوان جان
چو بریز از خواست از دیت	و ان بر بزد ز نایر و نوح	چو نایب دنیا و برز ابلیسیت	در و بختن دل ز ناله است

حکایت متضمر الحاف

نمیده که در دیری طاق	شبی و ده سال و شیش طلاق	در میان که هستی حرام اگر	در اقامت من بپستی بکمر
پشیمان از گفتن خوشی باز	جفا رفت گوی بنار و نیاز	اما میکند نه لب و بوسه	بهر خلق خوانند ابو بخش
چو پنداشت در آخرین طاق	ان آمدش دید از وراق	چه خوش گفت در مسجد بود	بفر از خدایش بر لب بود
که آن خود خدا بود خانه	ز ملک شیشه است بیکانه	مرا دانیک آن شب چه آخر	و در شب دعا خوش تار و دود

حکایت از امام جعفر رضی

بفرمود جعفر باهل تیز	که از جیل بود این شت چیز	یکی چشم بوقعت	که بخشد سوزی و دوزخ
دوم خود با غیر ذی حق	بمرد تا که ذی حق نه با و حق	سوم رنج بر خود نهاد بدست	بیاطل که برین ناپدید است
چشم بد از یک شناختن	بر نیک و بد آن نه بر داختن	پنا اهل کین غم الهی از راه	خجالت دید تا بفر داز
ششم پیش نا که سوره کسی	غرض بر دن کردند کسی	بود بفر از اهل بیگان	گمان کوی به بد خصلت

خاکه نام روی کرد

بود هشتم از جمل طوایف	ابی صفیث پیش از این	گراموز میباشتم جان هزار	برین هشت میکردم از دل تبار
حکایت	امام احمد رح	ز احمد امام است خوش این سخن	که هشتسم اندر یکی دشت من
فشار نمودم رو خوش	من زفت کوی بسی	کجی شخص ناگه نمود اگر گشت	در آن جا که از وقت و خود دارد
برش رفتم و جسم از رخسار	بر آشفته و نکشاد بامن زبان	بدست من گرسنه و زکرم	دو نان برش پیش می نشینم
خورد و بگفت احمد اصدقت	سوی خادع و ولی نادرت	ازین رو که داری نه از اهل	روزی رساندش آگهی
پس اینست چو بخت بودی	چرا او خودم نه اینجا گیتی	من انکه خاطر رساندم بهین	که ای لایق آسمان و زمین
ترا این چنین گمان هم نمود	بر کوی هستند عالم فرد	که نادیده نیایان میکنند	چنین کرده اند و همان میکنند
بغیر از غیر من آگاه شد	سعد باین حرف دلخواه	که ای احمد او را بر زمین	همان بنده گانند علی بن الحنفین
که خواندگر رنگ این دشت	نماند بی تشبیه در یک نظر	چو کردم نظر رنگت گشته بود	از اصلیت خویش برگشته بود
حق رفت از خود که آمد ندا	مساز از دل این بنی ام	که این بنده انت کر من	اگر بدهد خواهد گشت گریه سر
بر پیش زخم بر من و دعا	و دعا الدعیت و آجا	اما ذکر آمد از ایم ز عرش	که او را نه بینی لایق پس خوش
چو در گمان کشادم زیم	الهی خود او بودیا لفته بود	بود لفته هم عاقبت بنده	نیاید چرا عاقبت بنده اش
الضیاع	الضیاع	الضیاع	الضیاع
بگشت از محله مارانود	پرسیدش غم اصلا بود	بگشت در ملک جایی ندید	که یوسف تواند دور و آرمید
یکی باز اینجا میراند حرف	که جاساز از بر یوسف	بجو دینش جانی ادش	ز بی آن دل دلکش و جانفرو
مگر دل کرد و به مقامی نبود	صبا می در و بدهد شای بود	همین نوع باید که حق را تو نیز	دی جایی اندر دل هر خیز
که یوسف در و جلوه فرما	مذا بروی از دل ز اینجا شود	شنیدی که یوسف علیه السلام	رمد از اینجا چه نالوده راحم
الضیاع	الضیاع	الضیاع	الضیاع
در کجیون در او بخت از آنجا	یوسف ز اینجا که بخشیده یاد	همین نوع باید ز دنیا رسید	نباید بسی اندر و جاگزید
در باید آفت زخت با کربلا	بصدق و مغانی بر	بگفتا یک روح پرور عمل	که نبود چنان خوب و مکرمل
ز یوسف بر سید یک زمان	که آخر گشتن تو رستی	بگفتا گزیدم خود بندگی	که در بندگی بود پاینده کی
پرسید بازش بگو آنچه بود	مدار از من که پنهان بود	بود این از بندگی بود	به بند از و بنده به بود
ز گشتن برستم بتاسید آن	ز بی بندگی تا چه از وی	چو اخوان یوسف بکینان	تر بهت آن پنهان بر به کی
الضیاع	الضیاع	الضیاع	الضیاع
یوسف نه جان و سود می کنند	بازار بر بردند و لغو هفتند	پس از چند گاهی در هر سوز و مان	یکی روز از روزهای دراز
فریدار پرسید نام و نشان	فروشدگان را پی امتحان	ز یوسف که نبود کسی نمانش	ندانی اگر چه کسی نمانش

بگفتا پس از من ای بیکو اگر غمنازی و غیبت اندر منی باز دارا که افتد بچاه
 کز است یوسف چو بر سفر بد گفتش این و کشیدش بر

گنی باد حق از دل مجاهد کند تا بم او باد و نوحه و شام
 شندم که یوسف علیه السلام خورد و لطف آفتد را لحاظ

مرا دانیکه باشد از آب و جوع خبر دار و آرد با نان برآورد
 حاتم کی گفت با همدیگر در خانه نام مستان و دیوار

نشینم و افطار با هم کنیم پرانده و از احوال هم کنیم
 ولی روزه دوش چو بجا بود خلافت و اهل تقوی بود

که بنشینم آنجا که آید خوشتر در آن خرم کو بود و دلش
 نیز رفت آنکس هم این بر دوش تو گوئی شد حکم این بر دوش

بگفتند از محبت این حاکم بیاد با لایقین و حکم یکجا
 بنا و ندید چو سفره پیش در پر از نان و صلوات و شکر

بان لذت تازه خورد گشت که خورد از دو کام بر آرد
 بگفتا دوم شرم این شد که من خرم آنچه خواهم دین انهم

نه بر صدر ایوان نشیندی باز خوان کس که چندی
 زانیکه گوش خرد بود و ابرایش خوش آواز و دلکش

ز هر گونه جرم و هر گونه بند ز هر گونه وعظ و هر گونه نید
 درین مجلس و غنای شور و هر آنکس که باشد گنگار

قضا را دین جمع بی نظیر یکی بود با شرم و استیلا
 شبانه که بتاشی از غایت ز هر گونه گوی بود بر آید

که در بزم حاتم رسید و باز همان تو همان بروی تو باز
 بنایش که داین ندان از گرفت از صحرای و در

بلی بر که نایب داز گناه بر مویگان رحمت آرد الله
 برای سفر یکس آمده بود و او را نظر برده و جلا بود

بگفتا اگر یار خواهی خداست که بر لطف یار از دل جان
 و اگر بخواهی دینا بوده است و اگر موشی خواهی اندر سفر

الضیافه
 که سیر شود حاصل از خورد جلاست پسر ز دل از خورد

حکایت حاتم اصم
 یک امش تو گر بر من مستند غنایت کنی دیگر امش کند

اگر چه زدل رغبتش آن بود که بر خوان کس روزه نگیرد
 در اقبال آن خواست این بود خوشتر این سفره و کون

بر آن هر دو آید از کس سخن بر اهل دانش پس سخن
 نگاه در بزم او چو رسید باین صف از خوشتر جا

بگفتا که شرم من شد همین که چایکده خواهم شوم جا زین
 بر آورد از استیضای من جو ز صد غصه رشید برده گرد

بگفتند کای حاتم نیک نام خوری لغت خوشتر این
 غرض این حکایت باشد جز آنکه بر کو بود حاتم حاکم

الضیافه
 سمیت و در بزم حاتم سخن در گوید علم و هر گونه فن

گشت از زمان برز با شرم که ای خالق آسمان و زمین
 ببار از لطف خاصش بغضای رحمت بحال پیش

شبان همه عظم و اندر بر آن به تخت کون و بحال زبون
 بگو غریبان دی کور رسید بگوشتش بین بانگ دوزخ

نفی و هر دم گزید بد و زنج بلا شرم و عسک
 از آن کار بد تو کرد و نشست بجایک خلد آید آنجا بدست

الضیافه
 شبنم مجلس وعظ آراست ز حاتم و صیفت یکی خواست

همان دو فرشته بدش پس و اگر برست بوده باشد
 همین است قرآن که با خود میر

و گویا عقلت آتشا گشته	بجز در کج بود که پیدا گشته	و گرایند گفتند ندرای پسند	همان دوزخ و صعد را در اند
-----------------------	----------------------------	---------------------------	---------------------------

حکایت

حق است بنگر حجت از دیک	چنین دین پیشم آید	بزن گفت کای پاری زمین	بهم نفقه چند از برای تو
شنیدم ز یک راوی با خبر	چو حاتم کربست بر سفر	بسی زن سخن ماند حاتم نخل	نه خود ماند بر جان در سینه
بود یک موبوم کس حیات	زنش گفت با و تا حیات	در گفت ای قی نی خوش نخر	نباشد حیات تو در دست من
که آبا بر آمد چه حرف از بزم	ز حرف اکنون بیا بزم	بهم نفقه ام چون غم و بخت	خدا میکند جادادان هم بد

حکایت

الهی چو این زن بزم زن بودند	خدا اگر و پاکد امن بودند	نهاده است وقت سو نفقه چند	که بر دل تو نیاید گزند
یکی یازن حاتم اخوت را	که شوی بر خلق در مافشا	که تا زنده ام نفقه می خشم	وز تو کو گفت میر خشم
گفتا که او بود و نفقه خوا	را نفقه بخش است پروردگار	خدا رس آشنا بایزید	ز خویش و برادر خدا بایزید

حکایت

همی در خدمت یک بام	که داغ من او را نه این خطه نام	بصد و صفا و بھر و داد	بجای که تو آغش غم داد
بفرمود روزی را در امان	که ای بوده در خدمت من	فغان شخام در فلان طاق	بی دیدش دیده مشتاق
بکارگرد دل زبانی مدار	بر و اندر و دیار و بیار	بر رسید و بایزید این سخن	که آن طاق را می شناسم
کجا هست کارشان از این	که این طاعت جویم اندر کار	آمد او را عجب گفتند	بمن اندرین خانه بردی سر
در فرسی آن قاری گما	داغ ترا غفلت این چرا	بگفتا که جز در پشت نگاه	نگردم من معتقد به کلاه
هم الوارچیم ز روی تو من	هم او صاف گفت ز غوی تو من	بدیوار و در بیکارم نماند	بخود نیز به اختیارم نماند
در خدمت صلا نمادم خوش	نه پنداشتم با تو از خوش تر	شنید اینهم حال و گفتش امام	که اکنون بر دکار تو شدم تمام
ترا آنچه بخواستم آن شدی	ز تر با دل شدی جان شدی	پس رفت و خوش خوش خوش	نه منزل که میقصید دل رسید

حکایت

رگ زشتن سبط از آن مو آ	در بکار بودش اضطرار	که بکار آن جلد کرد کار	بهم خست از هر دو کار کنار
بگفتا نه مغرور گدم ازین	فزون گشت بل سوز و دردم	بیکار گشت چون با بیکار کرد	بسی از زدم در بخت و در
کنی بخوام بصد و صفا	که امت تو ام بروی در با	خوش آنکو خواهد جز کرد کار	ز کشف در امت بگرد کنار

حکایت

بمن گشوری ضعیف جای کرد	دینی گفت که اینها کرد	که حق با خودم چند صدی	چرا دید
------------------------	-----------------------	-----------------------	---------

حکایت

که از دل اگر خواهم پیشم	بجز یک نبود مرا زینهار	بگفتا خود آن چیت بهیجا	که نبود ترا زینهار ای خدا
-------------------------	------------------------	------------------------	---------------------------

حکایت

بفرمود خوار می نمود نیاز	در زاری و در دود و سوگواری
بهر سیدی کس از پایزید	که باشد چه چیز از پریم مفید
بگفت اگر باشد چنانم در	بجز اینکه جان گذارم در
بگفت اگر باشد چنان نیم	شود روزی آید چنانم
بگفت اگر باشد چنان دل	شود دیدن حق از چه حاصل
بگفت اگر باشد چه بپند کسی	بر درج از کوری خود بسی
بگفت اگر باشد چنان گویم	چه میاید یا بر دعای هم

حکایت

بگفتا اگر گویمت صبر	و کی بشنوی ای از آن بجز
که وقتی ای کاری از در دل	بگفتم به نفس و شدم منفصل
منش نیز نیکو دارم نه آب	بیا آنچه او دیده باشد غذا

حکایت

در حال سبک آمدن پادشاه	خود آن شخص هم کرد پادشاه
فراموش نمودم آن شخص صفت	که شد پای او خشک و از جفا
دعا خواند آن که زانجا	من و صد چو من بر قبول شد
شد همچو او و شد انگس خجل	ارادت با و کرد از حد دل

حکایت

چو رفت از بر پاشوخی نعل	بپایک آن غیر بر سر باد
همان روز افتاد در پای او	چنان زخم زد و بی آن گفت
کسی از بزرگی سپید باز	که نیم خبر ده چه بوده است
بفرمود که سخت انداز تیر	ندانی رود و در تر ناگزیر

حکایت

جوانی مستی بر بازید	ربانی بر ناگهان در رسید
ربان به غضب بر خواجده	بسی طعنه بر پیکر خواجده زد
بروز دوم خوابه نامور	بر او فرستاد حلاوت زور
و گران زر آرد و بالی نیت	که خوشوقت بی آن خوابد
و زان فلج نیز بردا دل	که پیش چشنی نباشد خجل

حکایت

که باید رسید از چهره باغی ای بفرمان توام نیست کس نه
شون غائب چشم بوالهوس رسید باو هست دیکفن

حکایت شبلی رح

تو می بینی سر دشتی ای دیدش دیده بکاشنی
در آرد نانی بدست و گشت دل نالوار شکست در گشت
قفاش دود و همان نشت از دوازدهس جابوکان گشت
خجل شد و گفت دشت گم را و او دفع محالیت گم
ترا هم قدم برچو کرد خطا در جز این تاجه باز آن را جزا
همان شبلی کرد دنیا صد تکلف قیاس ساخت از دوزخ
ولی شبلی آنجا زنه رفت بسی دوزخش نه یکبارفت
گفت آن دوزخی کو دید نمانی بر او حق و بر جسد
شان بهشتی است زین جلا باین جایی نالوار کو ملاف

الضیافه

ذی خوش کبر نه سر ستاده بد بامی و نو حیرت آمد پیر
بفرمود من عشق و عاشقان بنوشند چشم بملای زمان
شند این سخن شبلی ز خوا بند و فیکه شوق مناشش پیش

الضیافه

بگفت آنکه وقتی گناه کسی جو خند بلطف و شود خوشی
که خندیده ام من فلان شخص خود دیده ام من آن شخص

الضیافه

رخ مردگان پر ز حشر بود دل زندگان پر ز غفلت بود
الضیافه

الضیافه

یکی رفت و سپید این راهب را آورد این حرف بار بلب
که مر این چنین بدوش بنده را خود در فتنه و سرنگنده را
بود آن خصوصیت روح گاه که از غم رشک عالم تبا

کسی کو بری بود از مکر و کین
بگفتا تو هر که که خیزی ز راه
بمی لفته غایب شد از چشم دید
شندم جوا به بغداد بود
پی امتحان بر دکانش گزشت
نراستی او را می زاپلی
همین بود شبلی که بخو استی
برای تو مشب گم انجمن
بشکام دل نالوار احوال
بان خوردنی دشت سر زد
چرا دوزخی بهشتی شان
کنده خرج و لاف به بازار ما
شو پیر و نفس میان دگر
سیرت دقتی زیک رسید
بگفتا تو خود چشمی زین
نوشند سرش شانه شبلی
در آنچه شدت بیرون نشانه
کسی معنی اکرم الا که من
که آخر همان بوده این نگاه
کزین پیش نخشده باشد اله
که یکدین خاکدان کن
بجوانی اندر کبری برم
که افاده باشد سمندر در
عجب بنده و غمخوار
که مخصوص از حضرت خلیس کرد
ز لعل از چه معلوم این خطاب

که اگر خطایی ضعیف هم آید	بداند و می آید که بداند	بر تفتیش چند گفت برنت	دلی در ضمن باستان
--------------------------	-------------------------	-----------------------	-------------------

طبعی کرد و گفت در	توان کرد بر پر شیر	بگفت آنچه در دست آید	در نام نه بر سر گلشن
-------------------	--------------------	----------------------	----------------------

الضیاء	الضیاء	الضیاء	الضیاء
--------	--------	--------	--------

که بر پر بود لیس از آن	خودم هست بر پر و آید	تختین بر نشی است لطیف	در ترس از دوا و دوا
بر لب افغانه عمر و ترید	یکی گشت شبی در غنجد	علاش منی دوا را پس	بند و بنید و بنش نعل
بر سر از در کفای	نهان بر سر و دین	پس صفت آن مرد و نام	لهو شوق کجا دام شد
در کار سبب او گفت	خوشی بود در گفت	بند و بنید و بنش نعل	که گوی بر سر و دین
پیشی چند اول خوف	که در دو نوحی بر سر و دین	که با چون می دوست	در تاج با خشم کین
بگفت از پی آنک در یاد	بجوین این دین بر یاد	بگفتی بر سر و دین	نهفتی چرا آمدت
در شبی این حرف زد	که ای شفیق لطف و مایه	که ظلم است در پر و دین	بیگانه از آشنای کین
بگفتی این شرم	نهان ز دبدل خنجر آید	باز از بغداد شد بنید	بسی خوش و شاد شد بنید

حکایت جلیل بغدادی	حکایت جلیل بغدادی	حکایت جلیل بغدادی	حکایت جلیل بغدادی
-------------------	-------------------	-------------------	-------------------

که با او یکی گفت کای نامدار	نویسم از دین و دین	بگفتا کین و الکس و دین	بسی خوش و شاد شد بنید
پرسید از شمش شد جمله	بگفته اند به نام کز	بگفتا یکی باز گفتا یکی	بسی خوش و شاد شد بنید
پس آنکس باو گفت دیوانه	ز عقی که خوش است بیکانه	منت گویم از مدام اینی	کجا یک که آمد بزم اندکی
بگفت چند از تو صد بار صد	بگویی نگویم منت جز	که غیر از این مدام اینی	و اگر جز این مدام اینی
تو که گفته بر کسی سخن	بگوشتا دل من گفت	بسی خوش و شاد شد بنید	بسی خوش و شاد شد بنید

الضیاء	الضیاء	الضیاء	الضیاء
--------	--------	--------	--------

بگوشتا دل من گفت	جست که بغدادی الاصل بود	شنیدم که زرد از دین	ز لعل و در شمش در و پرو
دل خود از آن ناگهان برگشت	گرفت و رفت و حاضر گرفت	فکندش در آب و گوشت	کین پس آن بود خوش
کسی از بهر شهری و شهری	بوی از بهر چون گنج بگرفت	ش و روز در بهر خود میقم	نهفته ز را و رانه پروای
همان یک حصیر از صد	ز لعلش بدل کلاهش در منیر	فوی نیست مردم بنام او حق	فراموش او جمله جز یاد حق
شبی که از او دوا	بگفت ای چند این چه بود	چرا بر سر و دین در آب	سما از او و نشد پروای
بگفت این که خوش است	ز رخ سما بزد	چرا در بهر گشته از آب	چرا در بهر گشته از آب
بجو در بهر پسندم آن	ببندم چرا بر کسی بنقد	و خاک آن سیم در می	پس آن خاک را آب و کجا
خجل گشته سائل بصد نظر	فکند آنچه میث از کف	ز خود گشت خالی از زشت	ز در بای آن بر آورد
بسی خوش و شاد شد بنید	بسی خوش و شاد شد بنید	بسی خوش و شاد شد بنید	بسی خوش و شاد شد بنید

الضیاء	الضیاء	الضیاء	الضیاء
--------	--------	--------	--------

خوش آمد دل پاک که این را بود و خدا که این را	بگفت آن زمان گوید در دلت	خبر او کس نزد دلش بود
--	--------------------------	-----------------------

حکایت

کسی جز خدیجه نشنیده است که گوئی میزان هم در دنیا	در آن حال شخصی کی سسلی	کرد دل از دود چندی
پیش رسول خدا آمد و در بی طاعت آن	بفرموده پیش خدیجه	بهر خدا دادم ده در دگر
مرد احساس او که پیش تو کس	چه راند سخن چون	بهر خدا دادم ده در دگر
راز است خود و بعد از دعا	که دستش بر روی دهن	بهر خدا دادم ده در دگر

حکایت

همان خانه که گوئی میزان	در آن زمان خدیجه در دگر	بگفت آن کسی که گوئی میزان
بگفت آن کسی که گوئی میزان	در آن زمان خدیجه در دگر	بگفت آن کسی که گوئی میزان
بگفت آن کسی که گوئی میزان	در آن زمان خدیجه در دگر	بگفت آن کسی که گوئی میزان
بگفت آن کسی که گوئی میزان	در آن زمان خدیجه در دگر	بگفت آن کسی که گوئی میزان

حکایت

بگفت آن کسی که گوئی میزان	در آن زمان خدیجه در دگر	بگفت آن کسی که گوئی میزان
بگفت آن کسی که گوئی میزان	در آن زمان خدیجه در دگر	بگفت آن کسی که گوئی میزان
بگفت آن کسی که گوئی میزان	در آن زمان خدیجه در دگر	بگفت آن کسی که گوئی میزان
بگفت آن کسی که گوئی میزان	در آن زمان خدیجه در دگر	بگفت آن کسی که گوئی میزان

حکایت

بگفت آن کسی که گوئی میزان	در آن زمان خدیجه در دگر	بگفت آن کسی که گوئی میزان
بگفت آن کسی که گوئی میزان	در آن زمان خدیجه در دگر	بگفت آن کسی که گوئی میزان
بگفت آن کسی که گوئی میزان	در آن زمان خدیجه در دگر	بگفت آن کسی که گوئی میزان
بگفت آن کسی که گوئی میزان	در آن زمان خدیجه در دگر	بگفت آن کسی که گوئی میزان

کسی در آن کسین گفتن بآن در دلی ششم دلی	که به گویای تصدیق آن	که در دست برین کمان
در آن سال هر چه پیش پیش	که این که این که این	بودی نصیب از دهم برین

حکایت

سپید بر سرش کرد و دست	یک گفت او را که ای پیر	کسی دعوی دوستی در روز
من اندوختن آن خود دگر	خادم محال که با خود دهم	بگفتم کند چون بدین گزین
بر سر خاتم کاخ	بر اخاف از من بودی	کسی دعوی دوستی در روز
دوم با چنان کس خست	در نیاز من با دلی از من	بوی بدین و بوی بدین

حکایت

بکس که گویم رجز که آن	بمن بگو اید در زمان	بجو در دوش با شفت
بکس که گویم رجز که آن	بمن بگو اید در زمان	بجو در دوش با شفت
بکس که گویم رجز که آن	بمن بگو اید در زمان	بجو در دوش با شفت
بکس که گویم رجز که آن	بمن بگو اید در زمان	بجو در دوش با شفت

حکایت

بگو بدیند یک روزی یکه	شدم سومی مسجد پر کن	دو چارم بکنه سردی
پرسیدش گیسوی در چه نام	ترا یاد دارند بر خاص و عام	بگفت که خوانند اهل جهان
بگفتم بگو بود آرد	ترا و این و دهم	کنون آید می شش پر کن
گویی بر فقیران باری تو	که همیشه ایشان خود را	بگفتی ای پسر با ایشان

حکایت

بفشی گریزند و زان پس	تقصی رسم من بعد دگر	بمولا پناهی بر ندان کرده
توانم تا آغاهان دین قدم	را سوزد از بیم کسب دم	بگفتم که گاهی ز احوال شان
بگفت که بگفتم و بعد و حال	دگر گشت پنهان و گفت او	از آن پس نسیم بعد چون
که شری بخواندش عالمی	خدا پس عید اندیش عالمی	ز خود رفته و با خدا ساخته

حکایت

پس از چند سال چو آمد خوش	بمن دید و گفت ای سرافراز	بگو که گویا تو هست آن کرم
که باشد بد برادر و فقیر	که جان را نه دزد و نه دگر	بگو که گویا تو هست آن کرم
عمر من در این سخن چنان	که از لطف کین یک و صفت	بگو که گویا تو هست آن کرم
و گوارد دل است او خود	تو ای ساده دل که دانا	بگو که گویا تو هست آن کرم

حکایت

بزرگای پسر از او الحسن	که جوانی بگو حالت خویش	بگفت که فرسوده شد در زمان
بزرگای پسر از او الحسن	که جوانی بگو حالت خویش	بگفت که فرسوده شد در زمان
بزرگای پسر از او الحسن	که جوانی بگو حالت خویش	بگفت که فرسوده شد در زمان
بزرگای پسر از او الحسن	که جوانی بگو حالت خویش	بگفت که فرسوده شد در زمان

پس اندر لایق است آن کرد	حدیث جلالت هم در بار	در گشت افکار در کام	ز نایب کرمت نادر
پس از درون مشکوه آن	که نگار است کبابی را	در خیال بگردانکس	طوفان ز غیثت باکس
پس خوش تر عطف این	کرد بر دایره ای	حکایت ابو الحسن	مترقی مقلی
نشستم نهاد است با الو	که سوزی لعل شست	پیش خمارت سی	بکر مانع
از بار چمن خرد و صبار	مرا دوش از دوش	دل این سودا	است سحر کرد
و نایب و حق خود	هزار و بود	خداوند را	بود ارام
یکی آمد گفت این را	که هست اینقدر	بگفتار است	پیش بود
خوش بر کرد و نایب	بود آن	که من	گفتم
خوش آید بپوشد	از دوش	که من	گفتم
نایب که نایب	دار	که کار	آید
از دوش	که کار	آید	که کار
بزمی که بوی	از دوش	که کار	آید
بمنور که در	از دوش	که کار	آید
بهر حال	از دوش	که کار	آید
بکشد آن	از دوش	که کار	آید
سروش اندر	از دوش	که کار	آید
پس آنکس	از دوش	که کار	آید
کشید من	از دوش	که کار	آید
فضا را	از دوش	که کار	آید
کشید آه	از دوش	که کار	آید
که سید این	از دوش	که کار	آید
گل تو	از دوش	که کار	آید
بیزیت غلامیکه	از دوش	که کار	آید
دو رفت و گرفت	از دوش	که کار	آید
بفرمود من	از دوش	که کار	آید

<p>که او بر کینان رود در بدر پس آن چار داد فوراً غلام بگفت اول آزادی خوشتن که رنجی نگذر بر من و خواهر ام غلام آن زمان پیش آقا رسید بیا تا آنچه آوردی ای غلام و عاقله بگرفت از او و چاه هم این عهد مضبوط است در گفت این بر خدای تعالی جای خطبه آمدند کای لیم ممنوعین منعه حقیقت پس اکنون بحال تو دآن غلام در بر یکی برم در ارم</p>	<p>بدین نا خوشی عمر آرد و بسر بر او خدا و بنام ا م دوم تو به زن کوست کولا در بر تو دهم مان تو هم از آنجا گذشت و بد بخار رسید که حق با آن باز گویم بسیار همش گفت و نشست ایستاد که گردنهای نگردم در من آوردم آن چار می آمدی تو با آن کسی شدی پس بدان از عهد و بد از قیام بمنصور آن همدان چشم کریم کیم چون نه زین کارم</p>	<p>دوم عرض من چار شد پرسید منصور باز پیش که تو سوم بر نیک آن دزم چار همان نوع منصور داشت دعا بفرمود آقا که دیر آمدی غلام آن همه ماجرا باز راند بسیار شد و خواهی و گفت سپس داد او را درم چار صد دیده سازد برگی که میبایدش که کردی خدمت بزرگوار کریمی نه چون اندین ره گم رسد رحمت از من که کردم کرم کرد و باز آنچه فرمود کرد چه خوش گفت منصور دل</p>	<p>که زد و دش بر آید همه دعا چو خواهی دعا چار ایست چهارم که میباید داد را که مقبول درگاه بادش مگر از همه کام سپید آمدی با آنچه بگذشت پیشش نشد من آزاد کردم ترا این زمان عوض آن دزم چار تا رسید تا شیک خطبه میبایدش بوجان هر حق شناسی که ابرار نه چون دردمی آن کنم دعای وی و گشت مطلب همیشه دنیا من تا بود کرد که در ذکر خلق است غافل بخود شد از اینمهای لغش خوش فلان روزی بشکام ز شیر و برنج و پیاز و عدس</p>
<p>ز ذکر خدا باز مانده است پس خدا کو بگویش روانده آید</p>	<p>حکایت معروف کرخی راجع عم روزی خود را اصلاح</p>	<p>بود خیر در دشمنهای نفس بجز در دوستی کرخی طعام</p>	<p>حکایت بگفت که میباید و بر چه کس</p>
<p>یکی گفت خوش نامی حلو او بهمان خورده خرد باز بر نزد آن چو باد شست دکان تو هم سوخت با جدم</p>	<p>حکایت معروف کرخی راجع چند ذکر است اینجا ز ناچیز بیار از بغداد آتش گرفت خانه آن حریر خانه آن دو</p>	<p>حکایت بگفت از آنی بایم رسید چه خوش گفت کرخی بفرز</p>	<p>حکایت کرای تو بر از حرص و فوس زمان خوش و تن خرم رسید چیز است آتا رود ای</p>
<p>یکی با گدایان عطایی سوا مردم بارینها و فانی خلای درمی بوالحسن ثوری آمد فزاد چو خواند بر دشمن شد و دیاو دعا بوالحسن کرد کای الجلا</p>	<p>حکایت که بیکو تر از آن حال و مال که باشد بر از لاف و کث همی غسل بر دجه جانگداز نکشته فرا و زرقه فرو چو او جامه ام داد و خیل قال</p>	<p>حکایت بوالحسن ثوری راجع یکی آمد و جامه بر دستش بگردید و آورد آنجا پیش بده باز دستش که کاری</p>	<p>حکایت بوالحسن ثوری راجع یکی کار گشت و نه پنداشت خیل شد و ناله و نیهای خویش دعا از بی خاکساری کنند</p>

باید از چنگ کار بدید

حکایت

قصاری کسی دلم سترده بود
 پنی صید صید آورده بود
 خندان در کبابی چنان
 که باشد من و زن او گمان
 زانیکه بر ساحل آنرا گزشت
 همان بود مایه ای از دین دشت
 چنان بوالحسن گفت و گفتن
 چنان شد که دید اهل زمان
 زدی نشن بوالحسن آنچنان
 که با تلک مایه شدی نه چنان

حکایت بوالحسن

لست ایاجاد من باید نمود
 ترا از پس مرگ شاید نمود
 ازین رو که هستند ایشان
 بجز خدای جهان افزون

حکایت بی محاذ رحم

مرا اندر لطف و ختری
 بخش از مهر و مهر افروزی
 من گفتم اصلا نداری حجاب
 چرا بر رخ تو نباشد نقاب
 سپس گفتش من کیم عوین
 روان پیش مردان بنیان
 که ز مرد بودی ای بر خط
 چرا جز بمشوق خود این خط
 نه مرد بلکه از تو زن بهتر است
 زن برقم از رخ فلک بهتر است
 بیخی بگفت گن از داد
 ما آن وصیت که گیرم یاد

حکایت

بگفت از شد مرفی اگر چه نقصا من جنتی را در

حکایت

شمار از دهم انتخاب
 ز صد شرح و هزار کتاب
 دوم آنکه او آنچه حق است
 بشی در کن شکر او نمود
 سوم آنکه منعت ز بر جبر
 بکن زینهار و بگردش کرد
 چهارم آنکه گوی که تو قصه گناه
 زنده نگهانت را بلبس راه
 و گرنه من آن گناه ای ایلم
 که روزی از روزی تو گناه

حکایت

دعاست مقبول فشد چشم
 ز حسرت بوالحسن بکشد
 شد آنکه ازین جان بوز
 گر باشد اندرین حال نام
 رسانند این قصه پیش چند
 که امروز شد مایه ای بگویند صید
 بفرود ایگاش بار سیاه
 بپوشش قناری ز حکم اله
 گوشتی دلم قیامت بود
 جواز بوالحسن ماند عزیزی
 بگفت از آنجا که باشند شاد
 بداند انشوم قدر زلال
 بنشینت بی محاذ این سخن
 که برقم از رخ فلک تو
 بگفت که شربت واجب زود
 دمی شد فرو با خود آن بخت
 نظرد در کشخص میدوختی
 دل خویش از غصه میدوختی

حکایت

بگفت آنچه تو فکر بدگوش
 چه گویم بکنس جو شوم
 به میخی شخص گفت ازود
 که از عیبها اردت خلق یاد
 و گوی منم منم منم
 که آید بر مرد و زن نهان
 چو خوش گفت بی محاذ این سخن
 کزین چار بندم بشی نامن
 یکی آنکه ای نفس کن با حق
 مخور و نه نالش طبق بر طبق
 و گرنه طاعت خدای در
 کزان نیز بخشد ترا بیشتر
 و گرنه بر تو ز اقلیم
 مکن بدعت سخت و دیهیم
 رو و آنچنان جابم میران
 که پند او هرگز در میان
 و گرنه من آن گناه ای ایلم
 که روزی از روزی تو گناه
 چو می آموگرید بیاد
 این چار بند و درود خود به
 بفرمایید این حق بی کرد
 سخنها ی سخن بود و گو

<p>مخلوق و خالق چنانست چو درارش از میان گاهان بیکدیگر دناک افتاد بحث</p>	<p>که در عرض و عرضش در غرض رسی با خدای زمین زمان چو گویم که بجا چه رود بحث</p>	<p>همین است چنان بایم حجاب بودن من کام مردم محبت</p>	<p>هم برود و دست بند و باز بود بدست و در عاقبت بر آشفته گردید مالک از آن</p>
<p>در آخر چنان یافت بانه قرار بود در دران کرسی را که است غرض چنان گشت و دستش مناجات کرد اندر این بیج و تاب نهی او گفتم که بهفتاد سال نه اندیش چون گنی سر فرد</p>	<p>که روزی بر داور نامدار بود او بر آئینه باطل است از دست باطل پستی زشت کرای کامیاب از تو بر شیخ و شاه پرستید وین شد از مال که دست نشاند جامی و دست او</p>	<p>گزارند در آتش جا نگر از کون عاقبت باشدش عاقبت نه انصاف خود دید مالک از آن دو چار و در گرم نایبم را اندرین بحث چو دینو</p>	<p>چو کردم که با ملکی کردم که دوش آتش باطل سوخت و گرنه همیشه دستش چنان نشیدم که گو مالک از آن که بکشد خوردم کم شکم چو بگذر چل سال آمد موس که ترا بخورمت اجازت ترا</p>
<p>پوخر مار سید بکفی بین چو شد گرچه روز غور و دین وی او را ببود مان که داد پس او نفس را گفت بیکفند گیر پایان کرد نفس و بر بفرستد هتوزش در کام آورده بود بمسجد دراز ذوق خرم خورد اگر خورد می دوز گشتنی</p>	<p>باربای بفرز روی یقین وزان حظه دلخواه بر میان نذا تا نفی از ره اتمام د ز دل بروزه و کام چو نغمه شده از سر نو در نغمه شد بکام دل از بوی نه بر خورده الی چو خیزد ز جا پا خورد هم از بهمت کفر بگزشتنی</p>	<p>نیشد ز نار جهنم را چهل سال دلبسته تر ما خورد نگفت دشمن را بخوردم بفکش که خرم خوردین گرفت از حد اندوخته دیم بر چه با تو از خط بر در بر خوردن بمسجد رسید باین درد کام چو بکشی که ناخورد خرم چو شدیم بنا خوردن آن فاشم خرم پر رسیدم این را از خواجیه من</p>	<p>مخفی در روز و شب در که مالک ز بازار خرم خرید که ز دبانگ از پیش در کودکی بخود گفت مالک چه ابله بودم ایمان که برگزیده خرم بگفت مالک که یکروز من بگفتم که مرگ دل یا چه چیز بدرویشی از مهر مالک رسید بفرمود مالک هم اگر نک اندک آمد و بریان نهاد تبر کنان در پیش گفت من آن قائم کاوند بر سال</p>
<p>چه با عقوبت بونیای دوز بگفتا که مرگ دل ذوقتون</p>	<p>حکایت</p>	<p>بگفتا که جز خفت دنیا چه چیز</p>	<p>حکایت</p>
<p>دورانین دایشش گشت باز شد و خفت درونش چو مالک خورد آن و گفت این ترا اندکی گرفت عاقبت بدی تو گوی کرد مالک از آن زنی را بعد نام در بصره بود</p>	<p>در غیر از این با خود نه داشت گرد کوزه و دل نه بود کام قناعت به پیش این است که و از چه و کوزه چنین نه مالک قناعت سر ختام یافت بزد و نشی طرف بر بصره بود</p>	<p>دو و لطف درین دیدن بدی اند لطف بودی در تو گوی بد بگویش جان نهاد که این را از تو نتوان گفت نکند اندک که دارد چنان</p>	<p>حکایت</p>

<p>بیا مددی با حسن بر خدات گوشش از آن آب مفسود و اگر گفت زن را بعد از گذشت که پنهان ز چشم غلاف خوش پس انگاه گفت ای حسن و اگر چنین کرده اهلین زمان</p>	<p>که بود آن پیر آب حیات و اگر از زو مجد نال بود بیا تا اگر ایم اینجا نماز غاز و مالش را ساد لکش ز کار یکد کردی برویم میا مکن گشتم تا به نازم بدین</p>	<p>نوشید و چندی تنگ بگزید نخستین حسن دشمن خود دو خوا در آن حال انداختن بر او بیا تا نماز اندر اینجا کنیم گندمهای بر چه تو کرد ازین برده و بیرون بود کای حق</p>	<p>بیا سود و درختی تر و تازه را بفکند سجاده بروی آب مصللا و ز در حسن این لوا بد فخر بلا مدعا کنیم جز این کار دیگر چه تو کرده پیشی که میداند اسیر حق</p>
<p>حکایت</p>			
<p>نمودندی آنرا مستقش بزرگ آن نقش ز رگشت حال</p>			
<p>حکایت</p>			
<p>بگفتش و از ترک دنیا سخن پیرانی و راندن پیش من</p>			
<p>حکایت</p>			
<p>زمانی بودش بازی و خوا که از دست و ز جای خاست</p>			
<p>چهل سال شد کین خود نشود که گرم ز غبار خدا خواست</p>			
<p>دین گفتگو از هوا تر علی ببازی بیند بر کوشی</p>			
<p>حکایت</p>			
<p>بعقا تو چون دانی او را من ز بیم خویش را غم نگر سخن</p>			
<p>بگفتا که یادوست محرم چنان که یاد آرم اصلانه از دشمنان</p>			
<p>بر روازه آن ن اندکی ملک کرد از و خورونی اندکی</p>			
<p>بگفتا غلط گوئی ای پیر گند باور این تاز زنها کس</p>			
<p>بهر دل نهی حق گماشته هر جان دبدقی گماشته</p>			
<p>حکایت</p>			
<p>در عاقبت ناخوش و غم مرد وقت دیدارش آن سخن</p>			
<p>بود در حقیقت بهتیم ما بود دل از لکش غم را</p>			
<p>ز نایب خوش بود و از حق بمان ن من میرفت غم</p>			
<p>قبضه را افتاد آن خرنمای بهر خاصن شکل افتاد</p>			
<p>که ناگه بلای خود سترا پردان بلا که غم از اله</p>			

نه انصاف شد که خود خوانم بر خورش و باز بچشم را نیم خدا پرستی

گر جان کرم بر میان کند	بر روی یکداند در میان کند	چنین زاری که بر قاضی	خاندانه در پیش
زوان پیشگشت با صد امید	بمنزل زرد و بازوید آنچه دید	حکایت شقیق طبعی	
بیامد کی پیش طبعی شقیق	سکه بر دریا عیال غریق	پیرجاری عرض کردش که من	گذا کارم و حکم از خویش
بخواهم که تو به کنم زین سپس	بفرز تو ام نیت کنی درس	بفرمود کای پیردیر آمدی	همانا ز مقصود سیر آمدی
بگفتا که بسیار زود آمدم	ز خود در فتم اینجا فرود آمدم	بفرمود حالش بگوید	ز من در در گفتن اصلا در
بگفتا همان کای در گشت	می تو ترا آید به تحقیق خوشتر	بفرمود نیکای شاد باش	سخن نیک گفتی هم از ادب باش

چرا بجز رانی بکار میباش	تو ازیش پروا کرداری	بگفتا که چیزی بمن گر رسد	دل من بمقصود خود در رسد
کم شکر آن در دم من نه	شوم خوش دهم شکر زانده	سدر گز چیزی انهم صبر دین	بهر صبر چیزی ندارم بر
بود صبر چیزی که از او نشد	صفا نشد که خوبست و در بر	شقیقش بگفت این بجان کنم	دل بهم خود دارم گنشد
چون به خوشی آمد دهم	رسند از طرب تا به اینهم	نیا بد چون صبر کردند پیش	نشیدند و نازند بر صبر خویش
پیر سیر ادم گنی تو چه کار	بگفتا که از فضل پروردگار	رسد به پامان کم خرج و باز	بصدق ارادت گرامم غار
و گرنایم به خوشدل شوم	کم شکر و شکرش از خودم	برین قول بوسیدم شکرش	کشید از ده من اندر بر ش
خوشتر زین بزرگوار بود	بان زینت زینت بان بود	در آینه باری چه گویم و دید	بگفتا که باری چه گویم و دید

بگفتش خوری شکنان بآن	بگفتادی هر چه از انقا	بگفتش چه پوشی در ایام برد	بگفت آنچه پوشانی از او برد
بگفتش چه کار گنی ای غلام	بگفت آنچه فرمایم صبر دهم	بگفتش نداری تو خود اختیار	بگفتا که با اختیارم صبر کار
کند خوابم بر چه حکم آن کنم	بهر شکرش از دل و جان کنم	بگفتش از دل و جان کنم	بگفتا که با اختیارم صبر کار
بسیال دیدم کی سو ختم	ولی جنگی زین امو ختم	بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر
بگفتش و خوابت بیدار بود	که پیری با منش ریش بود	بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر

بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر	بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر
بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر	بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر
بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر	بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر
بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر	بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر
بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر	بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر

بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر	بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر
بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر	بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر
بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر	بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر
بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر	بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر
بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر	بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر

بگفت این که مراد لبشین	کیمش بین جاشوم جاگزین	بفرمود این خود نباشد برای	بود خانه ام رو درینجا میبای
که باشد که در خانه کس خرد	و مانع این چنین نه تا کی	پس آنکس پیر رسید با صد	از آن تو ای پسر این بجان
بگفت که جد من اول خرید	خود این را و زان لبش جا	چو آن برود مردند آمد من	کنون دانم این را من از خود
زنانیکه من بگزیدم از جهان	شود ارث پور من این	چو آنکس شنید این سخنها از	بخندید و گفت که ای کاجو
پیش خود و جهان خود سرش	که برود من ز لکی بر گشت	یکی یعنی آید رود دیگری	چهارم بر سوم لشکری
ازین گفتگو برآدم گرفت	هم از گریه اش عالمی غم گرفت	تهی خانه را کرد و شد عیادت	و زان پس بدین شرف

بما بخادگر عمار بگذا	نه یکی دو اندود سپیدی	بگفت این که مراد لبشین	کیمش بین جاشوم جاگزین
که او هم لبشینه نو بتی	پس از ترکشانی لبش	بفرمود این خود نباشد برای	بود خانه ام رو درینجا میبای
بفرمود نام خدا بر لبش	همین آید و لبش بر لبش	پس آنکس پیر رسید با صد	از آن تو ای پسر این بجان
که از ترکشانی چه که حصول	باشد که شست ای انصاف	چو آن برود مردند آمد من	کنون دانم این را من از خود
شنید ادم چه نادیده تاب	فکند از کف آن لحظه بود	چو آنکس شنید این سخنها از	بخندید و گفت که ای کاجو
بیارید آن سوزم را ز آب	که او فکند شست و نادره تاب	یکی یعنی آید رود دیگری	چهارم بر سوم لشکری
چو گریه در دلش بود	طعم را در اقیم اوره بود	تهی خانه را کرد و شد عیادت	و زان پس بدین شرف
بگفت که بود آنی سوز نم	طعمی بود خار پیر اهنم	بفرمود این خود نباشد برای	بود خانه ام رو درینجا میبای
برفتند و در آب غوطه زدند	ز دریای غلجیت برون آمدند	چو آن برود مردند آمد من	کنون دانم این را من از خود
غرض از رسیدن بر لبش	رماندند گوی زنا و شمش	چو آنکس شنید این سخنها از	بخندید و گفت که ای کاجو
گرفت بجان که در شکر خدای	نهان عیان کرد و بگفت خدا	بفرمود این خود نباشد برای	بود خانه ام رو درینجا میبای

بر آورد و دیدش پراز زخم	مخوش بخشید از خرم	بفرمود این خود نباشد برای	بود خانه ام رو درینجا میبای
فرادم هم آید به وضو	بجز آنکه نرسد آرزو	پس آنکس پیر رسید با صد	از آن تو ای پسر این بجان
بر آورد چون دلمه ابرو از آن	بر آورد از گوشت بجان	چو آن برود مردند آمد من	کنون دانم این را من از خود
نه مستولان بنوم تا ابد	نه زبان این بروم تا ابد	چو آنکس شنید این سخنها از	بخندید و گفت که ای کاجو
سپین گشت و آب نال	عطا کردش آن قادر و اعلی	یکی یعنی آید رود دیگری	چهارم بر سوم لشکری
بیا و ره شاه ادم	بگید که باز از خود داد و عالم بگید	تهی خانه را کرد و شد عیادت	و زان پس بدین شرف

که عفتان من زنا گشت	بگفت سران این زنا گشت	بفرمود این خود نباشد برای	بود خانه ام رو درینجا میبای
---------------------	-----------------------	---------------------------	-----------------------------

گفت ادم این خودم بود بگفت و چشمش را	گفت ادم این خودم بود بگفت و چشمش را	روم بریز و دنیا را که این بس بگذرد گوشت	بخود این گریخت این گم ببندام منم گوشت را
حکایت که این کوه باین بلند است بگفت آنکه با کوه گوید اگر	حکایت که این کوه باین بلند است بگفت آنکه با کوه گوید اگر	حکایت که این کوه باین بلند است بگفت آنکه با کوه گوید اگر	حکایت که این کوه باین بلند است بگفت آنکه با کوه گوید اگر
صدادش زد که بگر منم او شش قصه تمام کرد	صدادش زد که بگر منم او شش قصه تمام کرد	صدادش زد که بگر منم او شش قصه تمام کرد	صدادش زد که بگر منم او شش قصه تمام کرد
حکایت که تا چه دوزخه تا چنان در هر چه کمان صبر چند	حکایت که تا چه دوزخه تا چنان در هر چه کمان صبر چند	حکایت که تا چه دوزخه تا چنان در هر چه کمان صبر چند	حکایت که تا چه دوزخه تا چنان در هر چه کمان صبر چند
یکی آمد پیش ادم ستاد نگهبان آن شازده دل	یکی آمد پیش ادم ستاد نگهبان آن شازده دل	یکی آمد پیش ادم ستاد نگهبان آن شازده دل	یکی آمد پیش ادم ستاد نگهبان آن شازده دل
یکی روز از روزهای سید بیاد و دروش انار که پیش	یکی روز از روزهای سید بیاد و دروش انار که پیش	یکی روز از روزهای سید بیاد و دروش انار که پیش	یکی روز از روزهای سید بیاد و دروش انار که پیش
حکایت نوردم که دم ز شیرین ترش ز شیرین ترش باز نشناختی	حکایت نوردم که دم ز شیرین ترش ز شیرین ترش باز نشناختی	حکایت نوردم که دم ز شیرین ترش ز شیرین ترش باز نشناختی	حکایت نوردم که دم ز شیرین ترش ز شیرین ترش باز نشناختی
حکایت نه تلی بگو دادل با پیش باین بی شک و کوه	حکایت نه تلی بگو دادل با پیش باین بی شک و کوه	حکایت نه تلی بگو دادل با پیش باین بی شک و کوه	حکایت نه تلی بگو دادل با پیش باین بی شک و کوه
که از کتف ام میگذرد این دورین گفتگو بود که ندا	که از کتف ام میگذرد این دورین گفتگو بود که ندا	که از کتف ام میگذرد این دورین گفتگو بود که ندا	که از کتف ام میگذرد این دورین گفتگو بود که ندا

تجلی میکند که این راه طی همینو دیگر با عاز نسو بر سر سید محوره را از چه روی بفرمود آخر من جبار سید	نشد که دارد خود هیچ شئی ریانیت کشی با خدا عارفی تو بگزاشتی ای نگویده شو بمقتضی خود بیچار سید	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس
سپس گفت عارف که انی با اعتراض این چنین مالکما ولی گفته عاقلانه سخن بفایان بر با فناد می	خود ایست معمره تن در رعی نور کن تو کما مالکما بآن عاقلانه سخن بفایان بر با فناد می	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس

که امر در آید گران در نظر همین وقت وقتی بود سید جو رو بلند پس در گفت آن بگفت ای هم چنان بوده است	اندرین خود سبک نگر از که دنبال او مگر در سید که آفرید خود گفت با من این درین خود به اصلان بود	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس
پس ای کار با که این نزد سپردت با من کردند بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس

چه شد چو کشید اینهم در یکی آنکه قدرت ز حد پیش دوم نمیشد از حد فروز سوم رحمتش را شمار می نمود	شدش حاجت آفرینش در حد قدرت و پیش گردد در حدش زبان خود بجز عفو اصلش کاری نبود	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس
بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس

بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس
بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس	بفرمود او روزی او هم سید بگفت آنکه باشد معمره در نیستی شک جهان داده اند سهم عالم آباد اینجا بس

<p>همین دین که هست او کس چو بر کار آمدن بخواه پس خود تو را می دفع کس پس تو را بدوزد و اگر که سلطان بخواهد این بشدن بکشت انجا و باز خود خواند و گفت بصدای که بر سر می آید این که آمد و بدست می و من</p>	<p>بگردید کام و مشغول گشت بگفت از تو می خواهم دفع چو آمد بدین کار و شد پس آنکه گجا او گجا داد کس چو شد شاه و دین این ز گشتن ترسم ای خدای گشت دوم گریه سخت این تو فردا که بیدار گردی و باز ز بگو بر کسین کای فلان بگفت من تا که بشناسم پس بشناس که بشناسی کی او را که با کس نپرداختی</p>	<p>برایند می آید او کس طبیعت او را و بر سر گنی دفع باری جان پس یافت از کوکبا و کرد خواست و خود را بدین پس از کمال کوی کار کرد و اندک بر سر گل می که بیدارم ز خوابیکه بود بگفت ترا قصه خویشتن</p>	<p>کس طبیعت او را و بر سر گنی دفع باری جان پس یافت از کوکبا و کرد خواست و خود را بدین پس از کمال کوی کار کرد و اندک بر سر گل می که بیدارم ز خوابیکه بود بگفت ترا قصه خویشتن</p>
<p>پس گفت فلان ملک که هم از این که از این بگفت از آن دم که دیوانه پس گفت از گرفت کسی چو او بی گناه اندر رسد کس آمد از در و درش کس یکی اینکه حق هست موجود اگر ز بخشش سوزد اگر چرا نیست بخار و کار خوش دل از در و در از در یاد طلب کرد حق می بول را پس قول خوش و ثابت دین که خدای است پس بخوانی از دین بگو چه افتاد اینی چرا آمدی</p>	<p>چو آمد بدین کار و شد پس آنکه گجا او گجا داد کس چو شد شاه و دین این ز گشتن ترسم ای خدای گشت دوم گریه سخت این تو فردا که بیدار گردی و باز ز بگو بر کسین کای فلان بگفت من تا که بشناسم پس بشناس که بشناسی کی او را که با کس نپرداختی</p>	<p>طبیعت او را و بر سر گنی دفع باری جان پس یافت از کوکبا و کرد خواست و خود را بدین پس از کمال کوی کار کرد و اندک بر سر گل می که بیدارم ز خوابیکه بود بگفت ترا قصه خویشتن</p>	<p>کس طبیعت او را و بر سر گنی دفع باری جان پس یافت از کوکبا و کرد خواست و خود را بدین پس از کمال کوی کار کرد و اندک بر سر گل می که بیدارم ز خوابیکه بود بگفت ترا قصه خویشتن</p>
<p>وز و مادر و دختر زن بها بدختریتی و مادر خزان بیکه گفت دیوار بنشیند بود چو او بی گناه اندر رسد کس آمد از در و درش کس یکی اینکه حق هست موجود اگر ز بخشش سوزد اگر چرا نیست بخار و کار خوش دل از در و در از در یاد طلب کرد حق می بول را پس قول خوش و ثابت دین که خدای است پس بخوانی از دین بگو چه افتاد اینی چرا آمدی</p>	<p>چو آمد بدین کار و شد پس آنکه گجا او گجا داد کس چو شد شاه و دین این ز گشتن ترسم ای خدای گشت دوم گریه سخت این تو فردا که بیدار گردی و باز ز بگو بر کسین کای فلان بگفت من تا که بشناسم پس بشناس که بشناسی کی او را که با کس نپرداختی</p>	<p>طبیعت او را و بر سر گنی دفع باری جان پس یافت از کوکبا و کرد خواست و خود را بدین پس از کمال کوی کار کرد و اندک بر سر گل می که بیدارم ز خوابیکه بود بگفت ترا قصه خویشتن</p>	<p>کس طبیعت او را و بر سر گنی دفع باری جان پس یافت از کوکبا و کرد خواست و خود را بدین پس از کمال کوی کار کرد و اندک بر سر گل می که بیدارم ز خوابیکه بود بگفت ترا قصه خویشتن</p>

مردم که خشم زدی و	و آن خشم که خشم تن	پس نگاه بهلول لب و اند	پس نگاه بهلول لب و اند
که در دود و شر و افای	من بگو آن در دود و شر	که در دود و شر و افای	که در دود و شر و افای
نه آن که کایم و دگر	مگر از چنین بحث بیجا	بگفت یکی در دود و شر	بگفت یکی در دود و شر
چل گشت سایل از کیم	که در دود و شر و افای	در گفت بهلول تا بر سر	در گفت بهلول تا بر سر
تو هم خانی و خشم هم	ز خشم تو چرا شکست	بسی از سواد دوم خجل	بسی از سواد دوم خجل
سگ گفت که نه با اختیار	نه از آن در خجل خود کرد	پس از خشم شکوه راند چرا	پس از خشم شکوه راند چرا
خجل از سواد سوم گشت	ز خجل گشت آنکه بود	در اندوه و پیوده ماند چرا	در اندوه و پیوده ماند چرا
و نیز بهلول گفت این سخن	ز غیظ و خشم که ای نامن	ترا داد خشمی و خشمی	ترا داد خشمی و خشمی
تو شای اینها رعیت ترا	بر اینها واجب رعیت ترا	پس در بنا زدیده به چاه	پس در بنا زدیده به چاه
که آنچو فرمان بایندادی	که اینها که و تو بهنها می	بگفتا تو هم زین وزیر برا	بگفتا تو هم زین وزیر برا
غرض اینکه آن مرد مغرور	بماند خرد بش دستور را	بدین جلد بهلول صاحب تر	بدین جلد بهلول صاحب تر

حکایت حضرت سلیمان

که بستم حاضر چو روز و شب	با بنجامین کار از زمان طلب	بزم سلیمان علیه السلام	بزم سلیمان علیه السلام
کز رقابض روح را فویشی	بی صحبتی بی بی ز می	که از آن زمان شمرده بود	که از آن زمان شمرده بود
سختی بگو گفتن حرفت	جواب از سلیمان مستغنی	چو فایده از حد گفت و شنود	چو فایده از حد گفت و شنود
سوی آن ملازم بد انگونه دید	که عقل از ران ملازم پرید	به لحظه میگشت حالش در	به لحظه میگشت حالش در
چو از آن سخن گفت آن چنان	برآورد و بجا آورد آن	گشت و زمین سلیمان بگفت	گشت و زمین سلیمان بگفت
چیز این از من مرده نبودن	کنون رفیق از جلد من	بخدمت کردم و در بستم	بخدمت کردم و در بستم
نه پای و نه پای ثبات	کنون بر من یا من جرات	رفت آنکه بوم بر نفس	رفت آنکه بوم بر نفس
اگر چنانچه چنان منجم	که در چشمت بگذرد هر لیم	بنا چاری آنکه بر من	بنا چاری آنکه بر من
که بود آنکه ز تو نبشت در	چو بر از تو بگفت و گفت	بیکدیگر حال من چنین	بیکدیگر حال من چنین
بگفتش سلیمان که دیوانه	نه در خود ایستاد و بگفت	چو رفت که اینگونه رفتی	چو رفت که اینگونه رفتی
بود رقابض روح نامش در	رسیده به لطف نزار و قهر	برم آنکه آید نشیند رود	برم آنکه آید نشیند رود
نه کارش باین دین باریان	بنا کار و بارش بمرئیان	ولی وقت آخر رسد بر سر	ولی وقت آخر رسد بر سر
رسد بهر دو بهالش گند	شود نشسته نعل و خاشاک	تو ندان دینی باین کار	تو ندان دینی باین کار
بزاری ملازم و در کرد عرض	که در لایم بر تو بودا و عرض	تو سیکوی این دود و منجم	تو سیکوی این دود و منجم

دگر چو کجی که در میان سلیک چو بسید و این سخن ز جامه در جنت و بدش همین کور سیدی خوش تر شوندی بهر چه ایستاد پس از آنکه در خوش مهر کن ملازم هم آمد بلب که چو او نگر که خود رسید که ایام بود اندام نه من حداد نگار که زبان سلیک بر سیدین حال است من حکم من در رسید از بیان شش دیدم دور کردم که این نورم نه آن راه می گشته بود چه چیم که در خانه استاده است کلیش چو چند ازین چه گیا بود و شوی که شد بر مش نودی سلیک که آقا چو می جوانی نموده ز اول رفیق در آغاز گشت آنچه انجام دگر این طلسم کار چیست یکی بود فانی ملازم من برین سخن می رفت کاشانم چو بی باده ام زین و شارب و نصف آنچه نمی بینا پیشواستم زو قلدان خوش	پس آن بهر که می و فادیم پس با در اد و فادان کرد برید و بغوش منکر سازند شوش قابض روح ناکه دوا بریم سلیک ز راه و داد گهی زک این بود که زک این سلیک به و گفت آن جوی روی قابض روح در خود غایب نه من بگر برتر من صد هزار پس از ساعتی چو قرار شد بگفت که درین شش در خدمت علاجه افلان وقت سازی کا شدا و شش و شش و شش که با و با و با و با و با برایان شش زو و شش پس اینجا بهرین قدرت کرد کا کجا شرف بود و محال بود دگر بهرین آرا بهشت رفتش و گزید بهر شش خاص عام تر ازین فیه ایخار و آفر	پس آن بهر که می و فادیم پس با در اد و فادان کرد برید و بغوش منکر سازند شوش قابض روح ناکه دوا بریم سلیک ز راه و داد گهی زک این بود که زک این سلیک به و گفت آن جوی روی قابض روح در خود غایب نه من بگر برتر من صد هزار پس از ساعتی چو قرار شد بگفت که درین شش در خدمت علاجه افلان وقت سازی کا شدا و شش و شش و شش که با و با و با و با و با برایان شش زو و شش پس اینجا بهرین قدرت کرد کا کجا شرف بود و محال بود دگر بهرین آرا بهشت رفتش و گزید بهر شش خاص عام تر ازین فیه ایخار و آفر	پس آن بهر که می و فادیم پس با در اد و فادان کرد برید و بغوش منکر سازند شوش قابض روح ناکه دوا بریم سلیک ز راه و داد گهی زک این بود که زک این سلیک به و گفت آن جوی روی قابض روح در خود غایب نه من بگر برتر من صد هزار پس از ساعتی چو قرار شد بگفت که درین شش در خدمت علاجه افلان وقت سازی کا شدا و شش و شش و شش که با و با و با و با و با برایان شش زو و شش پس اینجا بهرین قدرت کرد کا کجا شرف بود و محال بود دگر بهرین آرا بهشت رفتش و گزید بهر شش خاص عام تر ازین فیه ایخار و آفر
<p>تقریر با صمیمه ایچکای حکایت بدیهی طالع مصنف کتاب</p>			
چو رنگین قیاد چه درین کلاه ز فرما و بادام و بگوشتی بند و پنداشتم کرب ز کزین پس از روی خواهم دید بکتر بهات که خواند خبر	گرفت آن اگر شام بر دین خریدن من بود و دعو و زو ولی بود تا او کلیدی دگر بکتر بهات که خواند خبر	چو رنگین قیاد چه درین کلاه ز فرما و بادام و بگوشتی بند و پنداشتم کرب ز کزین پس از روی خواهم دید بکتر بهات که خواند خبر	گرفت آن اگر شام بر دین خریدن من بود و دعو و زو ولی بود تا او کلیدی دگر بکتر بهات که خواند خبر

گر امروز دستار بود بس	بر سر می بود روز دیگر	گر امروز روغن طلب کردی	در شب بطلت سر آوردی
گر امروز در خانه گندم بدی	در خور می غصه کن گم بدی	گر امروز سر می فرشی	در روز بودی ز دستش کردی
گر امروز چادر بدوزاندی	در دوشش دل بسوزاندی	خود از بجام ناهج گفت بدی	پر امروز و خالی در روز بودی
باز رفتی ولی آمدی	نظمیکه جانیم بر لب زدی	زبان کو که خوانم در قصه	مقرر ز تعال هم حصه شدی
پسنگ آدم چون بدستش چندی	شد از بر خط دوشش دلش	موسط ز کار خودش ساقم	به تیار حالش نه پیرداختم
پیشانی او چند روز گشت	نه آن هفت کردی نه دشت	ز سپار کیهان وشت این بمن	که ای افتخار زمین و زمین
ز روزیکه دورم ازین خاک	چه گویم که چو مینایم بس	بود فاقه بر فاقه روزی مرا	رو دهم در پاره دوزی مرا
نه آیم نه آن تازیم من	نه آیم نه آن تازیم من	بامل و عیالم قیامت پیکان	ندانم چه کردم که اینم سزا
برنج و لغت بجان منند	رعایت طلب بجان منند	بر آوردی ای آنکه صد امید	چرا کردم از در گیت نا امید
ز احسان خویشم بمن بی نصیب	غریبم غریبم غریبم غریب	که باشد از وی خطا سرزد	ولی از خدا جز عطا سرزد
مخالیکه خشت گشت خشت	گفته خشتی از تو نیاید چرا	پس آنکه گنه جده خشت شد	بخند مگر ی باز بگذرید مش
ازین رو که عفو است به تمام	بخند اند از عفو باشد مقام	سپردم همه کار پیشین به	بیامو ختم رسم این به
نمیداشت چو گوهر اصل پاک	کی از گردن گوهرم داباک	همان طرز پیشین شد خضر	بآن نیستش افکند خود را بچاد
از و یعنی آمد خیانت همان	بجان گشت خضم دیانت همان	در باره ام مؤخر خود گرفت	برم مانده بود آنچه برد گرفت
بجان آدم از بد احوالش	دل از رسته از دلا زارش	شب تار و برستم اضطراب	نگه پیشش برده از دید خواب
بناچارش گفتم ای بد گهر	مریز آردی وفا اینقدر	رد مروی تا کجا گم گنی	بنام روی خون مردم گنی
بناری بیاد آنچه دیدی زمین	بکام دل جان رسید زمین	کنون زبانش شد حال از تو	نه بشی چه بدست مال از تو ام
ازین به چکارای جفا گستا	ردی و نیای دیگر دریم	برو بعد از نیم بده زحمتی	خدا را با حالم بکن رحمتی
غرض ازین اینچنین گفتگو	در داده رخت و در نه با	نمودم ره خانه اش تارود	زدستش بر من بغا رود
رفت افود در خویش من آدم	مسافریدم در وطن آدم	لوگوی بآن در دما عجب	در باره ام زندگی شد نصیب
ازان پس بسی بگزشت بد	همادور بود و نه برگشته بود	که آمد خبر کان جفا پیشه مرد	هم از مردش عالم جان ببرد
فصل من تفتنه جان بود	که بودم رزقش منصفی	ماناد زیارتش مرد بد	بروی زمین از ان تا ابد
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> <p>شدم شکر بزرگ و ریو</p> <p>بنارکد باریکی خوش مکان</p> <p>هنوز آرزو بر نیاده بود</p> <p>شد خنده و ن قافش</p> </div> <div> <p>که هم بود خیمه فرخم خند</p> <p>در بر چه باید بهتیا داران</p> <p>نفسش بکنفس راست ناکره بود</p> <p>و گرفت ای بو خدا را عزیز</p> </div> </div>			
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> <p>نیاسود در خود یک نفس</p> <p>چو یاد آنمکان غور زود</p> <p>که شید و اینم رخ ناگه پدید</p> </div> <div> <p>کسی با خدا که همور و کس</p> <p>با سایش بکنفس دل نهاد</p> <p>سلیما بخندید و سوش</p> </div> </div>			

برای تو جنت بیارستند	ترا جلوه فرماد را خواستند	کنو مهلت یک نفس کی ترا	طلبکار دیدار تو خود نمیداد
ولیکن ز عزم چنان پیشتر	بگو ای که چو خنده ز دانه لوس	من و حیرت از خنده تو بی	نخندد درین حال هرگز نمی
سلیکا که روش بود و من یاد	چه خوش گفتش از دود و صد	که هرگز نازدم باین عجز و جا	ز آسایش خود سخن هیچگاه
همین راندم و تو دید آمدی	برین بدید آمدی	نه چون خدمت از این جا	تو هم گو که خندیده بود چرا
چدیدیدی ز من شکفتی چو گل	شکفتی و خرنگفتی چو گل	بگفت انگشت قابض ز من	که آسایش دیر باشد چه چیز
تا مثل گن اینجا خدارادی	که بود آنکه سوای خدای	رسد ابلی را ندانم اگر	تو خود و تو آسایش نظر نه
چیداید کس آنرا که نبود در اصل	بحقا چنان میتوان کرد وصل	پس آن خنده الم در دست	ز دانتش ندانم که در دست
بهم زین نمط بود گفت و شنید	که خفت سیدمان بخت و سید	در آیمخت باری بوجوه و قصو	هم آغوش شد بانگ و هم و
تو هم خواهی از جنت ملی نظیر	سیای و راه سلیکا بیکر	فدا القمه را من کز آسودگی	چنان ماند ترسان کز آسودگی

حکایت ابو مسلم

ز ما واپس باز رفت	در رفتن به خوش بسیار	بهره اندیش کرد یکس سال	با و آمد خدای عقیل و مال
ولیکن خاتون بدل شد	بآن جا خود را ندید گزشت	به پیچید در جامه رنگ و ساد	وز آن بعد و سوی ما و شاد
بخاتون سپرد و خود از خانه رفت	چو سیل اندر آتو مستار رفت	بفریاد کرد و ز این ز فاش	خدا تاه مسکین بگریه تلاش
چو بکشاد خاتون من جامه	زان جامه بل دلکش نامید	چه بید بایزه تر آرد است	بر اهل عقل این در آرد است
چند شدی بخت از اطمینان	تو گوی که شد کار و خوش تمام	پس از ساعتی خواجده درون	ز مرقوم در یکسر برون
نظر کرد و نان جمله داده	ببی رفتن از خوشی خوش جامه	پرسیدین آرد آمد برت	ز نزد که ای من فدای برت
بگفت از میان جامه در ده	که در رو نوشت است نام اله	سپاسش ادا کرد و خوشی	نه غم بلکه نان خورد و خاموشی

حکایت

سببی بود او بدیرا خیر	ولی خود پی اتشی ناگزیر	بکاشانم دیگری رفت بود	همانکه چون من چکر گفته بود
در خیال آمد بدو کس	که از ضعف بیرون داد نفس	بدو داد آن آرد از فطرد	ابو مسلم بگو نیکم
چو زن آمد و زوشانی یافت	دل از غصه ماند گندم شکا	پرسید از خواجده کایا که برود	غمش منورم من پس آن را که خود
بگفت از پی بختش رده	نه نشان ز بیدیش خورده اند	دی چند نگزشت کا در کس	چه کس گفتن آن خواند نکین
بر خواجده زانی پیر از نان گوشت	نه قوی جفا پیر از نان گوشت	بگفتا که بختند باری چه زود	باین زودی اصلا غم نبود

حکایت اسطوخودوس

پرسید از اسطوخودوس	کفایت حق که کرد توان	بگفتا که در حق بد واجب است	بوقت بد او بد و واجب است
در کار پرسید کاین هم	بگو که باشد که زید بد بیا	بگفتا که بانفس خود نفی	بجرفش خود عدو بچکس

سبب کرد و دیگری سبب	کرای الکبت دل زها دل	چه بود آن پیش از خدا که کار ندانجا و آنجا د
بگفتا گوی تو اینجا گئی	و زانجا خودش اجر پیدا گئی	
ز دست پرستید یک دنگار	که برتر برادر بود یا که یار	
حکایت		
بگفتا که برادر دم یاد دار	نگهدار و دل با آن شاد دار	برادر که یار برادر بود
برین ده نصیحت کرد و بگفت	دل عالمی با خود آوده بگفت	سکندر پیش فاطون رسید
بفرمود برادر دل زانسان	که نبود در آنان زینکی نشان	سنا و گش کرد ساز و نواز
نگهدار حق را بخود بر نفس	الی یاد حق بر میاور نفس	بگفتش سکندر که خوش کن
بکش نفس را کین نینم	که آموزگار روی آبر من است	باید بفهم اندرم این سخن
بجو خشم و بختا بر این گناه	که بخشاید آخر هر کس اله	بماد پیش دل آغوش آ بادوار
بکن جبهه و دین را بخود رخسار	که راضی شود از تو پروردگار	بنا باغ فرد و دوزخ و بهشت
حکایت		
که لقمان عمر حکن زشت	بسی ماند اما بماندن زشت	برو داد مظلوم ده از دود
بگفت از ره بهر نی اختیار	که ای سال عمرت دو چند از ره	چو شش پنجه بنی ز کین
بگفتا که انصاف و طبع زشت	اساس خردمندیم نیست	بمده مشورت داد خود را بباد
حکایت		
که در روم از اتفاق غرب	نظر داشتیم بر زنی زلف	بمده مشورت داد خود را بباد
بمن دید و گفت ای سلطان که	خجالت نداری از زین کار که	بمده مشورت داد خود را بباد
بگفتم بی گفت پس من	چنین بیکور فنی از خوشتر	بمده مشورت داد خود را بباد
که از قضا الی چنین بود	که می آفریند در غیور	بمده مشورت داد خود را بباد
پس آورد ایمان و خوشحال	مسلمان شد از دین باطل	بمده مشورت داد خود را بباد
یکی یار سارا داد و خواب	شبی از شبان حضرت پوز	بمده مشورت داد خود را بباد
نفسه و پرستید که مان	بطرز سلیمان کن مان	بمده مشورت داد خود را بباد
بگفتا ملود اگر بای نفس	بود به شکست بوا انفس	بمده مشورت داد خود را بباد
حکایت		
تراست حاجت بکن نی	بدل هیچ دار هوس که نی	بمده مشورت داد خود را بباد
		بمده مشورت داد خود را بباد

<p>چون راضی از خداوندگار بفرمایند در دل الصمعی یکی میگفت کای کربیا کنون من شدم بر در خدا سپید شد بر لب آمد ندا بگوش می از دایا کرد خدا</p>	<p>بود راضی را حاجت چکا ز ناکرده خود چهل الصمعی بستر از روی و بر از ریا گنا مان من بخش و آزاد کن که کردیمت آزاد و دادیم جا</p>	<p>چون راضی از خداوندگار بفرمایند در دل الصمعی یکی میگفت کای کربیا کنون من شدم بر در خدا سپید شد بر لب آمد ندا بگوش می از دایا کرد خدا</p>	<p>چون راضی از خداوندگار بفرمایند در دل الصمعی یکی میگفت کای کربیا کنون من شدم بر در خدا سپید شد بر لب آمد ندا بگوش می از دایا کرد خدا</p>
<p>بگویم شش پایش با تو اقام گل از کشتن چشم جدم به کدامت پسداست ای خوش روی بیجا بخدا در نعیم نباشد سوال و نباشد جواب حکایت نمیکند غایت دان</p>	<p>الولفراعی نمود این کلام بکام دل فاق دیدم به بفرمود زان پس بدو جان و یا کور باشی و بخون دیم که در ضمن است پاکم جان نوشت سوی شیرین جان</p>	<p>بگویم شش پایش با تو اقام گل از کشتن چشم جدم به کدامت پسداست ای خوش روی بیجا بخدا در نعیم نباشد سوال و نباشد جواب حکایت نمیکند غایت دان</p>	<p>بگویم شش پایش با تو اقام گل از کشتن چشم جدم به کدامت پسداست ای خوش روی بیجا بخدا در نعیم نباشد سوال و نباشد جواب حکایت نمیکند غایت دان</p>
<p>عقوبت مکن بوده ام عذرا در آیم بفرودش بندگی بسوداگری عمر مودی بسر که ای در پشت برینت اسکا بر آرم ز بهیا و پنهان دم مبین ذی حق و غیر ذی حق</p>	<p>بخشایم گویم بر گنده ز یکان برم تا بدش من یکی بود خوش طالعی نامور در کرد و خد متش التماس همین است با فقیران دم بگفتا جو بر خیزداری نظر</p>	<p>عقوبت مکن بوده ام عذرا در آیم بفرودش بندگی بسوداگری عمر مودی بسر که ای در پشت برینت اسکا بر آرم ز بهیا و پنهان دم مبین ذی حق و غیر ذی حق</p>	<p>عقوبت مکن بوده ام عذرا در آیم بفرودش بندگی بسوداگری عمر مودی بسر که ای در پشت برینت اسکا بر آرم ز بهیا و پنهان دم مبین ذی حق و غیر ذی حق</p>
<p>در عجز هر چه تو زینهار پاسخ که بخش تا مثل نماند بیزدنا پرستی بر آورده ام خواند در حضرت آبادش بی نفقه زویره انداختی پیشش بداد جان گرم گرم</p>	<p>دیده تا شراعت خداوندگار پس آید تا کشتن صحرای زهی شیخ عثمان عا یتقام بگوید یکی وصف آوازش بر روی و باز از بفرستی گرفتی م بخش گفتی ز شرم</p>	<p>در عجز هر چه تو زینهار پاسخ که بخش تا مثل نماند بیزدنا پرستی بر آورده ام خواند در حضرت آبادش بی نفقه زویره انداختی پیشش بداد جان گرم گرم</p>	<p>در عجز هر چه تو زینهار پاسخ که بخش تا مثل نماند بیزدنا پرستی بر آورده ام خواند در حضرت آبادش بی نفقه زویره انداختی پیشش بداد جان گرم گرم</p>
<p>درم قلب دادی و بیشتر که انفاق ما بود کارش تمام نه بهر زرا گویند بر خاتم بگوش می از دایا کرد خدا</p>	<p>خریدی نیز ذوق به خیر طلب کرد از شیخ عثمان دم بگوش می از دایا کرد خدا</p>	<p>درم قلب دادی و بیشتر که انفاق ما بود کارش تمام نه بهر زرا گویند بر خاتم بگوش می از دایا کرد خدا</p>	<p>درم قلب دادی و بیشتر که انفاق ما بود کارش تمام نه بهر زرا گویند بر خاتم بگوش می از دایا کرد خدا</p>

بر آوردن کوفه را شنید مرا خورد ده که مقصود او بیدیان حق را گاه و صگاه بگویند از باب حسد و ستاد نذیر که در سینه قلب سره پس از من نیاید اگر طاعتی	بر آوردن کوفه را شنید مرا خورد ده که مقصود او بیدیان حق را گاه و صگاه بگویند از باب حسد و ستاد نذیر که در سینه قلب سره پس از من نیاید اگر طاعتی	در گفت آن مرد کاین بدو پیش سوم بار چون کوفه آورد پیش بگفتا در بخامان بعد ازین که سبب بهنگام جان دادن این کردی بر شمارشنت حاضر در گنج گفتسم با یکس که در میان سرفنی آن قلب را از لطف نظر کن بذوالنون مصلحت خردا کس کو آمد فلانجا یک از اد کس	در گفت آن مرد کاین بدو پیش سوم بار چون کوفه آورد پیش بگفتا در بخامان بعد ازین که سبب بهنگام جان دادن این کردی بر شمارشنت حاضر در گنج گفتسم با یکس که در میان سرفنی آن قلب را از لطف نظر کن بذوالنون مصلحت خردا کس کو آمد فلانجا یک از اد کس
--	--	---	---

حکایت ذوالنون مصلحت

گرت دید ز آمد آمد دست بنفس خود این گفتگو میکند بخواری زاری بگریه و باز نخست گفت این سختی از چه رسد هر چه عینش میگوید در گفت ذوالنون تو خوش بهین کوه بر شو که پیش آید بگفت ستاده ادبایی در بگفتا درین کوه گردیدی که ناگه زنی از درین بخت شدم پانخادم برده اندر در حال آمدن کای ایتم پس آن پاکویش نهادم بشو خوشا آن ز تقصیر خود منفر همگفت ذوالنون مصلحت تو گفتی اجابت کنم بر دعا آنجائی آید از در گیت دعائی مراد است دارد	روانجا که هر کوه زده اندر دم گفتگوی دیو میکند سفر شود در بروی تو با مگر زده از و گیر گناه نزد خاک و پیشو کم از ده مدا عاقبت و توانش شایسته چو پیش آید تالعه نبات بریده است و گرم ندان بشی داد از خلق بریدی زنی بی بلا بر سرین کرد فدا ساختم جان بدوش در شر چرا باز مانندی ز عیش و تم دندان شوق بر دم آید که آرد با لعل از صدف و لؤلؤ که دیدم ز طوفان مشکین بزم دعا را هر چه مدعا عنایت نمی آید از در گیت اجابت نیاید از آن بگناه	پس آنجا شد و دیدم دیکه او که با من بگفتای گریه با چو حالش چنین دید آن در برش رفت و بر رسید تو تو چون دایم محو خوشی لب بگفتا گرت چیست این آرد بر آن کوه شد و زان بعد بشود یک از رفت و از لطف عبادت می کردم از صدف و لؤلؤ دل شد تقاضای دعا شدم ز نظاره اش راستی یانم پستی سالی طاعت کردی بر دیدم باشد شمس همین که ای صاد القو پروردگار چهل سال شدم من بهایم کنم در حال تقصیر بگو شمس پس آنکه دارد دعا این اثر بذوالنون مصلحت او این سخن که بودم روان جانب کعبه	پس آنجا شد و دیدم دیکه او که با من بگفتای گریه با چو حالش چنین دید آن در برش رفت و بر رسید تو تو چون دایم محو خوشی لب بگفتا گرت چیست این آرد بر آن کوه شد و زان بعد بشود یک از رفت و از لطف عبادت می کردم از صدف و لؤلؤ دل شد تقاضای دعا شدم ز نظاره اش راستی یانم پستی سالی طاعت کردی بر دیدم باشد شمس همین که ای صاد القو پروردگار چهل سال شدم من بهایم کنم در حال تقصیر بگو شمس پس آنکه دارد دعا این اثر بذوالنون مصلحت او این سخن که بودم روان جانب کعبه
---	---	--	--

حکایت

بطوب حرم بود و میگفت باز چهل سال شدم من بهایم کنم در حال تقصیر بگو شمس پس آنکه دارد دعا این اثر بذوالنون مصلحت او این سخن که بودم روان جانب کعبه	بطوب حرم بود و میگفت باز چهل سال شدم من بهایم کنم در حال تقصیر بگو شمس پس آنکه دارد دعا این اثر بذوالنون مصلحت او این سخن که بودم روان جانب کعبه
---	---

حکایت

بدیشتی مرا ساینه کی خود	در اندم ولی کس در اینجا	بگفتم که صحتا جان	نهان چند باشی بجا شو
ترا منم خود و بدو	تا مثل من هم کرم کرم	این ساعتی شد زنی جلوه	بصدق و نیت بصدق
بگفتا چرا دادم آن قسم	ستم کرد و ایرو نالاستم	بگفتم بر آن سبب صمان	برای حقش دوست دارم بجا
بگفتا تو حق بین میشدی	ملیکار من از چه میشدی	من از پاسبان او شدم مقفل	دل من سوی من و من و من
درین الفیلم دمی بس	که آمد بلا کار و راسر	صدانگاهان خا از مردما	که دزدان بمانا اینان
ر بودند اسباب قبیح افتد	در آنجا سازد کس خفتد	بهر سبب ستمند و او خنده	نمیدانند برادر افکنده
بگفتم ز این جا خندیت	برای خدا حال شان دیت	بگفتا که خندیدم ستم	که این مردمان شفا دیت
ز مخلوق برار کند و د	نکرند در پیش خالق می	بس و بگفتم که تو دارما	مرا این مردمان از این دیت
دعا کرد در حال کی دعا	بختا برین فرق و دعا	نوز این دعا بود بر کتبت	بزدان بدین نیت
چنان میداد که بختند	خوی الفضال از جبین	در کجایم بگفتن	بیهک ایشان همین یک عمر
که دوان دعا مانده بودیم	گوشه زیم کار و بختیم	دعای مرا عرش انجان	بره ای خدا بی من زبان
		ز دوانون پیر سید تان	خدا را تو نشناختن بیان

حکایت

بگفتا مرا عقل شده بنمای	که بشناختم از خدای خدا	افکر عبد الحقیق	ز نام تا بهل گریزان بشدی
بیالفت میسکن ز خالو	شنا شو و خلق هم بشنا	ز نام تا بهل گریزان بشدی	گریزان شدی اگر ز خدا
شنیدم عبد الله خوش صفا	نفیض لقب شد از خدا	بگفتی که کس را اندین گوید	که باید کس و گوید در د
کسی تا بهل زدی اگر	پیشان شدی خا کس	در خیال و راسر بسی	برای تا بهل نکفتن کسی
ز کثرت گزشتی و خدایت	شب و روز جام حقیقت زد	بهر سبب ز ربه جو یافتی	درین ره کار نمون یافتی
شبی دید ناگاه در خواب	یکی را بخت حیات	بگفتا چه آم بلطف حق	توب را غایب طبع حق
چه کردی که بخت تو شد	نیمه ناز و نعمت تو شد	مرا دانکه طفلی ز طلال	سر و دل راحت جان
جهاد او را برنج اندم	چهار بر دو یک بوس از سرم	میشد حق رحمتی	که بر رحمت حق گجاشتی
حکم قضایش ازین مرده بود	غش دل غم دل و غم خورده	در اندم شد انطس را دیت	که چون من بخت رفتم بد
بفرمود این را بخت بند	که معصومها از جبه برترند	ز چشمش گفون دور مانم اگر	ندانم که بی من چه بند در
پدر و مادر بچله ام در کنار	پدر و مادر بی من بخت دار	پس از دولت طفل محو شوم	من و ناز و نعمت زاندا دتر
چو معصوم پیش بود حق ایند	در رقت فرمان که انم	در خیال عبد الله پشیمان	ز مردم گریز او خد گزین
و گرنه گجاشتی و من گجا	برای چه من این بشیم گجا	خود گفت زین بمانم اگر	به تنهای اندر نامم در گ

کیم زن ز نایه خوشبخت آن زن که طفل را خوا که بیارن با نغمه نظر همیشه افزاین گفتگو بگفتند بار بگو جان چیست وی آنت که زوی چو کویه بوم به بر چه نبود گشتند کنند از چه حکمت در فیض باز بر آتش کون دست بستند و در گفت مقصود ازین در سر بود در آتش روزیم جواز صد دل آتشین شفا مین نوع حال من است البت چشم من بود روشن اندو چشم من چون آتش بر شش چه پتیر آن خوب صورت پیر چه پتیر آن ناز و در دام چه پتیر آن جوهران پیر چه پتیر آن در دوزخ امید چه پتیر آن سرمه رقصا چه پتیر آن مشیت فیم چه پتیر آن در دستان او چه پتیر آن نیکو آه همه چه پتیر آن خاندان زلف چه پتیر آن برق آتش قدم نور من کی گشته بود ازین	ز زن مگر بر چه محبت بگیرد چه از تامل کنار بر آتی تامل سخن کرد که این گوشه گیر و چنین چنین گفتگوی بود بی محبت بخدا ای که خاشاکماندی بنا کرد در هر چه نبود گشتند بر از چه تقویت در طبع با بخدا ای که آن ماجرا دید بود همانیکه تامل من یک پیر در گرد از و چهار روزیم بنی نیاید که فردوس فشتا که گویم است شکر ز تو چه گویم چه خطبرد می تواند راز من است که در شش فدا من بر آن خوب صورت پیر دم ناز اندر بر آورده ام نمایان از دوزخ نشان پیر نه در میان ماهی و آید که پتیر از من موی عصا که گفتی ترا به من نیست فیم به بدر غائب ترا از من دم ذکر نیکی گواه همه خلف گر بود پس ازین که در دم زبانی رسد درم ده و دو کرد شد بخدا برین	ز زن لطف می آید اند تا مثل کلید در جنت است همه در جنت که این را چه شد چه پیش آمد این را که آید بگفتا چه گویم من از قدرش در آرد بعل ز هر گناه بنا کرده طاعت بند منی پدر را به خند طفیل پیر بر آن که دیکه لطف و لطیف بود ای که آید همان که بود سخن مختصر کان سر اصل دید تا مثل با میر جنت گزید	ز لطف آنچه باید کرد و شد تا مثل هزار بر جنت است چه شد آنکه تو به خانه شد خدا داد آنکه و دیدن بهر قدر شش جود کردش رساند منزل دین پیر بنا کرده ز جنت کند رحمتی پیر کند دستگیر پدر به پیش وضع و پیش شریف که ناگه در دوزخ است و بود تا مثل با میر جنت گزید
---	--	---	--

حکایت پتیرین باب

را بود فرزند کوچک یکی
بسی میجو و بسی بخوی
چه پتیر آن در میان من
چه پتیر آن طفل یکس تنم
چه پتیر آن گلشن خرمی
چه پتیر آن دودمان افرو
چه پتیر آن نونهای مراد
چه پتیر آن یوفاره نوز
چه پتیر آن در برم کرد خا
چه پتیر آن فارغ از لطفش
چه پتیر آن خوش دل حق
چه پتیر آن کخت دل تو
چه پتیر آن گلشن آید
بموصوفی خود وی بن تیا
نه فرزند چشم فراغی
بسی استگونی و غم بری
من افرو صبی و او جان من
دلش از غم مرده مادر دهم
که بودی اندر بیکار کی
شیدی نه کس از زبان دور
که دل در هوا می بر می داشت
که وقت رفتن بوی من
مهر جوهر حاضر جوهر
بتدبیر طفلی از پیرش
دار کرده حق و فایده
دعا خوشتر آن لطف تو
که صبر بیکارش از نا فکند
و از اندو و غمی و با

ندیدم جاسی را بجای یکی رگ خاه و دگر اشکبار	عجب بود حال قیامت نمای یکی سینه ریش و دگر دلفکار	یکی در بلا و دگر در ۱۰ یکی ناله بر لب و گریه زان	یکی در مصیبت و دگر در ستم
یکی فرد و فردا و غش عالمی حکما بهر ریش و دگر اشکار	چگونه چه در آتش عالمی بزن ما و جانها و کای زار	دگر یکی جان و دگر دنی چو او نمیخواستی ادکسی زین	نیکو است راه بسی زیستن ازین زندگانه شمرند گیت
خلیقا در گشت پرستار و دگر بمن بعد ازین زند شد حرام	بقدر دل جان خیر و دگر تو ای رفیق از دگر بیکه خرا	یکی گفتی آیا چاین زندگیت خواهم که این گونه افتی ز پای	برای همچون یکسی ز جای بعیسی دمان تیغ می آفتی
چو شد آن سخنهای دلپسند شگون زد و چه بر سر تو بلا	چو آمد که کرد لب گون بند که لبسته این چنین بر ملا	یکی گفتی آن بستن عهد گو گشون یا دغم نشاند خون	بی کسب علم آن جد و جد نشاندن چه باشد تپاند خون
چو بود آن سخن یاد کرد ترا چو بود قول خواندنت پیش من	دل بملوی شاد کرد ترا ز سحر و حافظ بطرز من	زهر کشون نوحه بشنوم چه خوش بودی اگر گور گردی	آستم بهشت هم از خودم شواتان به جان دگر دهمی
بجایکد میت و دگر سار چو گشتی از نماز یا	چنان بهمنت خفته اند لحد گوشت درین انویا	چو گشت بود آن و باز این که آخر چه حاصل ازین هست	بدانستمی کاش آنرا ابد بامید دیدم خرم هست
عرض حال این عزایین من چنان کن ز پی بیدر در جهان	بهرامی گفتی این سخن نشو بگویم امید دارم چنان	که می شنایان خواهد گردید همان نوع خواهد مرا عیش	دران عیش نی من خواهد رسید مرا خواهد آرد دگر شبیه یاد
بجوید که من شسته تشنه ام دانت احسان ز آتش که خوش	بهر عیش که ز تشنه داده ام رود در چنانی من سیریش	مومید دیگر که نه مرگ او بود مرد آن خوشتر آن	برآید مرا چه بهت آرزو نصیبم شودی تکلف چنان
مسالید دیگر که کام روایت الهیان نیک محضر پسر	بهر گشت چنین ناله غین بناز و لغم پرورد در پیر	که یابد فیض وی آن بگفت است عبد الدین ستا	که بود آن از فرق رستان شفیع تو باری من کایت
حکایت			
که دیدم زاید را بخواب بلفقاک عمر و غفلت گزشت	تهی از کون و پیر از اضطرار خوشحالی و عیش و عشرت گزشت	بپرستیدن منی و حاجت گشون خوش روز و شب گزشت	دلی کام دل و گنجایم دغفلت و درج و غفلت گزشت
حکایت عبد الله بن زید			
زید بنی آیا چه شد نشان دگر آنکه صحبت سی خوش بند	ز راه غنایت بمن گن ولیکن بتاثر دلکش دند	ز عبد الدین را ز پرستیدن بگفت آنکه بخشنده و زار	که انی طبع عالیت افلاک عجب علم آنکه نیکو عمل
حکایت عبد الله بن زید			
که مسعود خواندندی او را که مسعود خواندندی او را	بگفت است عبد الله بن زید که مسعود خواندندی او را	که مسعود خواندندی او را که مسعود خواندندی او را	که مسعود خواندندی او را که مسعود خواندندی او را

کسی که باشد اندر جهان	بود از تنی یکدوم و مجاز	در آنچه دارند یا خویش	بهرستوار آبی قیل و دنا
روزی میمان و ماند می	خود مال و دود و در	بود در حقیقت جهان	که بود در دلبسته ای
نه اهل جهان کار میگویند	گهی بنده مای و گهی بگویند	بود بهشتان دارند	نباشد چو اند و جنت سون
ولی هر که باشد در بین	با و یگان لازم کید بین	که بندند دل بر غوغ و عشق	دمی شش بود و وجود جهان
بل این یو فاروقا با کسی	نباشد منش از مودم سی	چو از کف رود باز ناید	چه عیش و چه غم در این بهشت
بود آنچه موجود اندر جهان	نماند تحقیق صاحبان	پس از وی چو بنوا بند	چرا پیش میتوان شد خل
بریدیم زهرشی پر ایندن	دگر تا چه گویم باهل من	که دارند ایشان خویش	من و گفت با فضا و چو

حکایت

ز جا خایکوار آمد دگر	پرسید از آن	بفرموده انگلی دوازده	بجیب و خنجر میفرود
که بالین دوازده را من	کسی تا چه ایراد گیر من	پس این لحظه رفتم من	پیش شخصی و محفوظ کنده من
ز عابد الهی است روا که من	ز دشتی گذشتم بدو	ز عابد الهی است روا که من	ز دشتی گذشتم بدو

حکایت

چه بینم که آبی بخوش اندر	ز چای و ز جو و ز آب	خورد پیش آهوی آب	بنا کرد جهان عیان را
چو من رفتم آن هوا زجا	دگر آب اندن نشد	بگفتم خدا یا کم من	مگر ز آب که کردی نه بر من نظر
رسد آیم از سبزه دور سن	بر دکان دل آمو از خوش	ندامد آن حال آمد غیب	که ای از بطو عیان مجرب
تر انگیزه بشد بدو در سن	ز آب و با اعتماد بمن	پس نگاه دلو در سن زد	فکندم بسی رفقه و ز دجا خوش
و ضو که دم و خوردم از او	شد آبی که از جو آید جو	رسیدم بخدا چو بفرود	پیش صید و صید زمان
شدم از دل و جان فدا شد	بهر جبر و غرض دادم بر	بفرموده صبر گر اندک	زالال از تیر پات سپید شد

حکایت

بفرموده عابد الهی من	که بود است از صد سخن	بمسجد کجای اندر غار	نماز است کردم بجز و نیاز
که راضی من هستی آیا که	ز تو راضی از دای من	ندامد از غیب کای کذب	ره کذب نشویم و دیگر بوی
تو راضی بود از من اگر	رضایم بخو هستی اینقدر	مراد ایکه چو راضی من	رضایت من از وی فضا و من

حکایت

خبر ده که خبر درین گدان	حلالیکه بود حرامی در آن	دگر آن حرام اندرین بهشت	که دخل حرام اندر این بهشت
بفرموده که خدای کریم	حلال بودنی حرام از قدیم	دگر غیر او یادی قبل دقال	حرام است پیش خدای حلال
چه بود که او بهت حاصل تعیم	در غیر او یاد رخ عظیم	را کند اندر حرام و صلال	تمیزی کند مرد و صلال

حکایت

بفرموده عابد الهی من	که بود است از صد سخن	بمسجد کجای اندر غار	نماز است کردم بجز و نیاز
----------------------	----------------------	---------------------	--------------------------

درد از خجالت عرق می چکید چنانکه کسی نشیند و نه بداند بگفتند چه سکه این را سبب چه بود ای عارف حلقه
 لغز نمود وقتی کلنجار کهن گرفتیم ازین کهنه دیوار من بی دست نشستن که کار بود ضرورت در آنوقت بسیار
 ولیکن نرسیدیم از خجالت خجل باز گردیدیم از خجالت از خجالتی بگذرم بر زبان از خجالت شوم آب گرم روی
 زنی آن حق آگاه صاحبخانه در ناگرفتن ز کس هیچ چیز **حکایت شام من عبد الملک ابو حامد**
 پیر شام من محمود التک که آن چیست پیش ازین که گرد از روزی مرغیان اسب بگنم روم از غنای کائنات
 بگفت آنکه گری تو روزی از دور ساز ز خاطر می بگرش بجای بسی تمام که باشد حلال و نباشد حرام
 بده باز جایکه بس بود و در رنگ و بوی مطلق بگفتا بشام اینکه گفتم من که کردن تو از درین زمین
 بگفت آنکه ترس از نارنجیم بدل خواهد آب بوی نعیم دیگر بر رضای خدا خوش بود جز از همه چیز ناخوش بود
حکایت سفیان بن عری و فضل بن عیاض گز کرد سفیان بن عیاض که گشت مرستم پس فضل
 گشت و قدر از حشمتش بگفت و فضل بن عیاض که گشت و فضل بن عیاض که گشت و فضل بن عیاض که گشت
 بگفتا فضل بن عیاض که گشت و فضل بن عیاض که گشت و فضل بن عیاض که گشت و فضل بن عیاض که گشت
 من این استم گویند گفتا چنان چند کرد در حالی بخانه این شده آن آخر از یاد حق من و تو ماندم بازای حق
 فلق گفته اینجا بجا بوده است بجز یاد حق نارا بوده است
حکایت سیدها و الدین نقشبند رح سیدها که گشت و فضل بن عیاض که گشت و فضل بن عیاض که گشت
 طلب در روز کس از نقشبند که آمدن عارف حق پسند
 که بادگانه هم چنان گفت و بنده سبک بودم چون بروی می
حکایت ابراهیم خواص ابراهیم که گشت و فضل بن عیاض که گشت و فضل بن عیاض که گشت
 برایم گوید که در بصره من بازار بودم خود پیغمبر سخن که دلال فروختی یک غلام بگفتی علیک شش پیغمبر
 یکی آنکه در شب سیدی برنج و قوت بگز راند پی دوم نان نه در روز اصل اگر چه زیبطاقتی یا خورد
 سوم پیش آقا ماند خوش نگوید سخنها بخوش خود من بر عقل بود این هنری که عیب غلامی چنین طفره بزرگ
 بیش رفتم و گفتم آبا ترا من هست میلی بصد و صفا بگفتا صبح زحمت من پسران خدا و من این جز
 کند رجه و اختیار و است کجا اختیارم بکار و است و گفتمش میخای بمن تو عذر چه خوش گز گز
 بگفتا بر آنکس که عارف نشانه چون دل خود با فاق با بگفتم که دستم اگر تری گجا با تو کس را رسد سیدی
 پس آنکه سویی صفتش بگفتم خود زبانی پیر دافتم بگفتم تو این فردوسی بچند بگفتا می هر چه ای مستمند
 ازین که دیوانه است و نیز تو دیوانه پیش من میترس که دیوانه را غیر دیوانه خرد از پیر مرد و زات
 از خیر و شتم نسبی داد با بگفتم که ای داف از جمله تو بشنای از چه دیوانه ام گزیزان زهر خویش و بیکانم
 بگفتا ربی کوست پیش من روم چنان راه از خویش ولی داف از خویش برتر مرا هر چه باشد فدای من است
 و گفتم این فردوسی چه ایگو با من این برده که چه بگفتا من مناجات حق شود این شریک غایب شود

شهری باو ملتفت بیشتر	دلم گرد ز غیر تشنه	ازین رو تو اضم خود پیر	نغم وصل حاصل بهر اندر
بگفتم که بفروش این من	بگیر آنچه داد او تعالی	پس آن حق بگر با من	در برابر سجده اودل جنت
همان لحظه آزاد کردمش	دعا نمودم بجا و تنش	وی زناز آورد روی	بشد طریز من و خوی من
در گرفت آزاد جو کردم	دل از لطف خود شاد جو	من آزاد کردم زناز	ترا ای مقامت بفرو
بدست خودم زین پس گرفت	لوگوی خبر کس زناز گرفت	بگفتم خشم خود را	پوشیدم و خواندم و در سر
با و رفته بودم بهین گاه	که داد از عتقا بمن این	مگر بشای خشم خود انودی	که اندیشم اندرت عالمی
چو کشودش بودم اندر	ز بی آن عتایت بی آن	مگر غلام ندان	چا شد ناپند
ز بی آن غلام دخی اصل	رساند بخند برین و اش		

حکایت

برایم را میشتی شده	بکا پناه اش شد و شک	چو پر شست بکانه است	الفتش همان خرد و سمانه است
میان صفت ندادهش طام	بر آورد از حلقه نگو نام	در دم ز غیبت نند	خطاب این چنین بر این
که شنیدم از لطف باو	توانم بشنم او دخی	و صیت که از برایم خواست	بگفتا جز این تا چه راست
که حق را بد ز ما یاد دار	دل خوش را از حق آباد	در این را تو توانی ای صلیه	اغل را شد در روز میر یاد

حکایت

که وقتی بشام اندر	بیاغیکه خوش بود	انار بی خوردش رغبتی	یافتم بدل لیک از روی تانم
از این سو می دشت گشتم	بیتاده دیدم کی	نوجوان ز زخمی و سیت و پا بوده	برخ اندرش که مهابوده
زهر و مگسها با و کرده	ولی او سها با حق	آورده و مراقبت آمد	حال بدش به بیچارگی
برش رفتم و گفتم ای خسته	جا که و چنین از چه این	رضاکردی من دعا بایم	ترا تا رازین با ما گفتم
بگفتا که نی تو مگر در	دست من نیست خود بمن	ایقده خود این کار در اختیار	ولی کن آن نکار من
ندانی که او در چه شد	در خوشی تا چه حاصل	در گیار گفتم که حجت من	از کار تو ام و لقا
دعا و حق تو کنم این	زان که یابی ازین	در مهربان	بگفت اول ای مرد ناچار
در این بن لاف رو	همانا بر ناقصا کا علی	تم سلامت بخت	الله دل خوش را تو مست بخا
سپس گفتش یافتی از چه	که باشد دلم را انار ازو	بگفتا بدل به که حق را	برو بیکجای خسته و خفا

حکایت

که دیدم من اندر بری	دل خلقی از حسن بر	میری	
بگفتا برود دل اندر	بلب یار دیگر میار	نیم زینهار آن کن	برزه
من آن مردم ای خراب	که جویم نه مرد از	میری	

حق است اینکه از آن روز

بخش بینی و گم کرد بود

یکی در عجب بود و نه

که خوانندی او را بهر

برای بهر دنیا کس

بآن مرد حق جوئی کس

وی اینها شنیده بود

خمنش ماند و ز انقاش

که دیگر از گفتنی بهر

بگو زودتر در نه

توان یافت علم و کوا

توان رفت و بیا و

چو عامر زد گام بیرون

ببازار میا ز بر

شدی که سائل در شای

وز خواستی ز بنام

خرید بآن ز بر که حرم

برو بود از خند

زمانیکه در خانه باز آمدی

بکام دل خود و از آری

بود در هیچ برگز

زی او زنی با حقش

زین لوفوارش که دشت

که عصمت او را بدید

بلشوی او را بدید عقد

که درفش بود این از است

بنزد دل خود شد لیا رسید

بکام دل خود همانا رسید

بر رسیدن را نهادی چرا

چنین چه بود این

بی امنست از خودی دوش

که عثمان جویم نیاید خوش

سخت از خانه بیرون

بجرت که انجام او چو

کجا دختر شاه و کوا

کسی کجا بخند اند

بگفتن زن این چه

که از فلاسین قربا

بود نادوش از بی

چرا چنین مطلب

مر آن پدرش که این

که میگفت از رفیق

پس کن مراد با آن

که در رخ شد عالم

و گرفت و از رفتش باز

برای اندرش ای

حکایت لوفشیران

یکی گفتی از درد

که نیکی کن و نیکی

چون شیران دو کس

یکی بدو و یک

حکایت رصف عجمی

حیدر و کوه کار و نیکو

سیدم دو فادار و فرخ

برویش در فتنه را باز

با ستاد و با او من

هنست نه قدر و دهن

برای خریداری لوفشیر

که باشد بر نیایش

عطا کرد و نشاد

نمیگشتی از و سائل

در پنجاه از شیر

که او برد و بدوش

برای خریداری لوفشیر

که باشد بر نیایش

عطا کرد و نشاد

نمیگشتی از و سائل

در پنجاه از شیر

که او برد و بدوش

برای خریداری لوفشیر

که باشد بر نیایش

عطا کرد و نشاد

نمیگشتی از و سائل

در پنجاه از شیر

که او برد و بدوش

حکایت قطب الدین بختیار کا وقاضی

سفر کرده به سراسر گلی	ربسیدیم آنرا بکلی	سفر کرده به سراسر گلی	ربسیدیم آنرا بکلی
در آن حال آمد یکی گوسفند	دوان پیش بابل آمد	در آن حال آمد یکی گوسفند	دوان پیش بابل آمد
از آن پس در آن شد کردنی	دگر بر کنار جهان قلای	از آن پس در آن شد کردنی	دگر بر کنار جهان قلای
بگفتیم با خود درین محلی است	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	بگفتیم با خود درین محلی است	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
و چون گفت بکبار قدرش	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	و چون گفت بکبار قدرش	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
بزی در دشتی و ما به نشاند	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	بزی در دشتی و ما به نشاند	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
بزدیش در در حاکم و ما به	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	بزدیش در در حاکم و ما به	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
مرا در چون نزد بکبار آمدیم	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	مرا در چون نزد بکبار آمدیم	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
خجالت کشیدیم و میرا خدمت	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	خجالت کشیدیم و میرا خدمت	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
چراون تمیز نگاشتیم	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	چراون تمیز نگاشتیم	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
بر اهل کینه رحمت گرام	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	بر اهل کینه رحمت گرام	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
بگفتیم ما آن همه بودید	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	بگفتیم ما آن همه بودید	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
چنین تو به باز گندبری	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	چنین تو به باز گندبری	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم

حکایت

بقول بزرگان صاحب خبر	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	بقول بزرگان صاحب خبر	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
همی رفت وقتی پدر در سفر	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	همی رفت وقتی پدر در سفر	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
بریدند شراب و کرد	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	بریدند شراب و کرد	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
چو بوقت بقتل دهم رسید	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	چو بوقت بقتل دهم رسید	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
شدند از جهان برادر مرا	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	شدند از جهان برادر مرا	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
گفتم چون رسیدن تو	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	گفتم چون رسیدن تو	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
نه ایشان گند اینهمه او گند	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	نه ایشان گند اینهمه او گند	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
شدند دزدان چو دزدان	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	شدند دزدان چو دزدان	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
بوقت آخر و حال زبون	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	بوقت آخر و حال زبون	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم

حکایت شیخ سعید الدین کاشغری

یکی از بزرگان خواجه سعید	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	یکی از بزرگان خواجه سعید	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم
بود در آن زمان در نظر	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم	بود در آن زمان در نظر	بگفتیم در آن قدرش بگفتیم

حکایت صاحب

بجائی اگر ذکر رضی از ان	از بجائی بر خاستی سوز	شنیدم که عاصم نگرانی کن	ز دنیا و تا خوش شدی کن
پس ایگو در بیدار شیا چرا	دل غمین بس بد نیامه چرا	یکمی آمد و گفت گشتند نزار	ترا بود بود آنکه بس بگو
زبانیکه میداد عاصم سبق	بر نمیکند خویش و دلش بدی	بوجیکه آمد خصومت پدید	بعلکی گردید نتوان شنید
بپرسید اگر گشت ایفلان	بگفتا که عزا ده آنگاهان	بناوشش آنکه غماری گزار	بان صد دل کا بیدار ایجا
بفرمود بر فاشش کن دعا	کش ایزد بکار دهم دعا	پس این ز حرف تنمید	بها گشت محال بپندید کثیر
و گردن کن در فلانجا و باز	بین در خوش قدرت کار ساز	شنیدم بزرگی نهند بود	بست دونه سلگ دید بود

حکایت

بجا آردین جان در اسپر	مرا هم رضا مندی او دوست	شبهی افتاد بر فرقش	که دادند هر لب ناگاه جان
خود مند بود و صاحب شور	نه اشکی شاند و نه آبی شید	مرا جوشش مان بود بخود	نه شادیش کا بدی غم

حکایت بقراط

علی مصری این حرف را ندک بود	خیالم ز منصور صاحب شهود	بخلد بر روح او یاقم	فرین از حد ابرو یاقم
مناجا کردم که اگر کار	بکن این را بمن شکار	اگر شکم درد و غول بود	نیمه غم منصور انا الحی خود
بود بر و در لاهی آخر یکی	تفاوت نه هرگز در ویدی	پس او از چه در غل اساطین	شد و چون رسیدین بر
ند آمد ادم و اموش ساخت	زمن ماند بهر و خود شفا	بغا نمیر این بمن محو گشت	ز خود بینی خود غای الا
پس او رفت در اسفل فلین	روا گشت این بوی برین	بیابان خرق است درین	یش و کن این فوق غل نشان

حکایت قطب الدین خیار کاکی

وزد یعنی از وی لبم و داد	چو بفرم بد خصلت و بد نهاد	بود روز شان بگوشتی	گند در دم القوم را جنتی
و اگر صبر قهر از وی وزد	چو افندی دل این نفسی گردد	بر کرد ز تقوی مان مرا	غاید و دیگر آن جمع را

حکایت بزرجمهر

بفرمایید این خود یکی از	که در قدرت حق بود و چیز	در آگوشش خنده نایب کار	اگر کند بخند دینی شمار
زنی در حبشش ای غفور	بر آورد بپور صاحب شور	ز او را اندر کف خویشین	فزون منصب و جای و جود
خبر و شفا زدن جام می	سخن را ندن از عین کاوی	بود پنج چیز آنکه حاصل شود	به سعی کس و شاد از خود
سجاعت ادب علم باغبان	پسین ز دوزخ که بود از	طبع بود پنج چیز و از ان	بر دومی بهر طرز مان

تو چنانکه منتهای دلت مرد و بر نفس شامت با رفتن و موافقت بنان
 بدست از ازار این شهر شش گوی و شش گوی و شش گوی و شش گوی
 حکایت است که در این شهر شش گوی و شش گوی و شش گوی و شش گوی
 که بایر و بیابان است و در این شهر شش گوی و شش گوی و شش گوی و شش گوی
 رسید باریش از آن شهر شش گوی و شش گوی و شش گوی و شش گوی
 و گوی و آن شهر شش گوی و شش گوی و شش گوی و شش گوی
 چو خوش اندیشه این شهر شش گوی و شش گوی و شش گوی و شش گوی
 در آن شهر شش گوی و شش گوی و شش گوی و شش گوی

حکایت است که در این شهر شش گوی و شش گوی و شش گوی و شش گوی
 گفت ایندم چو بکام امیر از بی کام راست چو
 دم از نادمه که در این شهر شش گوی و شش گوی و شش گوی و شش گوی
 بدام که در این شهر شش گوی و شش گوی و شش گوی و شش گوی
 رسید عابد چو منی که ای گرد و چون اجل چو بجزای و پونی بگو
 بکفا چه کسی را بود که بی نادره راه پیما چو در رشتش خست و در
 پس از گفت و در تاجه صبر و در معینش با آن درگاه

حکایت است که در این شهر شش گوی و شش گوی و شش گوی و شش گوی
 بر آقا که دارد بخود بنده و از بنده ماند سرسبز و به عیش که او را اندر شست
 نظیر قد است به پیش پا قای او و نیکویش کرد تا عیب کس بر دلگی با قاش ثابت گند ابلی
 پس آن چو کی ما هم فدا کند از صمیم در آفاق که در فاش تو من داورا چنان بر تر بر اندیشه شرم
 گند منی گزینان گند بر وفاد از لطف حق مانده بنده که بخشایش از وی بگو به بخشایش اندر چو شرم چو
 خدا و دوستی بر روشنی چه خوش این سخن گفت مخفا

حکایت است که در این شهر شش گوی و شش گوی و شش گوی و شش گوی
 که بالاد کونی زیر دست از حامی اندر لطف تا پیست دوم آن عمل کو نتیجه داد بود در کوشش خدا و نداد
 سوم آن زیر کوبارد نکا بود ضائع و با از به نام یکی از این بر که بشوی بلا ششم در پیش جفت روحی

حکایت است که در این شهر شش گوی و شش گوی و شش گوی و شش گوی
 پس از جستجو تا ازین چیز از ملک و دنیا ازین چیز که زیر کد ام و در دود کد ام تو که بود است پیش عوام
 بخل آن دارد و بخود صفت بر اهل تمیز و کوشش گشت همین نوع دادند هر یک جواب که ای از تو هر کجا که میاید
 بود در این شهر شش گوی و شش گوی و شش گوی و شش گوی

نوا که بود آنکه خطا برد	بقصد او از طبع بگذرد	خجل آنکه دایم برنج و دهل	بختش داد و بار داد و کرد
نشد و نشد که زایل	نیاشد طاعتش و نمودن	بند و پیرو ازادش	در ره میسر از غم و نیش
چو خوش گفت یکبار چو خوش	که غم از تو دیدم گجای خود	خدا یکده خالق به حق	رسمشای او سوسو جابجا
به مخلوق مخلوق چو این	گفت بحالش کرم از تو این	نیامزد زین چون که خدایش	دل از غیر عفو به تنگ آیدش
بود اکرم الاکرمین نام او	رشد ز باطنها همین نام او	بگفتند با چو منی کانی فلان	بخواه آنچه میناید این نشان

حکایت

بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم نه چیزی از و بگماه	یکی را بگفتند با کسی چنان	بگفتا که یکده دارد فلان
بگفتند چون خواهد آخرت را	بگفتا بنوعیکه باشد سزا	آنکس که دست دین نظام	ازین نوع آورد بر یکلام
دود بدینال صید بود	بود بر گزگاه صید بود	که در حین صیدش چو بود	بچکار تیرش چو بود
اگر صید دل آسایدش	و گرنه به صیدش آیدش	چو لوز آنچه آید بگفتا خوند	غم هرزه چو شکش صلا شد
بندی خوش این رسم گمان	نقد قرارش بدین گمان	نمیشد و خواهم از روزگار	ار این هم خوشتر زی حکا
کسی که ز صید و صیدش	نش طبعش در خج کرد	نه انگونه مدخانه دارد نگاه	شب و روز خواهد نیز دایما که

حکایت

یکی را گفتا که بوده درم	همش حق دیدیش از از کرد	نوشته آن پیشوای یقین	کش اول نظام آوردن
نمیشد آن صفت حق قبول	فتایش بر گونه کرد و حصول	دوم آنکه با مرد صالح	دیده که او در خبر خرج بجایند
چهارم دیدیم کس نشان	و گرنه بود و دوشان	بگفتند با چو منی کانی فلان	بخواه آنچه میناید این نشان

حکایت

کراتیج در طاعت و صدقه	چو این صفت نبود در کصد	یکی آنکه با زوجه حلال	بگردد بگزنه اش تا دیال
سوم خودش وقت دنا مال	که آن دن لو اگن مال	بود و چمن آنکه نارد بلب	ز اندر ذکر آن روز و شب
یکی را بگفتی از پس مرگ	ید بخواند و عشرتش نور سید	بگفت اشکریان ز سرمه	همان نم من بدستم نوز

ازین برد و درم بر خفتی	که کرده بودم ز آتش فغو	که در دست سقا بمن بود	خوش آن بود که غنای
نه یارم کسی نمی خفتم	ز چیز دیگر کس نوزد	ز پیش آن که غنای	بهر کسی غنی بنام از پدر

حکایت

در دست داری که آید	هر آید که آید	باز جمله چیز اند	درین چون عقل
خود مندی یا نافر دست	بهر سید بازش دلت	بچه دین	بگری خود گرا
ولیکن که دارد بیکدی	بچه دین	بگری خود گرا	بگری خود گرا

حکایت

بود دست اینجا بر آورده	بهر کس که آید	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا

حکایت

عمل دیگر امروز و فردا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا

حکایت

بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا

حکایت

بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا

حکایت

بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا

حکایت

بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا

حکایت

بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا

حکایت

بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا
بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا	بگری خود گرا

همان کرد و شد و کلا بیان	پس قصدش کردی فلان	بر برادر بصد و سو	نه صبرش شبی قرارش
غرض اتفاق این چنین	سوی خانه رو با هم ازین	در نظر بر خدا چنگ	در گریز رانید با شکوه
چنان زمانیکه با سوز و درد	بوقت معین به سخت مرد	در گریز یک گوشه می نشست	برای همان حقیقت سخت
که مار از دناش بر آورد سر	می خورد با دراحت اثر	ز سوراخی آمد بدو آن زمان	یکی مار دیگر کز دلا مان
بگفت عمار دین کای نشند	تو چون میانی بزدان گزند	پس او گفت ای سوری من	چرا بوده کور چشم چنین
بود زیر سوراخ تو چند طرف	پراز در کنون و لعل شگفت	چرا بر نیاری بکلام خودش	چرا ایگزارای پی بریدش
در بعد این چه گفت و شفقت	عمار دین مار سوخت گفت	مگر چاشنی دفع تو هیچ کس	ندانند دین دور ای لولوس
اگر خود سوده در آب سرد	خورد با این لاف و دره مرد	تو بر خود می و پادیمان	کسی که بدرد از تو آمدی
در زرد با نر مار دین	همین و کای ضم جان من	بوسه تو آب گرم اندکی	بریزد مگر جاندهی سخی
زمانیکه از آب کدی مکه	جهانی شود از جفا تو پاک	چون انده ما جارا شدند	ز شادی خود خوشتر زانید
چرا کرد آن بدو بشید بود	خود آن بدو داشت و بیجا نمود	هم آن مرد زان جا نزار شد	هم آن ز رز سوراخ آمد بد
غرض خود خوش نشد یا گرفت	نباید بیشتر دانچه شد و گرفت		

حکایت

یکی بود در پیش دانش پیام	یکی بود عورت که بکلام شام	همین کن فطاردند به	وزان همه بهشت بچشم به
بفریت و گفتا گنی گزید تو	تکلف حیانت ستم اندو	نغمه این شخص را	بسنجید این دلشین را
بی شرح این که دلتاس	بر آن تو نگردل خفاش	بگفتا تکلف نباشد جز این	که داری نه چیزی و کردی
هر کوی بزدن که آری بد	پس نگوشتن تو سر بد	حیات همین پیش درنگ	که در خانه دار و نهی بدو
برای خود آن چیز در نگاه	کشد میها تو بر سوه	سهم غیر ازین تاجه با در	که چیزیکه دار بکاشانه در

حکایت

بود خصلت با لطفا در	بردی بود نیز آن چار اگر	رسد بچ از غیب ابدال را	رسد ایم آن یکسا فحال را
مردش جمله حاصل شود	بحق نمی و شنبه واصل شود	یکی آنکه گریخ میزند را	شکایت ز از حق گزند زینهار
دوم آنکه بود غم روزیش	دین غم نباشد جگر سوزش	سوم آنچه مرد زیاده از آن	نهد بر فردا نه چیزی آن

حکایت

چهارم پس از جنگ کرد بکس	ندارد بدل کینه اش بکفش	زمانی با و حاکم پیش	نماند اندران جان مسکین
عبادت یکی کرد بفدا سال	نیامخت بل به در هیچ حال	بغض خود انگاه کرد و غنا	که ای تو مرا کرده زمین خرا
دعا کرد و مقبول اصدانش	بدرگاه بزدان بزر بلند	و عایم نکستی چرا میجالت	شدی آن دعا از بهی
بدی انبساط با خلاص اگر	او کردی مطلب غاص اگر	که این کین عتاب با نیک	شد اکنون به از زین فدا

حکایت

بود آدمی نکرده چسبی بود مردم او را و بر ساعی	تفاوت درین نهایی که در هر دو عالم بکار آید
بخت صد و در بخت داد به پیر نیاز و بطفان	بجای هم نشی و با نفس جزو عالم تو اضع بک
بر درویش مسکین دین کند با حجاب بخلص نصحت کند	بدشمن جز از حلم آید پیش بنابر دینا بر دل و جان

حکایت

بگفتا که تنها شستی چرا ز ما عهد الفت شستی چرا	نخدا برستی
ولی باز ماندم ز یاد خدا چو تو آمدی باری	نخدا برستی
یکی پیرایه یکی شاه گفت که یاد من آید گوی در نهفت	بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	شبی بود بار ز سیه ها که رفتم بر آن میخانه
باید وصلی کرد و هست آه و زویم همه غرق در گناه	چون رفتم بود رفتن زود در این من و صدایم از سپهر
بگفت آن پیرچه زین آید مرا و چه بود آیا بمن	نه بینی که باز احش خدا ترا و مرا بگرد بر ملا
بگفت جز اینم نه بید کسی ترا خود گمانت زنی ای	بگفتا که اینم که ام آید جز اینان این بعد جاکه
درین آینه در چشم می آید خدا را باین دور بینا	ازین گفتن او شدم منجل نه من ماندم آنجا نه در سینه
پس از کرد تو به و اینم تو گویی که ناکس شدم شدم	بره بودم و گفت با من سر که گردید نزد ترا پره پوس
باین تو به اکنون خان میتر از هر گونه عصیان شدی	

حکایت

بزرگان پیشین خوش گفته اند ازین به دیگر گفته اند	که هرگز نت باید اندر جان ملکن این کار ای سعاد
یکی آنکه حاجت هر کس خواه دوم بدگو یا کس از هیچ راه	سوم بطلب اندرین بزرگان بهیما کس مژ و زینهار
	چراحت بود بدترین آنکه کرم است و پیشینم از سوس

حکایت

بر جوی تار و اسار و ساز و روا و ساز و دوش	در سخت تر اینکه با گتری ملاقا خواهد مخطمتری
---	---

حکایت

بدرگاه او یابد اصلا نه باز پس کام با حلا	بگفتا بصدق دل از حق خواه میخواه از من این چیز را
همین است از مادر و خری صد ناز چیزیکه بودش	چون این چیز خورد و کلا تر خوا نه در حضرت او و عالم نکو
بدو گفت و خشم شرم آید طلب کردن از حق نیاید	

حکایت

تو امده که کن نگو بوده دهی آنچه آخرا ز و بوده	هم اخوان شریفان بودند نه به از دل نی به از جان
بقول حیلما صاحب هنر بدل دوستانه مادر پدر	ز دشمن کم هیچ دختر بود و گریست پیرسی بران بود
مشابه بهیم میشت زن در او بار ای حرفی حرف	

در جلد خون بوندان دین	هم از این نماند باز	و لیکن بر خور صیات ذکر	بود بیشک شش بهر سیر
-----------------------	---------------------	------------------------	---------------------

حکایت

نشان گشت نبدن	نه در دود و نه بزرگان بدن	بود چشیم آفت دار دایم	خدا این بودی که ظاهر نکر
---------------	---------------------------	-----------------------	--------------------------

علیم آنگه دور از بدیها بود	نه این کز پی علم شنید بود	تو نکر جان کوست ازاده دل	نه با آن ز راز روی لعل
----------------------------	---------------------------	--------------------------	------------------------

حکایت

فقری لشکر دانشی	قیام و بجز حق نه پنداشتی	زنی نیز بودش اطاعت نبرد	بسی از اطاعت بد جایگز
-----------------	--------------------------	-------------------------	-----------------------

با و شوی او داور و طعنه	پانزده مرده مرد و در این کلام	که این راسان با فقری شتاب	که هست او گرسنه باز روی
-------------------------	-------------------------------	---------------------------	-------------------------

ز نش گفت زین آفت نکر	که بگوشن خود بگشت درم	بگفت که نامم بر آب گیر	دگر عرضه اشده به کافیر
----------------------	-----------------------	------------------------	------------------------

که شناسی آنچه اهل شناخت	که اینک زنی سالن با من رفت	مراده تا باز رسد	بکام دل باز ساجد
-------------------------	----------------------------	------------------	------------------

وی این گفت وزن ماندی چنان	که این کذب را بشنود چو کسی	باین مرد بگو خط کرده ام	بسی طفل و دختر برآورده ام
---------------------------	----------------------------	-------------------------	---------------------------

پس خوف را تا چه با وجود	که نامم در اظهار چه شود	هر حال شد از او رفت	بر آن قول گردید اوفت
-------------------------	-------------------------	---------------------	----------------------

لب حرفیکه او گفت گفت	نظر بر آن نه بهفت گفت	دو شوق گشت بخورد و بر او داد	زین آنجا رسید به پیش نهاد
----------------------	-----------------------	------------------------------	---------------------------

فقر آنهم خورد و گفتش مرد	و گر جاگزین انداخته شود	باو گفتن شوی این	همین گفت بود من خسته تن
--------------------------	-------------------------	------------------	-------------------------

لب حرفم و زان او	رسیدم بفرحند تا بنو	کنون باز گردم چنان هست	زین بحر بگو نام داشت
------------------	---------------------	------------------------	----------------------

بفرموده بود من نه بهیام	بآن بحر زور و پراختام	که گر این فقیر ازده و بست	خورد و استیج و نذر و مال
-------------------------	-----------------------	---------------------------	--------------------------

مراده تا دگر بگذرم	زین آب با شوی خود	ازین باز آمد او را عجب	که این خوف دارد عاشقان
--------------------	-------------------	------------------------	------------------------

همین لحظه خورد و پیش	بما سیکه او و بد از من	دگر گویدین که بفرمود	که خوردم زنی از سارنگ
----------------------	------------------------	----------------------	-----------------------

هائیکه گشت و حل گرفت	بما سیکه مشکل گرفت	همان گفت وزان بخوردم	بشوی خود آنرا هم نوش
----------------------	--------------------	----------------------	----------------------

وزان پس این سخن عرضه	بای تو بر خلق نیکو نهاد	دی چو شود این فقیر این	نطق گو ندیدم کسی در خان
----------------------	-------------------------	------------------------	-------------------------

تو باین چنین بگرد او	بماند آن آرد چنین سرور	پس آن اجتناب از زن کجا	وزو باین خورد و چگونگی
----------------------	------------------------	------------------------	------------------------

بگفت که ما بر دو صادق تریم	از صد گفتن می بگویم	نه من با تو سازم بفرمانش	نه او نان خورد و بر سرش
----------------------------	---------------------	--------------------------	-------------------------

بر چشم ساختم کار تو	همین نماند خورد او	مرا و نه صحبت چه باز بود	هم او را چه صحت خورد بود
---------------------	--------------------	--------------------------	--------------------------

حکایت

صبری دایما ذکر و خرد	در علم کور است اصلا نه جد	که از این پنج خصم ویت	کزان پنج خصم است ویت
----------------------	---------------------------	-----------------------	----------------------

صبر ز دست طبع میزد	بسی غالب آید بر ایمان دمه	دید ذکر را فکر بجد	گند بر خرد غنی صفا
--------------------	---------------------------	--------------------	--------------------

که علم از کبر بخی	چه گویم کند آنچه با او دگر	پس آن پنج را تان و جدا	نیاری بکف گو بر تان عام
-------------------	----------------------------	------------------------	-------------------------

حکایت

برام کسی طوطی بود اسپر	که گفتی سخنهای دلیزیر		
------------------------	-----------------------	--	--

کشتن از غم فرید و گشت	که برین راه بسیار داشت	پیر یثیخ نهالی شست	گل عشته آورد گوی بدست
بگر اندرین باز نهان کرد	بصورتی داد و شکریه داد	که اندم زدست امان فتم	امان خود چه بود آجا یافتم
بمن صفت آنرا عرض نمودم	بگو یافتم آنچه آنرا دادم	بجز آنچه دارم که سازم	تو ای محب خداوندگار
بود کمترین محض اندمن	بنا نهانیکه دارم وطن	بزیارش کی حرف بود این	ندام که آنرا نمودم دقن
پیر از نعل دو سر بر زدم	که از دیدنش تازه گرد نظر	تو بردار و زد مطلب دار	که آمد برات ز پروردگار
بگفت آن کشتن کلیدم عجب	ندام که این چه باشد سب	تو امر و زیر زمین دی	نشان دهنه اهلان دلانی
کردی برین گسترده ام	شدی صید و گردید کت غام	کنون از چه باد گم این سخن	چرا هرزه افتم در نیگار من
بگفتا جو ختم گرفتار خواست	نیامد برین هیچ تدبیر است	شدم کور و دیدم نه اندام را	بنا کاهی اند زردم گم را
چو این لطمه گردید چرخ بگام	مید بپوشد آن تیره شام	عیاشد بمن ز زیر زمین	زدم فال عیش و شدم دین

حکایت

بود من تقدیر تدبیر هیچ	خدا از جوانی او دایر هیچ	که امشب روی سوار القار	پس نشستی تا چه کار احتیاج
بپرسید گس از نرنگه عطر	رنگ گهت از سر و بخت	ازین رو که علم است بر دهن	بجز علم کس نیست بر کشف حق
نمود و گیرم نه غیر از سبق	بود و پذیرم نه غیر از سبق	سوا از نرنگه کی کرد این	که ای تو بخشایش حق قرین

نکات

بیا که از راه افسان کن	و دج اخلاق در یک سخن	شود ضبط آن تا بمن سبقت	بنا خطای هم آید دگر
بوجود ترک غضب جامع است	چو خورشید و مه ساطع است	در آن بچینا گاه کشتی	عنان سکون رفت گیر دست

حکایت

بزرگی بگوید که مانع پار	بیکم بودیم کشتی سوار	در آن بچینا گاه کشتی	عنان سکون رفت گیر دست
قضا را بیک سنگ انداخت	مگر کار هر پنج را خست موع	از آن سنگ بجز خدا میداند	بما رزق هر چه بچشم میرساند
خود آن بزرگ میگوید ما	بمقتضی خود میسیدیم ما	تو گوئی آن مکان بود آن	میترا از دست جاودان
درین حال بگوید که	که شد کشتی را بر ما گزر	تسلیم و دیدیم روی کار	تو هم بمن دمی قدرت کردگار

حکایت

حکایتی بگوید که در خاموشیت	چنان نفع گانده شستی	سخن بود بر چند مفعله هزار	از وقت را کرده ام بسیار
نخست آنکه حصنی آنی نام	دوم زمینتی می قباؤ	سوم پرده عیبش عدو	که گیرند ایراد هیچ اندرو
چهارم این زبان و خوش طبع	که بدوش باشند بر ساعتی	بود پنجم آن نی نیازی می	که نی غم و خواهی رسد در می
ششم پنج نابره بود است	که بر لبه لب رسد مطلب	بود هفتم آن سستی کش	که نه شیطان کند با هزاران فزون

حکایت

یکی خشت بر دوم خشت	سوم بلب خشت و شوق من	چونیک اندران مح دیدن	ایلی بود دیوانه بخوف و بیم
--------------------	----------------------	----------------------	----------------------------

با دوست خود هر چه چنانچه می ساختی	نظر سوزی او نیز در دلش کرد	سخن از می ناب و پند کرد
در خواست هر چه می بایاد	نوگویی که گرد پندید با او	حکیم از برش زودتر باز
بمنزل رسید چنین کرد قصه	که قصه آید برش بهر قصه	ش از اینجا ایران
بگفت که دیوانه حرفی زد است	همین شایان پیش آید است	بودی جنون از انگر گزین
در خیالتم قصه کردن خوش	عناد دل و چاره من خوش	خوش آن پیش نینی که نادیده
حکایت		
و از اهل کاشانه یابید نام	ارودگر رسد از هر یک چنان	گفتایان خود را با و بسپرد
حکایت		
پی میباید از و فر تمیز	بجان حاضر اندان چنان	زمین آب حرف نیکو فرشگاه
خستین نما و ای خوشتر	در جای از آبش آورد	حرف نیکو کردش نیک خواه
حکایت		
بدام اندر آورده نگام تمام	یکی صید گیر بر آورده نام	هم اوقت بر خا ابر سیاه
بسیار عرصه بسیار تنگ	بیکر با طالع خویش جنگ	بزرگدستی رسید از زمان
ز سر و جوی انجان	که خود را به بند اجل میگرد	قتضای بر آن تازه و درخت
ز شوق آن به خوشتر	چه گویم چه اندر در وقت	فخاش چو شده ماده گوشت
نیکوچهره در دام از این	شد آن دام جانگام	بزرگفت گیرد بر آنکو نه
چو این صید گیر است بهمان	ز محو میش زبید از خوان	کر جان کرم بر غیر با ن کشند
کنون چاکار او کردست	غم میبانی چنین خوشتر	در من که در دام افتادم
بر احوالیم را جزا بوده است	ز دیوان قدرت سرزاده است	تو ناخوش از خوشتر
بگوشه رفت این سخن چو	سرمه حوال صیاد دید	پسید و آورد در یک زمان
که بگرفتم بود نشی در سرش	همو اندر ایل تمیز افکندش	بنداخت اندر وضو خارا
چو شد مشغول گشت از و چه	بی گرم و گردید منت پزیر	بدین زبانه ماند و نگر
که یکبار خود را در آتش کند	شود تا که صیاد از و چه	بر آینه شدن کبوتر کیاب
که گرمین چنین دوستی خود	ز نار ستوا چه بگورم	برای من این جای تو بیای
پس نگاه بگذاشت آغاده را	چنان ماده در دام افتاده	در سوخت خود را در آتش
هم آن ماده خاک ز گشت	خاسته خود اندم بکسی پاک	رها بده گشتند سوزی

حکایت

بگفتار دانا و دانا خود او که فی کم شوست و بیش گو
بگفتار بجای که خاموشی است بخاموشی از خود فراموشی
کس از کس پرسیدنی نیکام بود غایبی از تو واضح کدام
دو چاره نمود هر که در بنگار از خوشن و دانش در دقا

حکایت

بگفتار بجای که خاموشی است بخاموشی از خود فراموشی
کس از کس پرسیدنی نیکام بود غایبی از تو واضح کدام
دو چاره نمود هر که در بنگار از خوشن و دانش در دقا
بگفتار بجای که خاموشی است بخاموشی از خود فراموشی
کس از کس پرسیدنی نیکام بود غایبی از تو واضح کدام
دو چاره نمود هر که در بنگار از خوشن و دانش در دقا

حکایت

کرد دشمن شود عالمی نیارد بدین هیچ رنج و غمی
جواز دانی که تا وقت ز نر بجا نماند از آنکه رنجاند
کرد دشمن شود عالمی نیارد بدین هیچ رنج و غمی
جواز دانی که تا وقت ز نر بجا نماند از آنکه رنجاند

حکایت

بسی شمع او خوا نماند چو این خود خدا خوا اصلا
تو چیز که خواهی همان میشود همه سعی من رایگان مود
بسی شمع او خوا نماند چو این خود خدا خوا اصلا
تو چیز که خواهی همان میشود همه سعی من رایگان مود

حکایت

یکی آنکه بیند که از تو گناه صابی نگیرد از تو بچکار
سوم در حق تو اگر احسان کند ندارد بدل و قف نیان کند
شود چنانکه اگر از علم تو بود مطلع دیگر از علم تو
از آنش سخن نر بجا نماند از آنکه رنجاند

حکایت

چو ظرف سفالی بر آید داد که باید با آسان راشت
چو ظرف طلا نیت را حد و بود مشکل آنرا شکستن سخت
غرض یاری مرد نیکو سیر بود روز به جمله چون بشکند آنکه چندانکه آبی ز بالا فرو
بعکسش بود دیار کسی بنیاد که شومر پیشش مردم را

حکایت

عدا و ده نوع است مانند چنانکه ای که تو گویی دهم
پس آن پاک دفع گردد می بود دید دیگر سبب در دمی
شود تا قیامت نه زنده دارد بر راه یا بدنه بر گزفتور
بسی با سبب دیگری یکی بود یعنی ای مرد محنت طلب
ولی ای سبب آن عداوت که است نوشت است تقدیر روز است
بسی با سبب دیگری یکی بود یعنی ای مرد محنت طلب
ولی ای سبب آن عداوت که است نوشت است تقدیر روز است

سخت ضعیف باش آب کردید شخصی آن آفتاب همان که با وحشی از صید کرد
گرفت آن نازد آبدانای میر همان که با وحشی از صید کرد

حکایت

بود اصرار از سبب برادر آنکه بوقت صبح نشو
بسی حبت دنیا بود درش تیرا هیچ نبود بآب گلش
بحالم بود در خیانت شمر بود صحبت او عذاب سفر
سوم زانکه اید بود دیگران تراود از و ایللی بر زمان

حکایت

یکی از خواهرهای چنان + + کردی بی خدمت او بجا
شبی نش زدمای آن بود شد آغوش جان باری آن
زن از آتش غم پیوست پاک دگر بر از غصه میکرد چنان
فغان آن ن اولی که بگوشت دل از جای زدل رفت
بهرت گریان بود ایدارسان ز چشم اشک تو آن
گشت هر که بدید به رای قوی بدگر خلائق کند بکونی
زای این تر نشید و دیگر کرد در گشتن او دم شاد نیست
ولیکن بدشمن زنا بخودی بدی را عوف چون پندم
چه گویند کردیم شر مسار جزایت دهد پاک پروردگار
بزن گفت باز این سخن که ای در غم و رخ و محنت سپهر
نه از دشمنی بود بدلی او بر خوی زشتین چه دشمن
بفود آگشتد دیگر یانم تو سپاند بخون بر شمار آرد
بگفتن زن از گشتن شوخت نه نورم تواند دگر باز نیست
چو او میرد آنان غم او خورند بر عمر خود و مصیبت برند
پس از هر چه نفهم نه اصلا بود کسی را ضرر چون تمنا بود
بجان دامنطور جا بخش زدی اما در این بخشش
که تو گشتم خواهی ای مارگیر ولی بمنیت سگ در ضمیر
دگر گزم به یکی را کجا بهر دل ز غم ناوکی با کجا

دگر باری از فطرت غریزی وزا گوشت پاک در چنگ رسد باری و طوطی شد که اینجا چو خار میخورد و میخ لشت فکزان عزیمت کشاد شد از چو حالتش بر کبابی	که جبریت فزاید نظارگی بر او کوی خوش آنک مراد دل باز حاصل شود دید که چو نم بود دل برین نوگوئی بر کبابی دل نهاد هم بر چو زلف نکو بایسی	کنند و مدم طوفان کین جد کرده جزوی بنهار چو این نادر احوال دید ببر سو چو بحر روزی روم روز اندازد کبابی در کز در حال آمدند پیش گوش	که این سوره این سوره و این سوره نشدند در این سوره و این سوره نشدند در این سوره و این سوره نشدند در این سوره و این سوره نشدند در این سوره و این سوره نشدند در این سوره و این سوره
--	---	---	---

حکایت

بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر	که این گردانند چنانچه نامور که این گردانند چنانچه نامور که این گردانند چنانچه نامور که این گردانند چنانچه نامور	بگفت از نیاشد کند تا چه باز بگفت از نیاشد کند تا چه باز بگفت از نیاشد کند تا چه باز بگفت از نیاشد کند تا چه باز	بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر
--	--	--	--

حکایت

بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر	که این گردانند چنانچه نامور که این گردانند چنانچه نامور که این گردانند چنانچه نامور که این گردانند چنانچه نامور	بگفت از نیاشد کند تا چه باز بگفت از نیاشد کند تا چه باز بگفت از نیاشد کند تا چه باز بگفت از نیاشد کند تا چه باز	بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر
--	--	--	--

حکایت

بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر	که این گردانند چنانچه نامور که این گردانند چنانچه نامور که این گردانند چنانچه نامور که این گردانند چنانچه نامور	بگفت از نیاشد کند تا چه باز بگفت از نیاشد کند تا چه باز بگفت از نیاشد کند تا چه باز بگفت از نیاشد کند تا چه باز	بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر بفرمودم و خردا قدر
--	--	--	--

پس ایجا توان یافت تمام	می کشد در جام عقل	شود آ از هم عقل سلیم	در آ امید مردم
خوان روشنی کرد باین	که ز غم بفریادش سخن	یکی اهل علم و عبادت کرد	دست فیض دنیا و عقیبات
دوم اهل خلق و حکارم که	خطای تو پیدا بود نظر	دگر از چندی ندارد در رخ	مهر انوریت تا نیاید بجز
سوم بزم طبع کو خمد	بنای دلو ترا دل بد	دگر جو نکوی تراند سخن	نبارد بویچه مکر و فن
که مال خود طبع بکس باور	بر آرد و چند روز آرزو	دگر بگو آن شد و بدنام ز	که از دست مردم رود زود
خسب توان یافت از دنیا	که معیش رفت بود در کتا	بهادندم نوه را فضا نام	که گردد ز مردم جدا پیر دام
بود در گفت معنی فضا نیز	جد گشتن از هم توای ی تیز	بیاب آنچه اینجمله را هست نام	برین جمله شد بوی قای تمام
دگر غریزین میتوان نیک دید	که ادنی حریف پیش رسید	پس از بجا داری بومش	نظر دارش نام و بحر بر خدای
شواراده طالع مقیم باین	چرا غرضان کنی در تلاش	بهین تفره را که چنان قانع است	تا شای صنع آن صانع است
کنند بکار آن کس بر بد نفس	رسد گریه خیرش صبر پس		
شنیدم که شهر آذ دار شکو	دل خود ز کف داد و شکو	بخله نشینی بسر زده	بمقن آذنی جگر خورده
بفقیش بخرید تنهاروی	پس از یافتنها بخود شوی	بجاد و فنی غن بابل کنی	بآلتی کار شکل کنی
سرا به پیش از خودی رفته	به پیشی ولی کم از گفته	بخود نیز خود رحمت آورده	شکایت نزد پیش خدا کرده
زمانی لب نام بنشته بود	ز بند تعلق چنان رسته بود	که خود مده تا بهر شلخ خوش	ترا رسید از ریخ زاندا بهر
فتادش نظر ناگهان بر بام	همای فتادش بهما نایام	فقیریکه نامش چ زیابود	بتقلیب آن بول با بود
نمود که با چنان غرورشان	که برگزید بیدار بیداریان	گمندی نگذرد خویشش	ز پستی دی آسان ببالار
مقتد بوسی گرم بر سید ازو	حکایت نشیند بشتند ازو	پس ننگ ازو کرد این کیو	که چون حضرت قادری و الجال
ترا و در جها آورد	درین آفرید چه بود و دید	بگفت ای خادمت در سرا	تو خود مده تا پیراشی چرا
شهنش به رضای من است	بود ازین صنفهای من است	پیش گفت با بارضای خدا	که ز نیگوته هستی ترا و مرگ
دگر چه من تو فزون از تمام	نمود او درین دار ناپاید	بغیر از خدا خود که بدست است	که این صنع مطلب چه میداد
چو تنهانش آن سر صغیر	به تنهای اندر چه سازد دگر	پرسید بار دوم زان فقیر	که ای تو حق آگاه و زود
خدا اینقدر دین و مدد بیا	چکارش بود پیش این شانت	بگفت ای فدای تو و دینیت	مطیع از دل بجا صد کایت
ترا کوشکی مختصر بود پس	تو چون ساختی صیکان از هم	بگفت آریا بدو شکم کان	در آیم بدگر مکان از زمان
در آنهم نیاید پسندم بروم	مکان سوم را مکن بچ و دشوم	غرض صد کجا بهر این با نعم	جز آنرا پیش خویش نشا نعم

تو ش گفت که تو خواهی چنان	بدیگر مکانی از یک مکان	هر چند چند نیت است	که چون آمدی در پنج در
بجای خود آمدی تا که بر	تو زین دوسو آهسته با منبر گهی	او درین است و گاهی آن	دریندگاه دین پروردگار
گفت که با او چو رسیدیم	که او دست بر دهنه ما کشیدیم	فقیهین بر سبکی آمدند	بگو خواندیم از پیش خویش
گفتا فلکم کنی ز بام	کشیدم تویش نهان انعام	بگفتش تو خود چو مرا خواستی	ببین بزم یکایک ایراسنی
همینو بستم گرد صانع من	همی مردم اندر خیال تو من	همی در میانم از بارگاه	نمیافتم تا تو ز هزار راه
کیان من پستان میگرفت	دم صد خوابی نهان میگرفت	همی تو خواهد هر کرا	گشت جانم بر خشتین نیر
خندش شد و اشک حشر افتاد	جواب سوم لطف دیگر ست	بیا و حق از صد دل بگشت	تا از این آن بلکه از خود گذشت
وزیر پس از ترک خدمت نشست	بجاییکه هر کس نیارد بدست	بیا و حق از صد دل بگشت	تا از این آن بلکه از خود گذشت
بی دیش شاه روزی رسید	با آنکه هرگز نخواستند	دی چند ستاره ماند و دیگر	چو آمد خود آن ز خود بیخبر
بر رسید بگزاشتی از چه ام	بتاب لب داشتی از چه ام	بگفت ندیدم تو پنج چیز	گیا و گنج آن بگو پنج چیز
بگر اندرت انهمه یافتم	ازین می می تو بر تافتم	یکی آنکه داد ادب داد می	تو نشسته من پشت به ستومی
گو آن خداوند دارم رحیم	که در چهار کت بلفظ عیم	و بام نشاند می لطیف	و هم جان بلفظش خفی لطیف
دوم تو می خورد من ز دور	همیدید پادشاه را صورت	کنون دارم آن را ز دور	خوردی و دیدم خود را ز دور
سوم تو میخفتی و پاسبان	مزد بود مهر حفظ و امان	کنون دارم آنرا فانی کودی	خسید خود و پاسبانم همی
چهارم بر رسیدی ز آنکه تو	بیری و غوغا فتنه چارو	رسد یامن از وراثت گز	شود زو زیم تا که طوفان
کنون حاکم بنده آن زندان	که میر نه ز بهار و پامیده است	بودی چون آن که تو بود آن خطر	که خشمم بیا بدی ز در
کنون مبتان پیشم آمدگار	که در جوارش اصلاح کار	پس آن که در دمی بگش	و زان پس پیش من آید سخن
شنیدین ز صد پادشاه	سوی خان خویش بگرفت را	نه ز طلق تو دین خاکدان	چرا می بازی شاه و وزیر
یکی گفت با کس چون دیگران	ز ایشان بد نیت چو نیت	بگفتا ترا این حکما	نگر نشد گوش ز دای خود بخیر
بزد طبعه یکو از بر یک خود	که بر تو توان خورد و خورس	تو با مردمان بگزارانی	و باز از ایشان ایگو به است
که خواهد رفتن بد آرکت	تو پیش روی بودی است	نیای بد دوی بار بار	ز بای بای بعد انتظار
منم آنکه در دست شاه و وزیر	گفتم جای جان الفت نیز	از ایشان بگویم جدا بلفظ	نه اندوه دام و نه بخت حق
و فادار کوم سخن در جهان	و فاداریم بود از کس نهان	خوشی خوش گفت کابی	نه انیکه تمیز باشد چه چیز
تو صد چو تو طمع یک خود	من و صد چو من سخن را ده	کبام گفت و خورد از نشاط	کز این هر لحظه ام بر حاط
تو بجنس خود را بینی اگر	چنین حال تو گردد در	ز بای بای من بر م	ز بای بای پای بر م

محل خاک ملالت بپند

رسد در زینها بخت گز

بپوشد را بخود و خنیت

لکه گنم بهی خزان گزشت

حکایت

یکی از مردمش از راه دور
فرستاد پیش عیای سوسو

مندان پس دی چند گزینا

که بینش میداد این بخت

ز طاهر گزشت و باطنش

بر حال روزی بمن رفتی

که جان عزیز از بد رفتی

نهانیکه حاتم رود از بدن

همین بویت همچو ماند زین

حکایت

دو کجی ان بپایه آن بر مرد
دور ز می ان ش از

که دیوانه سگ را تو ان ش

سگش نخانده بود بسی

بدانش خود خوانده بود بسی

پوشید و کوه بر زان مکان
سگی دید با بچه مادر فغان

دل او بی صید معنی شافت

نه انم در راه چه دید و صفا

ولیکن بر از ساختی آه کرد

چون حال حالش گزشت بود
را سایش خویش گزشت بود

که آن آه در سینه مارا کرد

و گزشت با خود که خواهم

سگش بر در زینش گزشت

حکایت

دل از دوده و خاطر افشده
چنین زنده نزد یک من

نه خولیش اینس و زیگانه

نه آتش میانی دانه

چو بیزم جیت از نار غم

همان تیره نخی و شبلی

بجای چراغش دل داغدار

زنی و دست بیچاره ناراد

که یارب بحالی چنین کس

دل از فاقه ریشم در غم

نه باین نه بستر چمن

لیکن باند از اهل و داد

چو عیقه دانی بهم

سکه جو او سوی ناموشد

دل زن ز خایر الم خون

نکدی کنی روی خود

که روزش شیی بود و روی

بحکم قضانا گمان مرد مرد

زن او چه گویم که از غم

نشد که گفتا که یارب چه

شد از رفتش روز من

چه کردم که بیکانه شد آشنا

چه گفتم که آفسانه شد

سما جز اینم از چنین روز

چرا بد کرد و با چشم

گهی نقش او را کشیدی بر گهی خاک

از غصه کردی بر گهی گفنی

آیا چرا بت لب

گهی مرگ خود کردی از حق

گهی چشمش را بیک آه

گهی سوی گردن بگامیکه آه

گهی بر سر مرده جاداشی

گهی مرده سان دید و اداسی

غرض ناله اش جابر افلاک

دل قدسیا از غم چاک کرد

در اندم که نوشش خاک

مید و زان غم زن مشدیدی

عجب رفت حالیکه سگومیت

به پیش ما لیکه سگومیت

کسی را نبود کسی همیش

بر او خدا بر نفس مست

چو از بیکسی حال زن شد تبا

همان گشت در دیده او سیاه

کشید از جگر ناله جانگس

زمانیکه بودان ولی و ناز

ز رفت دل آن ولی آشد

هر بوجه آب محراب نشد

بوقت رکوش الم بر الم

نوگویی که ششش دوتا شد

<p>برام و نمودن ز دل غمت نشست از سر در و بهنگ او در آن یکسبته محو بر بان مردمی که توانی در من یکی مطلق دیگری در الم چو چون چایم چه زادی چایم بلفظ کاین راز ناگفتنی است لغزان حق جملہ غلامان لغز باد دوزاری پنهان پس ای جان پامان هر کس که خورشید از غایت چو سبزه که نشو و نه ز رخسار خود شبی در شش سالی در رسید گر ازادی تا چه فدا خویشی خدا را زرق است و خدا زنده چه فدا چه دانی را در غم چو فدا سپارم با و کار خویش که امروز هم نی آقا حاضرند توان فکر زوای محشر نمود ازین رسک زین و کلفت کجا آدمی کو چنان همش بدو و بدش لیک او را نهادند</p>	<p>چنان گفت از خود که نامیده دگر گریه سگر چادر برود بلیها خشک چشمان بنوع زنان هر زمان نه همان آه و ناله آن دردم یکسبته یکی زمرگش بهم کسی گفت نفستد ناگفتنی عیاشی که فتنه چو غلامان که خورشید از غایت چو سبزه که نشو و نه ز رخسار خود شبی در شش سالی در رسید گر ازادی تا چه فدا خویشی خدا را زرق است و خدا زنده چه فدا چه دانی را در غم چو فدا سپارم با و کار خویش که امروز هم نی آقا حاضرند توان فکر زوای محشر نمود ازین رسک زین و کلفت کجا آدمی کو چنان همش بدو و بدش لیک او را نهادند</p>	<p>پس از ساعتی چو بخوابید ز فریاد او و فریاد فغان یکی دست بر سر گریه کشید دگر شریان نیز گرد آمدند نمود آن شب غم اسلمید یکی گفتش ای من این چه بود برین بویه زن کرد و محبت رسید و بر فشانند خاک فغان همه راه گردون گرفت ملائک و ملائک و ملائک ملائک و ملائک و ملائک ملائک و ملائک و ملائک ملائک و ملائک و ملائک ملائک و ملائک و ملائک ملائک و ملائک و ملائک ملائک و ملائک و ملائک</p>
--	--	--

بوقت عزیز تو افتد خلل ترا با تعلق چه نسبت بود معی شادمانی او را غرت همان یار دلخواه در پیش است رسد جگر کین جگر چنان زربش داد و گفتش که بار دیگر می دشت از جام و خورده غرض من این بود که کس حکایت یک اندیشی منشی محمد ظهور علی	بلان خوش شیدا اغزل مرا با تعلق چه نسبت بود بود میل جزای در کمر که هستی تو بخوبی داد و خویش که پیرو بود آتش پیرمغان چه خوش گزنی با پیوسته فدای تو کثرت چه می خورد بدیدم بحشم دل ای منفس بیکو قدیمان رنگین بیان یکی جمله چشم و در جمله گوش مکان جمله رنگ چنان بنمود وزان لذت خوشن هم فرو ازالش ندان مروت ندید چه گویم چه پایا عشت ازد بر سیمکه دانی یازی دود بدل شد برنج آهنگه راختش تو گوی آن میوه خارش در بخاکم گریه بر خوشن	پس آن که گفتند دینار خوش آید مرا بر برای تو نباشد عز و برت جز او هیچ چیز نه اگر از خود که من کیستم پس آنکه بوضع میداشت من از دل پستار روی تو و این لطف سیکر و سکر بندیدم جز او بچکس در جهان رسیدم زمانی بر یکا امیر محرور بر افراد خرج تکلف ندانند اگر اهل راز پیش آیدش اصفهانی انار هم خوش نشستی و خوردی انار بداد و عشت دست پر شد گند بر که باطل غیر الفقی بوقت دو پیر زبا و فدا سج گشت شام و طر گشت غم در آن خط آن دو پیر مکان آن دانه چند اگر غلامی بدیدید بخوف و بیم بزمی در کام باید کشود بلقا که بر فعل را فاعلیت نیاید به آنچه از دست رفت نگو گشت پیشم نبرد نکو همان به که از دولتم نهادم چو ز تازده او ماند و شکم توان در غم رفتن غم خورد	نفعی بود ای من نوا مار غر جو ای تو تو آنی که من است عزیز چرا مادرم زاد و جو پرستم بر فراخت موری سیماس تو منی من خوشی تو ام کیان لطف در تاجه با یان که رحمت کند چنین سر غمان شور چه دیدم من گوشه که زار اینقدر گشت این خطه یکی بود و یوسف و گر بود یانه بسی خوشش و دخی شکوایه در حرف سیر زدی بار بار تو گوی که زاد و مروت بداد نطفان او حق گند رحمتی از میوه خواری بزرگ گشت دو انگشت در دو انگشت سم که نزد یک من بچو اویت کس ببین ست عالم نرسی درگر از دیار ده سیر کوک نسیم بدستی چه حاصل با چو و آن فعل آگاه صاعیت نه یعنی به سیر که از دست رفت باز قطع یقطع امید او چو ز تازده او ماند و شکم توان در غم رفتن غم خورد
حکایت شیرینی منشی ظهور علی	یکی گفتش این روایت چنان می تواند کار از خوا عبث کن کن منی می بند تردد در بکار دیوانگیست نیاز روز او کنون بهر است دهد حق طر چه خواهم از و	یکی گفتش این روایت چنان می تواند کار از خوا عبث کن کن منی می بند تردد در بکار دیوانگیست نیاز روز او کنون بهر است دهد حق طر چه خواهم از و	یکی گفتش این روایت چنان می تواند کار از خوا عبث کن کن منی می بند تردد در بکار دیوانگیست نیاز روز او کنون بهر است دهد حق طر چه خواهم از و

نیم بستر برآه طلب	بود روزه ام اینک گزدم	ازین درو باز گشتم	که من بوده ام بر آه طلب
در آن لحظه ددی دگر رسید	بس سجده او را بدیخال	بگفتش که دیوانه هستی مگر	که جوئی بازین خانه نعل و گهر
بجز بویا اندرین خانه نیست	ولی چاره جوئی دیوانه نیست	تر و چه حاصل شفت چو بد	بجز سبزه از بخارچه خوابی بود
بر آشفست از خوف آن دور	که مقصود تو دایم اینست	که لوش مرا سازی غصه	دی بازیم تا بدی کام فو
من از تو خورم بازی تو را	خوری نعمت تا بعد دراز	برد با من اینخرف دیگر	که دیدم بسی جو تو ببار من
شداد غائب این را بخت	چوب است دید و بخت	در و آمد و آمدش در نظر	رخر مهربان بارها سحر
بان جزو نا چیز قل	در امید چیزی دگر زانکه	دو گامی از آن چون فراتر	شد از غلظت پیش پدید
بگذاشت بارین از هر کس	بود فتن بر پشت مایع	از آن هم گزید و قدم	تو گوی دیم از بخت خویش
چو شد بیشتر سیم کوکفت	فزون از حد و دراز	که خوشی و نازیم می بود	بجاییکه لطفش تمامی بود
سپس باش افتاد بر گداز	زدن پشت پاک و دواز	ز لعل گهر گشایش آمدش	چها خنده بر رخ خویش
که بارب من و بخت من	مرا عا چو کفن اینچنین	ز نور و زخو شتر مرا این	دگر روزی کس کجا این
عزف با دل شاد و انهم	شدای من گشت و از غم	پس آنکه خود گفت ای بخت	توان صاحب نه ارجت
فروغ دل تیره من از بخت	چه شمع است کفن خانه	در آغاز باید نظر بر اصل	کجا بای اوست مطلب حصول
چو میشد دل عاشقیت در	بی چنین او کربت	نه جایی دید و نه جایی	نه جایی دید و نه جایی
حکایت			
که دزدی و آشی خرید	بهر گوش که دید و دزدید	شندم یک شیخ ملک فخر	خدا ص ملک شهنشاه
که آید انجام آن چو نغم	زارکان دولت نشان	شندم یک کار که در پیش	شندم یک کار که در پیش
دل دزدانین ما جرات	بزدید سپیدی و کیمت	پس از ساعتی گشت حاضر	بزدلانش خوان و بدید
شد آغاز باغچه مشورت	که خوب است انجام بر شورت	که این گشتی از صد و شصت	که آن گشتی از صد و شصت
که اینخو فیما از تو گل زدی	که آن را بیا بر تامل زدی	غرض یافت آن شعبه	که در دانه های اعتبار
توان گفت این را و برایشان	تواند کار و تواند ایمان	از آنجا کسی گشایش	روم خود برش تا چه فرایم
خردمند و داین سخن	بجز زرد کرد علای ندید	که تا زید مصنوعی آید	برش روز فردا و بد شهریار
برو آمد و او صحر گرفت	بیاران خود در تر جا گرفت	سگی که زما در او اند	همان زاید نو نیامد همراه
ازین سو برفت اصرار	فزان سو می آمد انکار	حلب که قصد بار و نام	ز بسیار گفتن پس این
بدانست همه از بهر ترش	ز دل است نیت بخاک	بلند جای در خا شد	دو شد گویم و دو شد
بخدمت رسید و بخت	دوزانو باطله مطلب	شهر اظهار میکرد و او	که او را من بر تو نشین

کسی که شکر بود دست	فرو لبه لب ز چون دجا	زمانی خواب از سر ادیدی	درو علی تو محمد خرد دیدی
زیندگار سخت من خفته	بسی در مقصود ناسفته	دگر بر چه شد مشورت باو	از آن بگم ای شکر بی نظیر
بل آن مشورت شد مرا	که ملی کردم این منزل زنی	اگر آن مشورت دوش نشنیدی	کی این جامه مگر کشیدی
حکیم شهادت بدوش من	سکای من از این روشن	که رسودند به صفا پیش گیر	مرا در گزار و ره خویش گیر
منه از گفتن جان شایسته	که رو شست و نادی بین	چه نادیدینها که دید این فقیر	چه ناگفتینها که گفت از ضحیر
و گریه جدا اندکی حال کس	بر یکسر کرامات غم و بس	چنان کوبش کردی انکارا	با و از شرف و دای صرا
سپهر گفتی از عجز بر پادشاه	که ای من که ایت من یکگاه	درین گفتگو شسته مطلب سید	کز و آنچه میخواست آمد پدید
ز فکرش بماندونی گفت	براحت بدل شد به محبتش	زهی قدرت پاکت در دگر	نوازد بیک نکته چندین هزار
شاه اعتقاد آنچه میخوا دید	دگر دزد را دولتی نور سید	چه دولت بهار رفتن شد	از آن پس چه بر و از دستش
چهار احترام و چهار عیش	که شاهی جهان بوده خوشش	کسی را که خودش گدائی کند	چه گویم چه فرخنده رانی کند
تقلید این ربه چون در دنیا	خیالش سویی اصل معنی	که نام خدا حرف بود آ نام	نیار و زده بر لب سپیدم بکام
تقلید زاهد شدم ساعی	نصب من از غیب شد دولتی	اگر بندگی از تیر دل کنم	خدا دادند از و جی حاصل کنم
پس آنکه ریا از خود کرد دور	همچو شمع چنان نار اکت نور	غرض بی مقصود خود دوز	تو گوی خدا دزد را داد مورد

حکایت

یکی را پس دنیا بر یک فقیر	رسید و بر سیکای گوشت	پایا چه نسبت بود در ظاهر	بمعنی چه صورت بود پایا
دوم صبح بود و فقیر از زمان	قدم زد سوی غریب شیرین	دو و پنش همچنان سائیش	که میند چه باشد ازینجا
دو فرسخ دوید و به حاجت	کشید از دوش پای پانست	هک سایل از پی برنجیکه دید	هم افتان و فیزا باو در سید
عزیزانه گفتش که عالیجناب	موال مرا آنچه باشد جواب	بخندید و بر خاست و از آنجا	سویی شرق شده بهما حقیر
بکام نخستین دوید گرفت	بهرش خار در پا خلیل گرفت	پس از چند عسل بد آنجا رسید	کذا آنجا یک حرف سائل دوید
نست و نگه کرد در پیشش	همان سائل نقشه جان بود	که با صد عفو بستش که خوا	دگر گرد و خوارش نامد بکار
بخاری زاری کرد و عرض	که آخر چه حاصل ازین قلم	دوید خود دویم دواندی مرا	بیا و پر خود پیر اندی مرا
نصیب از تو شد مرغ و ناب دگر	بوا دگر را جواب دگر	آنجا آن سوال گجا اینش	کجا در فقیری خوشتر است
فقیر اندر دم تیر کشان	ملامت به تمیز مردم گان	بد و گفت کای ده بود کجا	ز عقل نهاده بود کجا
با یا نمودم منت هر چه بود	اگر تو نه بینی چه باید نمود	همانم سرگاه به خوشستن	دوید سویی غوغا باز آن
سوال بود کافی جواب	بصدق و لبط و لطف و آفتاب	که انداز دنیا و سایه عکس	ز بهار ز بی بهار شکست
سپهر سایه چند افکند گشتم	نیامد پست من بسته جان	زمانی که ز روی بر تافتیم	دگر جاده شکر نشناختیم

نموده اگر فتنی اگر کم بسی	ز خود کمتر او هم ایجا کسی	گشت مسکین کسی ندید	ز خود کمتر الا سگی نامید
سره محالی کرد و موده	سگ نفس بچرخش برده	دما عیش بر از کرم و خوش	عفتن حدیکه لاجو از لای
ز خود کمترش خواست	بگفتن چنین خود ستایی	این از تو کمتر تو زین کمتر	مرا نیگمان و نه خجالت بر
شد او ز پیمان پا و آیدین	نرایی در گامی تو با من	ز خود کمترش بگفتی اگر	از و کمتر میگفتم در

حکایت

ولی از بکیرین بختن بجان	که آیا چه پیش آیدش ناگهان	تضار رسید آخرین وقت پیش	بی رند از باده الهوت
بس از نا امید و یا سیکه بود	بیک گشتن این وصیت نمود	که هر که رود جهان من ازین	توان اینقدر کرد شفقت نمود
نمود از بیک با خوشین دشمنم	بنا و در نار جهنم منم	توان سوختن غش مرا بجهنم	موسوز و تمام و غاند و جان
توان کرد خاکسترم از هم	دو نصف و ز روکی و فوری کم	توان رخت نصی باری	تواند از نصی باد ایطاف
غانیز خاکسترم چون اثر	چو پاک از بکیرین با در	غرض مرد آن و شد محبان	که با کتا گفته بود او عیان
ز خاکستر بی اثر اندکی	ز پا و شش نی جز اندکی	بکیرین حیران که کوفتش	نه یکدزد که ز کوفتش
رسید سر در هوا پیش حق	رساند این ماجرا پیش حق	همین حکم زان با که شد و	که حاضر شوند از باد این زمان
دعی نیامد که حاضر شدند	محاضر شدند نه قاصر شدند	طلب کرد زان بر دو خاکستر	گذاخت محبت بآن دیگرش
چو کرد خاکستر بند پیش	بمقدار پیش نه کم زان پیش	و زو جاد یافت ترب و جان	در آمد نوعیکه دانی در آن
پرسید کاین فعل بد را مرا	چه بود ای خرد داده بکسر	بلقا که بود از بکیرین بیم	دل از بیم بیا پهلوی دیم
پس آن بیم توخت این بیم	که بود است غمخوار جو من مرا	بها لیکه ماند نه خاکستر	چسان از بکیرین زحمت
کریم خطه بخش چون این بنید	بلید رسید بلا دش رسید	بفرمود آن بیم این جزا	امید که این درین میخواست
بر آید همه و صفای دلش	ببخت محله بود منزش	بماند بنانو نعم جاودان	دهد او عیش و بر کام جان
رسید بچه آن نذر آن زمان	رسد هر یکی را خدا یا جان	بر آید بیم از گنا مان خوش	رساندش بر بیدان خوش
تو القه با این گنیم بیم	نه در خاطر و نی ز غم دل دیم	که ای تو از مرگ غافل چنین	تو غافل چنین خود دل
شعوانی میگویم از و داد	منه دن بآب مکن رو بناد	بجا از بکیرین غم خورده با	ز بیم گنا مان خود موده با

حکایت

مردی که بنی کجیها زده	مکن خون که خون تو زده
ندیدی چنان دوش محلی	که بود ز مردم در آنجا

حکایت

فقری بره میدان کمال	کمال انیکه از حال دمال
---------------------	------------------------

نمود از کوی دید را بدی	مدر زده کس که گرت درد
بگو سببی سگ خواند خواند که تو	بما زار نیست با کرد و فر

بیک کانتی سر دوشه	زافله گیمه اش دل خوش	که امده محراب کج خوش	ز غیش نمانچه آید بکوش
کیمی وقت خیر گهی محو آن	که حرفی مگر خواند از خوان	برش فیت مایه بر حال	که آیا چه دیدی جلیستی خیا
گفتا که از قدرت حق میر	حکیمی است از حکمت حق میر	همین سکه افتاده بی نوم	شود سکه روزی بنگ ستم
پس سهر گشتن دگر بین ملا	شود سهر دوشه بیست ملا	ازین مخ تاجر متاع قرار	که کف داد و ناله زور و کار
که این طیف باز گری بوده است	چه بازی بود آنچه نموده است	پس از ساعتی چو قرار آمدش	دل رفقه اندر کن را دش
گرفت آن در راه مکن گرفت	بگفت دامن باز گشت گرفت	که چند چه نماید او را دگر	ازین پس پیش آید او را دگر
بسکن سید دهر پر نیان	نهادش بصدقه از دهنان	زن از راز و اندکی پناه	وزن در دل خود شکلی پناه
بر آن شد که آگه شود از تمام	به تفتیش آن باز بر وضو تمام	که آیا چه از من آن ستم است	چه بود آنکه او را خداداد است
که اینجا شدی نگاه آنجا شد	ز خود دزد سان بر کالان	نیافت و حیکه آید بدست	بهند و حق شوهر نهان بر دست
چو سویی سحر شوی او دل نهاد	بدست آمد او را کلید مراد	سهر رفت و تفتیش خلل	تو گوئی قدم زد بگنج گر آن
بر آورد و صدق و در بزمش	همان کاسه سهر بر آمدش	که دایم ز بر کلفت چشید	دگر چه توان شنیدن کشید
به طعنه میانه اندر زنان	دل زن شد از خود زن بجان	که از من آن دشت شاید	بخور شید روی و مهر بکری
دی جان گشت او این	تجارت کند با سهر بی بوز	که تا تاب این ستم در کشد	ستم در کشد باز دم در کشد
بنگ ستم تو تا ساختش	به بیت الحلازل پانصد	که خالی در دست جای رقیب	هماجا خوش است از بر آریب
بگردید چو شوهرش از سفر	بصدقه افکند اول نظر	بی اصل مطلب شد و اندر آن	آن کاسه سهر نه آن پناه
بجیرت و در رفت و در چو حال	زنش گفت این شهر حال	ز راز خودم خبرش ازین	ازین پس و شکوه آگاهش
که بود آنکه مرد و نو داری نو	سهر فغان از تو ای کینه تو	چه شد آنچه می گفتیم نرم نرم	نیاید گنونت ز من هیچ نرم
ندانی رقابت کجا میکند	یکی از دگر کس جاسیکند	سهرش سهر سان کرده داوود	زیت الخلا پر س این رید
بنالید تاجر که از اصل حال	نداری خبر ای که داری ملا	اگر بشوی خیر آید ترا	دگر حالتی رو نماید ترا
که آیا چه بد قسمت آدمیت	پس از مرگ هم از غم آهوه میت	بود چون سزار و زامیت	کند تو بتش تا عظام بمیت
پس آنکه نشیده بود از فقر	دگر چه پیش آمدش ناگهیر	بزن گفت تاجر زن خوش	تجدیکه از شوی هم پیش رفت
نزد باز پس گام شد پیشین	گجان گمان و گجان بقی	بر حال حال تو آمد بدید	شنید از فقر آنچه تاجر بدید
بیک قطره خون تاجر میداد	سهر گشت و بنگت دفت	خوش آنکه خود را ندانم	ندانم و بخواند هیچ
بذکر حق اند و فکر حق اند	نه در حق حق اند و نه در حق	همان نزد دور پیش نظر	زینک تو بد خوشستن به نظر
نه غیش از بهار و نه غم از خزا	خوش آزاد چون سهر و آن	عاشای صنعتش هیچ و نه	ز در دختان دما و تمام
چه روز و چه شب یک گشتن	بر رفقه مشک و بر رفقه صبر	ز ناله و کرده نادانم	مهر و مهر خون و مهر نیم

که آید چو آید دم شش پرش	چونیت آغاز وانی نام	غرض سخن از من و تو گشت	که آغاز مارا چه انجا نهاد
نزدیکی آن کار شش پرش	چه شد تنگ و چه شش پرش	بر و توانی ز خود دور باش	ز سوای خلق مستور باش
سرخ و یکن خالی از هر هوا	و گریه شش و بیت الخلا		
ششیدم از فوط اند و دود	مردی پیری شش پرش	که از ناتوانی بجان آدم	خدا داد اینجا چنان آدم
ز طاعت بدست و شوق پادشاه	دست خلافت قیامت	چو گندم شش پرش	برای جوشی دمانی سماک
ز سنگ الم استخوان آمد	بجای ناله خلقت آگارد	نم در بدر از جفائی فلک	بد نیست ره ز آسما فلک
نظاره رنگ و ز باطن خل	نه صورت بجاده معنی بدل	زویار و درم دگر حرف	همین پنج از حبه و فلس
بسی بنوام بی شکست	و گرمی چه گویم بین بخت	سگ نفس چند بازی هم	چنان کن که از بنوای هم
بگفتا که جز الله اله مگوی	دگر کس مجوی و دگر ره مجوی	هر جا که باشی همین گفته باش	بی گشتن جمع استغفه باش
بسی شسته ماند و بسی گفته ماند	دل و شمع و آشفته ماند	زیر سبک کس که الهیت	ز اله گفتن مراحه نصیت
بذل شد و میباید امیدوار	هنان گشت در بار خورشید	بناسازی بجز دمار گشت	دگر چو ناله و دعای الزلزلت
بصد یاس در محبت پیر گفت	که این چه گفت از دست	ازین حال چشم دگر دیدم	نگر دید کارم ز گردیدم
شدم بهر کوه کوه در بدر	زدم بانگها کوه در بدر	نه گوش کسی زاری من شنید	نه چشم کسی غماری من دید
کنون طاقت گوید در من ماند	از فاقه الله گفتن	بفرما که آخر چه سازم دگر	فروماندم از کف تا زدم دگر
بآن زار تا که گرد آن فخر	یکی نعل از جنتش داد پیر	که این را بگفت با نان بر	مگو قمش غیر فلسی دگر
باین قیمت اگر شود مشتری	بیای و از من اجالت پیری	مردی آنچه بشنید از پیر کرد	دگر آمد و جمله تقریر کرد
که یک گلم نان دارد و شش	که آویزدش گلم را در گلو	بگفتا کنون پیش بقال گوی	رو و دیگرم قمش باز گوی
درم آخر از فلس افزون بود	دگر بگری قمش بی بود	مردی پیشان کرد و بقال گوی	بآن قیمت سبیل شد زوی
که چون بدوشش در ترازوی	دل شش پرش گوی	ازین سنگه سبیل زد بود	چهار سبیل زد و دیکت او بود
غرض بعد از جمله قیل و مقال	مرد آمد و کرد اظهار حال	که بقال گویم درم میداد	درم فی تو گوی ارم میداد
دگر گفت پیرش باز رو	ازان برتر بر طلبکار شو	چو بینی فرو ترازو مایه دار	با و صد در قمش ده قرار
دمی گو گند سبیل از ترازوی	وزان سبیل تر بر اجوی	با و حرف دینار یا بر لب آرد	که نبود ز صد گم کی زینهار
گر او هم خرید اگر ده ده	سوی پیش ازانی دگر رویدم	طلب قمش ز دینار کوشنی	وزان برتری دینار کوشنی
چو بینی که راضیت اویم بان	گند خایر عیش خرم بان	بگرد و دینار کوشنی جویری	که این سبیل را باید آن مشتری
نکو صد هزار استی قمش	که باشد همین تلفتی قمش	دگر بر چه او گوید گوش کن	سخنهای پیشین فراموش کن
قریب آید کرد و دی شنید	بر خند زبنت نبوت رسید	بر شتری قمش بر طاعت	پزیرفت و گفتا که نصف است

رمانیکه بعد از همه شری	بهائین میان کرد با جوی	دل جوی این کمانا	تو گوی که کمانا
بجو گفت این چنین گراما	در آید گفت تا بدافترا	کجا این کجا صد هزار	برویش فدا شد هزار
در کج بروی باغ کن	بهائیکه سینه است پیش	بدو گفت باغ که باش	اجازت بگیرم در کج
دل جوی این چنین گراما	که بود و در دل از گفت	بگفتا هزار شری و	وزین شهر فیتا چه
بگردد به ایگه داری گفت	منه دل سنگ کن ز گفت	چه در اصل این لعل	برویش از شری
غریبم کسی از تو بپوش	توانی که نشانی	نسیم ترا و ترازی	تو و عقل پس
دل من یی بسکنی	دل بسکنی خصم جان	بخود این عداوت	سیمه لقمه خود را
به پیش جوان سیر خصم	فرید از خنک شش	که این را چه فدا	خورد به لقمه
سرم و دامن این خیال	سرم خیال محبت	بگردید در خدمت	خیال از آنکه
بفرود پیرش که نام خدا	بود لعلی یی من	طلبکار و با چه	خداوند بداند
گرفتن بقله نام چنان	بود لعل من	که با آنکه	نشد قیامت
بر جوی نامش بر جوی	که از صد بار	بیا و ده لعل	لش و من لقمه
خوایند جز بر لعل این	به بندوق آرد	نگویند این را	که گردد این
یکی نام حق برد لب	ندیدگی حق	بر سنگ گفت	که نام چنین
به حال آنکه خالص	گجا در بد	بخوت نشیند	بیا و ده لعل
ز حق مینی آنکه	نگیند	چه گویم حق	که بزرده اند
اگر عقل دار نمی بین	و اگر چشم	منم حق	کسی شود
حکایت			
صبر بر بی شش و لور	بند و چشم	ملک شصت	تعلیم او
شاید از و بر خیزد	شدی از و	چو مشتاق بود	بدرمان اش
زمین را بوسید و آواز	نه آواز بل سوز	کینه از درو	بیش ملک
همی آید اینک از ان	بمقصود خود	ز نام ملک	برفتن شک
که درویش را با ملک	بجز کرد و اگر	باین شک	بناست اندر
بی بازگشتن قدم	ز نادانی	که آید چه	گجا رفت
ز شک مردم چه حاصل	بجز آنکه	بجز که	مطلبا در و
فشار یکی دزد	بجز گفتن	نمی آمد	بقطریدش

در پیش کن ای دلایک دو	سستگار مردم و مجبور	پس بن چهار آر میت ده	تو کوثر خلد و طلی دور
زیر کوه کرد و قفس	بر آن نعلی خود فدا خطا	پس نعل افشان ای مسرور	بجز نعلش امیری ز دور
بند شیر و فرزند و ارادید	بجستید از دید با خون یکید	ایرینند آخال هر آن کی	دخود و غریب بی بسی
که آید به فرودم آن کجمن	که بگذشت از دهن و بامین	ای کشتن سگ را از دین	که نگاه کرد و بر او سرخ
چنان حال بود از در غم	که گوی خود او رفت سوئی هم	بی مصالحت یکس که پس	در کشتن بر سر و دهنش
که تیر و تیر و میگم این زمان	اگر است آید سوئی شادمان	شود زنده یعنی بمن زنده	در ایوان نشیند بعد از باز
پس انگه بقال آورد روی	مذین گفتگو شد از کابوی	که خوش گشتی خوش شربت	خوشا شربت جان و شیرین
دین نعل کردی تو جوین	خود این سوختن بود کین	گنم متناس نعل سحر	بقتل اندازد نامی نصیح
چون نعل بود از میان حق	تراوی از شان نعل حق	بصا درونی بر او از صفت	نبی از متا پر از معرفت
کسی بود و بگرید و صفا	بسی بود بر تر بصد و صفا	درین جامه مقصود او سترار	بر ویش در خلد و پرده باز
در آنی ز حال کمال دگر	شد و گفت باری بمن بکنظر	ز شیرم من اگر میسوم	چه آری بدل گدازم هر قدر
به خشم خیانت ابد مرده را	در حین بیکدم دود مرده	کجا مرده کا متعالم گنند	دعای دمان و ز باغ گل
ز من گفتن تم و ز وحاش	پس از خاشن جام خواستن	چو مقصود آن یک با امیر	همین بود کان کود بی نظیر
شود زنده باز و جسم پر	دندان زده جان دگن و سر	بلفش که مان بگرم تا جان	میسی جان مود کرد و توان
تویی آنکه داد و غریبان دمی	تویی آنکه صد مرده با جان	بیک لحظه کن مرده را زنده	پس از کردن زنده پانزده
ز بر و صدا خاکای آفرین	اگر باشد اعجاز باشد همین	و گر بود بر لب سخن پنهان	اگر گشت آن ولی از نظر با نمان
در و در و باز نشاند	و لیکن نه از وی نشان یافتند	بیا قدرت حق زمانی بین	که گاهی چنان آواکامی بین
بیکدم بدید تماشا چه شد	طریقه چه بود و تعبها چه شد	در گیاره آن طریقه حاصل	بفضل خدای مبطیع و حل
پس آن که نالایمانی زغم	زغم باش از داد و از عیش	که این بر دو و یک نفس بگردند	ز غم من و تو سبک و تر نند
ممن آنکه داغ کی بر دورا	بیکدم تا چه حجت ترا	بمن عیش اگر میت غم داشت	و گنم از عیش و غم داشت
بر بیا که چون این نبی نام	اگر خود به نفا و میرت شاد	بسی شکر بزدان بله دانی	ولی فایز از تابیت و دانی
ز دی از طرب جام با نمان	خدا گشتی آن بر دورا بیدان	خود گفتی آخر چه یک خترم	بمن این غم و غم و غم خترم
بخت دگر قادر و الجلال	ز غم با نمان صد و سل	ممن گفتی این و خندیدی	پس از خنده بدوش گرییدی
که ای از غم نیکیا منتظر	به تیر تو تا چه آمد فتور	دگر دانی اکنون صد و سل	ببر خود و فکر داری شال

خدا را بجز بیکر نمی آید	چنانچه اینجای برای بشر	بنابر این است اید و بر	از این شرم پیش می آید
زمانی بهوش می آید	من و تو هیچ و خضر نیستی	در اینجا همین یکدیگر می بینیم	پس از یکدیگر می بینیم خود علم
حکایت حسب حال مصنف کتاب	یعنی پیوسته سنگ که بین	پس من و تو هیچ	و تو هیچ
همین پس زاده اش	بر دویم مکتب بودند و تحصیل	علم میکردند و خوش	سنگ را میدیدند که بین
طعن میزد که تو بطی	الذین بود و من نیز	کعبه	اخران که بین
ت کرد و آن	مبین یعنی شایسته	برج سنگه	بعمر طبعی و کامیاب
دو طفل آمدند از راه	جیل و حسین بخت	ما و تو هیچ	بر دویم مکتب بودند
م از تو دیدم بر م	منم بخود تو پیش من	قطره	چو اسرار حق را کسی
بسی بر نیاید که مرد	نماند از بسی خوش اندکی	شست	آن دومین بخت
ز علم و فضل داری	هم از خود دولت و گریه	نهال	امید بر دویم مکتب
ز علم من چنانچه	نیشش از دست و پا	تو گویی	اندک زمین را
کی را نشانی از جهان	دوم را نشانی از کار	نیکو	از تقدیر نمود کسی را
ندانم که انجام تو	چو ما تو در دم در گون	نیمین	چه بود چو اینجاست
در جو شوی اگر	هم تو ام آید بهار و خزان	غرض	حال دنیا که در است
ز یکقطره چو تفت	شوم خاک و افق هر	نگار	که دانند که شد تفت
بیکبار از خودی	رویم و بخیز از خدا	مگر	ع
دو تن از دوی من	یکی بود و بیا در بود	کور	میان خور و دایق
چو اندر شستی	چو شست و بخت	نیمین	از میان دایق
چو شست و غایت	خود آمدند و گشتند	یار	بخشند چنانچه با دام
ز شست و کی	مانده بود از	نیمین	بخت سمنان
که گردیدیم	تاز یانه ز کور	بسی	از دل شایسته
گرفت و شست	تاز یانه گرفت	چو گویم	دگر ای شگفت
و می کرد	میداد آفتاب	سخت	پیدا شد آفتاب
بر آورد	دو پادکای کور	ز دست	خود شگفت
سید که تاز یانه	گیاست	چو تو	بخود در نهان
که از پس	خطه می شود	سواره	بلک عدم می روی
اگر	از پس	شعندی	چو

نور بدطنی لبیک در ذات کور	چشم لقیبتش ندادند نور	خرو مشید و کفها ازین گفتگو	مرا تو انچه داری لغفم بگو
بچیز کسی ان نهادن بدست	که چیز کسی سهل ناید بدست	کسی تا چه بر باید از من است	بسی دیدم چو تو بر من بفرستی
هلاکم بنرمی و ز کاریش	نیز از مش تا که بردارش	درین ضمن گفتگو نه خورشید	هوا نیز یکچند گردید گرم
از امار افرونگی گشت دور	اجل گوئی آمد بنزدیک و کور	بهم تا چه در دوشش گزید	زدندان لوجانکه از شکم
دلی بر نیاید که گردید سرد	همان پند مشنوعان کور و	تو م لقیه گردید کشتنوی	بحالیکه او رفت تو هم روی
جهانت تا رسید و حذر	نه بندی در دودل که بینی خطر	نه کور من بر چه بنامیت	نه کور شو انچه فرمایمت
حکایت		جوانی رسید سوی خلق در	که رسید قربانی به وز عید
بلغفت ای خدا بر تو بگویم	خود این نفس و بر نفس انگیزم	قبولش کن از رحمت خورشید	نخوام جز این رخ زافلاش
همین دایره که ناگه قفا د	ز پای و بروی زمین نهاد	بفرماید اخروفت النور کن	چو رفتم بالین آن خسته تن
حکایت		بکام دل خویش ره برد	نظر بر خدا گشت عاصی گشت
نمیداشت جان در تن و دوز	بطون حرم بود شخصی و دشت	بر روی زنان ننگم بچکاه	چشم اندیشش لی لکف گشت
تو از چشم غریب چو ردی نگاه	در آن طلعت غریب مبره ماه	نگاه تو ای مرد فزنده خو	بدرنگان نوشتند اینچند بند
حکایت		مشموعم مدام بود الفصول	مهر بخ کاست گرجصول
بده مستحق را بغیر از سوان	بلکن جمع با غیش اسل کال	مباش از بستم بیجان	بجوید که لایز اغنمت شمر
ده جامه لایز بر خویش بار	مکن محنت جامه اخیار	با قوال غیر از عقاید بمند	دل و برز آرزو فایند
حکایت		بعین شد اند برسان مشو	بدر شد اند بر از جا فرو
بزدگی چه خوش گفت کاه	توانید و دانید برگزانه آن	خود را بداند و زینجا بد	به اصلا توانید و نادم وید
حکایت		بزیگی سخن گفت ناگفتی	نسبند و در شفقت ناخفتی
بخاید لب انچنان گزیش	کز و خون ترا وید اندیش	در کفر کفارت نه است	بجای آن دشمنی قیل و ما
باب دوم در ظرافت		بفرمود تا بر کشندش بدار	بسی خواست خنجر و زیاده کار
شعری بر یک بنم عتاب	بجز میکه دوشش در گون خوا	بگفتا به گویم در گزشت	همین رفعتی زیده بودم
یکی گفتش ای حکم فرمای من	ندیدی مگر طالع خویش		

حکایت	قصه	تغزل کیای و ننگ	چو پستان پست زو آید ننگ
بیاستند از دوف و چنگ نرم یکی نظر کید از آنها چنین غرض شبه بی تازدوی نیم چو نظر کسی بود خافه و آید	که درستم میگویم ز بعد نرم که کر نیز گفتی چه سخن است این می شادمانی بیای کشید چه خوش گفت شیشه آب	بی طرب و دلکش و خوش ادا جز آن دولت نامدار دوام هم از طبیعت این نکته برد که دولت چرا کو گشت ای شگفت	بلخینکه جانبار آنها قد ا دگر دولتش اینک دولت بنا که دولت چرا کو گشت ای شگفت چرا آمدی پیش ننگ ز دور
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
ظریفی پیش امیر بی نشست امیر از غصه گفت کای قلیان امیر از ظرف این سخن بدو شنیدم پرسید در محفل	بیا ن سندی که او گشت است چه شد از دولت رفت چویم جان خمش ماند از جبهه این سخن چو او دشتی پیرو گشتندی	بیرسید دیگر بشوخی ازو بگفتا که معلوم شد ای پسر ولی نامم جدیدم لغو ما دگر زیک خلقی از یک پسر	که نامم بد چست باز کو ولی نامم جدیدم لغو ما دگر زیک خلقی از یک پسر که خواهی همانا تو مرگ پدر
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
بامینه اش کور است من از قلدی ایو بلا کنم دگر چه است از پدر از من است الهی و عایم شود مستجاب مگر طفل اشکم چو خود شاش	هم از اینک جز تونه و کار کسی ز قاتل طلب جانها را کنم پل و مسجد و دین از من است پدر گشته گردد کسریاب بداموخت چند اندک باختش	بگفتا که البته آما چنان دهلایم زربین در قصه درین صورت اندر یک قتل او خوشا آن دعا و خوشا آن ماش جز این تا چه دیگر شود	که قتلش کند پیچ و سبیل من او را ازین جرم سازم خلا دو معنی و آن بدو معنی نکو که این روز خواهد برای پدر که خون پدرش بر مادر شود نیمه در خطه مار و آزار
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
بوجهر قلیل اندین آرزو بدست کرب دی زند که پیش آمدش حاجتی ناگه همان لحظه بخت خود خفت گرفت است و بار لیسای پای و برآورد شور قیامت تاب همین آه و زاری و دل زنجار مدیرین رخ بود آن سوار سنانم از درجه برآورد شنید این سخن چون سوار نگر	که هرگز شود خوشدل افای و لکد بر نیامادی زند فرو آمد از اسب از آن زمان نه ازین خیال نه از اسب نفر از چوپیان عشاق بست که برادر آرزو در از خوا همین با خدا یا خدا بر زبان چه حرف آن نوزد برآورد نه باز منش گرچه برآورد ز بهای او که کل نه خند	از خواهد انعام و اسب برآورد همین روز بدشت آن سوار بدست نوزاد و چو بدشت در حال نوزدی رسید کسب پس از ساعتی چون درآمد سوار چو بیدار شد بوالعجب دید حال بجز رفتن اسب سخن این دگر که دزد آید اینک کیاریسان و نم ندید از در چو پیچ نفر ز ابلی شلوان یا شش	جهانم بر عرصه صحرای مراد دگر در کارش همان ناگه دلی چون نوزد و غافل ز نوزاد بدید اسب یکسو و یکسو نوزاد نه آن اسب جان آن سوار خود این نوع و آقا ز غم پایمال که آمد چنان راه سنجی پسر که ماندت زو با من خسته جا حکایتش با هم ز سر برآورد بجز دین سخن مبرایان

گفت ای خندان تو من بچم	در انعام اکنون چه بود	علی ای که آنکه اند جهان	چنین بنده تا آورد بر زبانت
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
براشفت رتد چون پنهان	کسی نشود از تو و الگامین	کرم بوضو بار بار کرده ام	نماز و بسی کلام دل کرده ام
گل و گل بر یکی را گجاست	لوگوئی بهشت محله مرا گجاست	پرسید از کس تو این دوش	چه دازد از موصی این دوش
یک ایله بکشت بانگ غنا	زدی و ددی در دین دشت غنا	پس از بحر لعل آن میدم	که بانگ خود دازد و خود شنم
بگفتا شنیدم باکم ز دور	رشتا بر دم سوز و فز	تو ای آنکه اری ز اشکم	پرسش از خط مای دیو دگر
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
شنیدم فلاحی کسی شنیده بود	بدریا و نادر کسی شنیده بود	بشنیدم آمد زمانی فرد	زیاران یکی رفت و پریست
که آیا چه دیدی عجب این	بگفتا من کدام بر کران	یکی از شاخ پرسید از تو	که ای کفایت از رخ عیان تو
یکی فیلان انگار خوش	بشد تاز و کندی الحار	بگفتا نه چو بایدش کند	بعید گمان من رسته بود
خوش آن فیلان خوش	که باشد بر این عیان شکر	حکایت	حکایت
یکی بود زنده از رفیقان	چنان خوش گریبان جان	ای نغمه بر لب می انجام	صنم بکنار شوق صنم چنم
گوش مسجی در نظر آمدی	تبت کمان در دیکر زدای	کی در خرابا پرسید از تو	که ای رفعت عترت بجای تو
ضیال تو ای هم آخر است	بگفتا اگر گویم آری خط است	حکایت	حکایت
بچشمی بر گور مادر شدی	خجل گشتی در و پیا شدی	پرسید از خواج ایچان	ترا اینقدر جانجیالت
بگفتا کنون من را نفس	چه سازم چنان ز غم نام	که اینها از شرم خورده اند	چه شربت بجای خرم خورده اند
بعدم هم اینگونه بود آکس	که جلا دگر و بعضی آویس	حکایت	حکایت
بشنیدی از و عظمی گزین	یکی دادا گشتی ای نکلین	بگفت دهن من یکدا	موتیر ترا هست بی شک دعا
شنیدم که شیخ علم و فهم	دعا کرد و گفت ایچا ایچم	دی گوش خود بر دایم بن	بگفتا اندر شقصی شیفه
پس این بگفت را این بگفت	که گریه کس دولت رفعت	حکایت	حکایت
یکی بود خوشوقت و خوش بود	که جز با شمع نمیداشت کار	بهر کفلی کو فر از آمدی	ز حرف سخن نه بازاری
بدلارش گفت کس ای تو	کزین شیوه کردی زلبس تو	باین برزگار که دگر کنون	چه دوار بدو رخ و سر کنون
بگفتا که آنجمله در خود بود	والعیانی آن شمس بود	حکایت	حکایت
یکی ستی در ره آمده بود	خبردار ز کف نسیم داده بود	که ناگه عس در بر او رسید	عس ببار بر او رسید
چشم غضب دید و گفتا غنم	دگر آبروی شرم غنم	سمنه لوار زنده ای پویا	چو غنم زاده بدست از گن

از آنجا که آن مست بشمارد
نه چون رفتی باز در مسکده

لبش چون لبه در بازو
چرا بودی این چنین غمزه

و اما بر صبار بودی اگر
همین رفتن از خود مرا تمام

حکایت

بگردتر اما صاحب و اگر
سگفت آنکس ای پویند

نرا غم چه گوئی چه سازدگر
که اندم بخودش گویند

شوم منکر و حیل که بزمی
چه کاری چنان دفع آفت کنی

حکایت

وز اعجاز من که بی غمی
ز قید دل مان تو ادرم

کنم مرده را زنده در ساعتی
تو کی قید سوی تو و ادرم

چرا پیش او ر شوم شمسار
بی گشتم از قدرت زدن

صد از ده که بیک تو نیستی
من از چاه دل گشتم

بر آن که زنده ز دوری زیر
بجای دلم منت منت

دگر من که دیگر ترا قابل
دگر زنده اشکن بوجه من

حکایت

شنیدم که یک زند با یک
دو پنج دیار پور منت

پدر آمدت دوش و از نیکی
بس این لحظه پیش تو ایدم

بمن گفت که بر در من رو
پی صحبت آن سخن ایدم

عجب بود شیطا عجب قلیان
یکی را بر سر نهان تا خند

چو رن از امیر من سخن را
سنانا شنیدند و تیغ افشند

دگر ذکر دستار و چاه بود
بخندید و گفت ای منت نگو

حکایت

خوبی این دو دوه و شش
از آن ره همی آمدی ازوب

بر روی چه بودی
و این یعنی اکنون چه بودی

چو بهم نباشد فراغت بسی
بردی در آفاق افانهاش

حکایت

خوبی این دو دوه و شش
از آن ره همی آمدی ازوب

بر روی چه بودی
و این یعنی اکنون چه بودی

چو بهم نباشد فراغت بسی
بردی در آفاق افانهاش

هر کس که نیست بگردن که یکدم است را کند خرمست	لغت است که اگر زن همین	درد ببرد می کام دل سخن
چرا می شود چنین خدمتی چرا یکشدم ز حق منشی	زن است آنکه دارد منشی	حق است آنکه ببرد تو کوکاز
حکایت		
که بینای آمد ازین بنجر	برویش با امید دگر	که کور داری که دام آورد
بجز که کافد ز با بر زمان	بجز که کافد ز با بر زمان	نه بر کس بر دهنده از پوک
برود بر کس که در هوس	هوس از من اکنون بپوشد	که از من فزونی دگر گویند
لگتم آه از در حق دردت	درد آدم از بر حق برست	بیکار بر دهنم دل ز حق
به بینایم بیک آمد خور	فتادم ز نزدیکی بسیار دور	دگر یاد کجایش بدینجا میبار
حکایت		
همه داد و زد و شمش آیدش	پیشتر بچو سایه برداشتیش	شمار از دوزخ سنگ گشت
که چندین کس از بهر زمان آمد	نخستین رویا بر را زدند	در آن بوم بهشت بوم بود
بر آورد دینار و گفت از شما	درش قلب آید قلب کجاست	بر بخواند این هزار هزار
ازین را چون آلتی یافتند	سوی حاجه سبزه بستند	نگردند گوشی با کار کا
غرض از چنین بر سر نیست کم	در شمع در بر شد علم	بدینار از جایی خود رفتند
بر آنکه پیش رفت در شب آخر	نیز که مال و تلفت غم	به تنهاد و میا تو لا و من
حکایت		
که چو آورد روی وطن	بگیرد اند و این غول است	کشد از دهن و شمشیر خاکی
نفس است کرده و جود و خست	وزن پس می آن این نیراست	ز باغ تما گل عشقین جید
دگر گفت دید آنچه اندر سفر	ز شاوی داند و دفعه سفر	طلب کرد آن صد من این
دری چند عیار خاموش ماند	خوی خجسته اندخ بداند	ندانم چه سازم چه بایم من
سخن راندم گشت زان حال	که خاموش ماند در الهال	او اگر دقت بر مطلب همین
که ای جمله باد و کلام مست	بجز به موشان بهر آهنت	ولی ماند غم ز شون غمید
بیکار بر آهنت ریختند	بجام قبیضه انگشتند	شنید آنچه زود در دل خود گفت
پس آنساعتی خفا خفا دو	اجاز از خواست خدا دو	قدم جانب خانه خود نهاد
رسید بدل مشورت کرده ماند	بر نکه خود خجسته آورده ماند	بکار آمدش گوی آن مرد بود
در آمد بدو آن امین	نیامید و نوازه خود در کین	بگفت بجای این گهر گشت

نشسته و می درازد و می خفت در میان چین و زهر خفت که آه از چین کشته در گن من گفتم ن زنگانی گنم	بجز صحن از خدا در خفاست لوگوی که او زنده در گن فغان این چنین دارد من بسو که غیایار جانی گنم	بی مصلحت شکر کرد و داد رمانیکان ویت افزا خبر مرا بود او بار جا به شد دیم کاشکی جان من دایم	کمر از اینها و کرد و داد رمانیکان ویت افزا خبر مرا بود او بار جا به شد دیم کاشکی جان من دایم
بهر حال با صد غم ساخته در گفت در گوش او این غرض اعدا فانی این که بیند صی آیدش در نظر	بگفتن و بختن پر داخته که بستم این مردن آگاه من که سید و بدل از آن ناچار در خفت فرادش بد تاچه	لشکرش بیای و سخی گون ندالی که زین بر چشمت بگور اندر او را و او باز فشار در این شب از آن	لشکرش بیای و سخی گون ندالی که زین بر چشمت بگور اندر او را و او باز فشار در این شب از آن
تنی چند گفتند با هم که این مرده نزدیک کامل سپهر جانبش بگشتند چو بگشتند از در کراشنا	که بسیارند در کت آیدگر مرا ویکه داریم ازین حاصل خدا ساز بسیار ز رفته که گور ز ریختن با صدا	ز فیضان این مرده دانیم ما غرض ز این آید بگفت بگشتند و بر تریش ریختند بر آمد ز گور و خود می کشند	ز فیضان این مرده دانیم ما غرض ز این آید بگفت بگشتند و بر تریش ریختند بر آمد ز گور و خود می کشند
فردا از دخت آمد و زد بو که از بجز مرده با گنم هم دی چند از اینا در گن کردند بهم موقع افتاد و قسیم زد	لکه تا و بگفت آنگه ششی بنامای جان ما گشته صحیح سراخام آن مرده با بگنند ببراز یک کس را بختند ضرر	بگشتند و بر تریش ریختند بر آمد ز گور و خود می کشند بگشتند و بر تریش ریختند بر آمد ز گور و خود می کشند	بگشتند و بر تریش ریختند بر آمد ز گور و خود می کشند بگشتند و بر تریش ریختند بر آمد ز گور و خود می کشند
که از دزدی بوقت ایشان طلب کرد عیار آن یکدم که این است آن یکدم بل چو بگشتند از دخت آنگه ششی	بمشغولی بود و ز دیده دید ز طرار و طرار عالی هم بدل این چنین خود را در خل بنامد مرده یکت کدم	ز فراق همان دزد و ستار بهاش نه از یکدم کم بود بجو گفت کاینجا بود او بهم مضطرب گشته بگشتند	ز فراق همان دزد و ستار بهاش نه از یکدم کم بود بجو گفت کاینجا بود او بهم مضطرب گشته بگشتند
ز اینک است زینجا گریز ز اینک است زینجا گریز ز اینک است زینجا گریز ز اینک است زینجا گریز	ز اینک است زینجا گریز ز اینک است زینجا گریز ز اینک است زینجا گریز ز اینک است زینجا گریز	ز اینک است زینجا گریز ز اینک است زینجا گریز ز اینک است زینجا گریز ز اینک است زینجا گریز	ز اینک است زینجا گریز ز اینک است زینجا گریز ز اینک است زینجا گریز ز اینک است زینجا گریز

دلش از دهم گفتن	سبیل احسن گفتن گرفت	از دهم تا چندین پس	خود و ملحق شش رسد تا هزار
از است و میل و شش در بر	نه چند اندکی پیش از شش	ازین پنج انشا رحمت بسی	با بود و او بود و در حرم بسی
ازین بر دهم در مطرب بود	شده می از خود او که شده می بود	با و دوستی الله را که داشت	از این شش بر دهم می توان گفت
کین پیشی تا ملاکش کند	کین ریزش می خاکش کند	که در کاش که در جگر داشت	ز کف و او را که تمیزی داشت
سینه از شش و دهم شد	سینه مطرب خاص معلوم شد	که رفت این سینه از دهم شد	ازین تا چه بر جای حاضر شد
سینه رخ دهم بشا بود	که حاضر شد آن مطرب بود	پراشت و گفت که ای ناچار	ترا ستم نامد زمین زینهار
چون کردیم از ملک فلان	ملک فلان ز دهم که بمان	مرا بود پیش تمام از دهم کس	ز تو نصف و دهم نصف و دهم
تو از شش و نصف و دهم بود	مرا بود تو از دهم ای پسر	کنون باید گفت دهم شود	در غیر ازین تا چه باید شود
که تو از دهم کردی جزای خانی	جزای بمانا سواد خانی	ز دهم که گون عاقبت دهم	بمانی غرض عاقبت دهم
از اینجا که مطرب خرد شد بود	سینه شش پیش ترا زد بود	چون شش شد دهم و دهم	که ای زین حکمت زمان و زمین
چون رفت از دهم و دهم	فد شد حکمت دهم نصف	در نصف دهم گزای دهم	ندام چه در عاقبت نقش است
مرا دهم که پیشی نصف هم	رود از تو بر خود مکن این	که از دهم و دهم و دهم	بگرستی از خون او در دهم

حکایت

درین خرم پیشی خوش آن	در غم شش آن مطرب چهل	بیم گفتگو میگه خندانست	ز رخ و دهم هر بر ما نیت
که پیشی ده کرد و سپاسند	تغیج گمان سوی دریا شد	گزاره برند از زمان مایان	ز جان بگرند از زمان مایان
یکی گفت از آنان بر او صواب	که گزنا گمان گیرد آتش باب	پیشند و جابر در خندان کند	جوابین تا چندین یکچنان کند
دوم گفت تا دهم و دهم	دو فی تمیزی کرد این چنین	نباشند خود مایان آفرین	که گیرند جابر در خندان و خیل

حکایت

یکی بود و دهان بسی پنداد	بجز فتنه گهای از وی تزار	میگفت حاضر نمیداد باج	همیکه دزدی شبهای باج
دست پند و زنی آمد کسیر	خانمش گریه نمادندش گزیر	بر در در حاکم و دهم بختاب	که ای از تو جان جهانی خراب
دوم تا حجت آدم نمی رشت	گنم باز تا باج ملل دزدت	چو از بند بود آن تبه کار مرد	بها ضرر جوی و دگر بود فرد
بر راسی خود از ناخن تخت زد	تا راج در دست پند دید	سپس گفت بندی غلام ترا	مطیع از دل و جان مدام
بیایم ز تو آخر آن تخت و راج	که ز خودی ای راج و راج	غرض من فدای جوی چنین	که دار و جواب و تا چنین

حکایت

دو کس آمدند از بی و دهم	استادند و خدمت از دهم	یکی گفت حکام مردم پدر	بدین داد و دینار تا اینقدر
که برگاه مایان بمان دهم	قدم بجا ملک باقی	ازین ناخوش که ترا بر قدر	بفرزند باخش می شود و شر

بماند از هر چه با زشت	همیشه و جام و زشت	پس فردا این نازده کردن	دیده باز همیان خالی کن
دنا نیز را پیش خود است	مرا بده و ساده بند است	امام از زمان ساعی کرد خور	ببین اندر آورد آن خور
در جانب دیگری کردی	بی باز پرس از دوستی	قبولش به دیگری نیز کرد	نه عذر آنچنان فتنه انگیز کرد
که کس را در آن گفتگوی بود	پس تحقیق آن مستوی بود	بگفتا که البته بود راست	برآمدی هر چه گوید حکایت
ولیکن بنم خوش آمدن	نرا نم سخن دیگری سخن	با دوبار همیان خالی دیم	بسی داد نیکو گانی دیم
شود آن وصیت هم از من بودا	گند خوش دل خود هم از خدا	بگفتش امام اینچنان منصفی	کجا منصف است و کجا منصفی
اگر کرده آید نیز اندر کی	ز صد تا انصاف به این کی	خوشت بر چه آمد دنا نیز بهت	رست بر که در زد دنا نیز
بده که دوست آنچه کرد خوش	میاد و بلیک و دین خوش	وصیت ز خود در نهان	خوشت بر چه آید بچو دهم
پس آن که با دنا نیز از د	بود باز همیان خالی ز تو	رست با انصاف خود آن نیم	تو هم از سیاه می ی نیم

حکایت

بهر آنکه خوار ز بی باخوان	حمید آنکه ناگوری او را بدن	بهم بر دست درازی سوار	به پشت و دوا از بری سوار
بره بود گویش تا بر مزید	ولی بود کوه قداس حمید	بگیر این سخن از طراف گفت	با و اندر راه و چو خل
که بود است از لب صغیر	بگفتا بر فتن به است از کبر	خوشت این طراف خوش آنطر	بمعنی قوی به بصورت

حکایت

گزارد ناگاه دیوانه	چند دیوانه از خویش بگازد	در آن پس بتراق خود نازد	در آن حال گردید پیداسکی
بیامد در خور و آغاز کرد	بریزد لعاب بهن بطبق	بر اندنش اندم بسی انگور	بگفتند ادب هم بسی انگور
دین خواست اندازد اند طبق	شد از سنگ پرستی نه بگازد	بچه کردیم لقمه آنرا و باز	سنگت خود سوی لقمه دزد
ولی متحد شد دیوانه بود	نماند دیوانه لب لبک پرست	چو سنگ سیر زد دید دیوانه	از آن خورد نه با و بر گو نه چیز
کشید آنان از آن سوه دست	کرای از تو سنگ نیز آید سوه	چه کردی که هم لقمه کنشی	خوشتان چو مرد است سنگ
بگفت دیوانه را آن گروه	مگر نیست قول نبی یاد آن	که فرموده دنیا مردار و خور	بر آنکس که او را سنگ بخت
شما بکه سست دنیا طلب	بی کرد خود سنگ شمار لقمه	چو من باشا خوردم لقمه تا	شدم گو نیام مطعام سگان
پس آن سنگ هم از خوردن	شمارا بمن تا چه دیگر کلام	شما و سنگ آخر معنی یکی	درین نیست ز دنیا بخرق اند
در اینجا یکی قلمه آمد بیاد	بسی دینیر از یکی استاد	شب و روز محذ و منا با با	بی جیفه نه نوی در یک است

حکایت

مگر قول بخرش تا دینیت	که دنیا است مردار و طاعت	که حلوایی بود و بسیار زود	حقیقت حکیم لکنه کرده بود
-----------------------	--------------------------	---------------------------	--------------------------

11

باب سوم در صیغ		حکایات	
در ایام خردی پیش یکی	که میداد ذوق سخن اندکی	بمیرسم و میگویم غزل	بمضمون بر سبزه و بچل
خود او نرسیده می بود	کسی اندر دل ندیدم که	بجریانج بود از مطلعش	بجریانج خواندی مقلعش
هم ربط مصرع او اینجا	که دایم زمین را با آسمان	یکی که بر سر بنام خوب دیگر	باین بعدم در بند شود
چرا از معنی شوا و گفتار	که در عقل کل مستحق است	رباعی و چهار مصرع ز هم	چو از پنج مصرع جدا یک حکم
نوشته حکایات آن شوی	که گوید مصنف جلدش مشهوری	قوافی او بوده با باد بعد	سین نوع دیگر با باد بعد
غرض یکس خواهد دید	که خود را سبزه بلایا ندید	نه مضمون نه معنی نه نظیف	چند حرفت از قصه پیرایم
معاذ الله از شرمای چنین	که دل تشنگیل شود جاجر	بمن رحمت حق چو یار بود	سپندم محبت طلسم یار بود
وینو مشق شوم شدی بدم	شردی که از قدیمان کم	در روح القدس بودی ادا دانا	ز من خواستی طبع من داد
بر آوردی شامین بال	بپای سپهر که بگردان گور	ملاک بجان داشتندی عزیز	که بود جز اینان در هیچ چیز
ندایم که از این کجای رفو شان	هم از لطف شوکت هم از لطفه	در گوشه عفا ز غیرت گرفت	که نام در آفاق سبزه گرفت
بود از سخن این زمان	کسی که بویخت از من نشان	من اندر طبع شک و تار	وزانان سر سینه و دیار
گرین من از خلق خلق از تو	مرا در سینه مرا در وفا	نگویم که من سرور و مردمان	بصدوق گویان شجری آستان
خواهش کنم داد شود بمن	صدت بر دم ز اهل سخن	هر آینه چو شهرتم یافت این	همان لوح گو فدا ناپا دین
صد بدل جای یکباره داد	کجا آن لطف کجا آن داد	سوی من رقیبا دید گرفت	ز بد گو حدیثم شنید گفت
سخن بر کجا از کلام گزشت	وی از لطف می گنجی گشت	نه نام آنجا که مذکور گشت	وی از عین کیم می نه گزشت
که خواند از افق از زمان	وی از لطف گفتا که خار زمان	کس از لطف تر فلان از تو	وی از لطف تر فلان از تو
بگوشتن اگر اشعار گرم نسید	بجز سخن چکا بود ندید	ز پیشتر گزشتیم من ناگیا	چنان شد که از دل گذشت
ز نامم در دشتانم غمین	بود غایت خصمی او نه من	زمانیکه دست در علم و فن	رستم قیامت نه با لطف من
ز فکر سخن دست سخن گرفت	ازین علم و فن عیب تن گرفت	که آرد خوشی بسی شامی	بنا بد که کرد کسی شامی
بود شاعر از خوشدی برنا	سراسیمه گرد و لبشید و دیا	نه آتش مینا نه نا نش بیت	در من چو بوم بین بیت
بجو چند کذبی زانم کند	و بدو خاطر خویش خرم کند	که بود جز این دولتی برز	اگر هست لطف حق این
شود روز خوشتر بمن شکا	ببینم راند بدار القار	رسد بر در شاه و میر و وزیر	شاه بر کی راند و وزیر
دو دوش شام از بر صله	دیار بر و در بیای صله	خدا و بنی را نداند کیت	بمن شود او که اورا کیت
بجز گفتوگای نه زود رسد	ره در لطفم بر زرد	کسی را نوبد که کام بزار	کسی را بخواند خدا و نزار
گند عرض تسلیم و خادوم شود	نه از کرده خویش نام شود	دوان ببرد و زود دوان	فغان از چنین گریه دوان

دگر آن روایات دان گفتگو	که آنجه تو بین مشا از و	زمن نیز بکوفت بایشفت	بجاییکه آن حاسد انجید گفت
بود شاعری برتر از جمله جز	و گریه چو منی چشم تیز	سرسر دروغ و سر با خطا	ز روی حد بود نور او را
کجا هر کس آنرا تواند شناخت	قول ارسلان با هر چه	بختیکه گنجینه آن در کتاب	ز محمود غفری بنو یاب
مقصود خود چون رسید الور	نزدیدی ز سر چه دید الور	خوشا آن منوچهر و خاقانی	منت به گویم گنجادش
بر رفت سلطان معوز با	ز خسته سخن تا چه با	نه بر شخص دید و نه بر کس شنید	نظامی ز سلطان عصر کردید
عطا کرد با خضر پسر	بمقدار یک صاعه پیل زر	پس از گوش فرمود ز نه سپهر	از آنان یکی شاه فرخنده
سپهر و زر بدنه جام نمید	ز سلطان حسین آنچه جامی شد	ز زدن کجای سلسله	ز سلطان او نیز سلسله
پایان حد که بر طلب جان رسید	بوفی ز راز خانان رسید	که از گنج قارون خوشتر	لجوری ز عادلش آنگه یافت
که دولت پیاکو تو شفت	نظیری زاکر نه از نه شفت	چه گویم که ناید بفهم بشر	ابوالفتح دلاور آنجا در
بسیال و دولت بسی عجز دجا	بفضی رسید جان پادشاه	که پیر شدش پور از آن سر	هم از خانان چنان یافت
که گیتیستان بود عالم پناه	در ایام شاه جهان پادشاه	وزیرش مدتی حکمران	که پیش پادشاه برادر ابوالفضل
چه خوش دلاور و تخلص برود بار	بسیجده باز ریش چندا	رسید آنچه با وی یکی رسید	بقدرستی بیایی رسید
بصد جابه و مکتب بصد و	کلیم اندر آن عرصه آمد فراز	قیامت بر ربابه نام گزشت	ز مایه قدسی عالم گزشت
سخن آفرین صبا خوش	رسید اندر آن عهد از اصفهان	شناختا جوهر او را شناخت	ز قدسی نترسید او را
رسید ز دلی بسی معان	پس از رفتنش نزد اصفهان	بسی یافت و بسیم بی یافت	شدش مستعد خان خطاب دگر
دگر خدمت مهر دارش داد	ز رحمت بهر کار تبارش داد	با و هر چه کرد آن پیر بی نظیر	هم از طالب آملی یاد گیر
متهیا به تاج فرخنده حال	با و هر چه بستی از ملک	بسی نقش مطلب بر سی	در آن خدمتش گفت نام
که ناور و جز بر در حق نیار	دنی آنچنان زینت محض	دل جان خود را بدینا	حزین که به باغ سلطان
ولیکن نه دستش بر کس دراز	بطر ز شهنش داشتی بر	هم بر در او و آو گوهر	چه اعلی چه ادنی چه فقیر
یکی خوش ادب علی نام	بان خوش ادبی درین عجم	در حق برویش مگر باز بود	جفا دادند او را چه اعجاز بود
طریقت شناس و صفت شنو	صفاش ز اهل طریقت	ندانید هیچ از اسطوخودوس	که خوانند غالب همه عالمش
برگ تمناش بر او ز عید	ز از کس تمنا نه از کس امید	بدلی خود و شهره دهم	ره راستی تسکین کرده طی
همان عز و تمکین با هم	همان ساز و سامان همان	دنی با و همان خوش و دنیا	عیان از کمال اهل زمان
پیوید جام از عجم نه کم	همان لوازی حاتم نه کم	خوره پوشش نادر و شهاب	ملوکا نگار امیرانه حرف
کز و دار و اصلاح شوار و	نه اواز ملک و نه ملک کابو	ز راع و ز غنچه ز فردا	بود در قدیش از پیش و کم
درین کار هستم دیار سال	گم شاعری از چیل و چال	زمن نیز حرفی شنید	مرا چون ز عمری تا بگذرد

در صد و بیست و ششم دفعی با	در صد و بیست و ششم دفعی با	در صد و بیست و ششم دفعی با
کس که حاتم او کس را	کس که حاتم او کس را	کس که حاتم او کس را
در صد و بیست و ششم دفعی با	در صد و بیست و ششم دفعی با	در صد و بیست و ششم دفعی با
چهل سال ماندم ز اهل قلم	چهل سال ماندم ز اهل قلم	چهل سال ماندم ز اهل قلم
در صد و بیست و ششم دفعی با	در صد و بیست و ششم دفعی با	در صد و بیست و ششم دفعی با
ز او شاد و شاد و شاد و شاد	ز او شاد و شاد و شاد و شاد	ز او شاد و شاد و شاد و شاد
بنا نهاد چینی کفن سخن	بنا نهاد چینی کفن سخن	بنا نهاد چینی کفن سخن
و گریه بود شاعری آنکس	و گریه بود شاعری آنکس	و گریه بود شاعری آنکس

حکایت

اگر کسی بدست کسی	اگر کسی بدست کسی	اگر کسی بدست کسی
سیرک شنی لب و دیار	سیرک شنی لب و دیار	سیرک شنی لب و دیار
بزرگ برود رحمت آورد	بزرگ برود رحمت آورد	بزرگ برود رحمت آورد
از هر چه خواهد و دردی	از هر چه خواهد و دردی	از هر چه خواهد و دردی
نشست و دل خود در افق	نشست و دل خود در افق	نشست و دل خود در افق
که برگشت از غل آنرا بکفت	که برگشت از غل آنرا بکفت	که برگشت از غل آنرا بکفت
چو گفت این گشت از نظم	چو گفت این گشت از نظم	چو گفت این گشت از نظم
بخود گفت آه ای صفا	بخود گفت آه ای صفا	بخود گفت آه ای صفا
پس آن که خواهم ز من بجز	پس آن که خواهم ز من بجز	پس آن که خواهم ز من بجز
هم انگشت بر این بکند	هم انگشت بر این بکند	هم انگشت بر این بکند
نشست و بطریقه حکم خضر	نشست و بطریقه حکم خضر	نشست و بطریقه حکم خضر
ز آرمه بجا آورد و دوز	ز آرمه بجا آورد و دوز	ز آرمه بجا آورد و دوز
بدست کان چهره کرد این ستم	بدست کان چهره کرد این ستم	بدست کان چهره کرد این ستم
نشین زن که ناکردنی	نشین زن که ناکردنی	نشین زن که ناکردنی
بجا کرد و بدست داشت	بجا کرد و بدست داشت	بجا کرد و بدست داشت
و لیکن چگونگی از آنجا	و لیکن چگونگی از آنجا	و لیکن چگونگی از آنجا
دعا کرد و در زیر لب	دعا کرد و در زیر لب	دعا کرد و در زیر لب

<p>پای برد و خوش آن بخت سمنان صد بزرگواران دلش چنان یکنام کام چون بخت یار شد</p>	<p>گرستند و کردند آه و دهن چه من صد بزرگواران دروشت تا چو دایه کام در باد بویای مصلحت</p>	<p>چه میشد وی چون دعدا جو مخصوص او بود نا کام کنون نیست کس در جهان کام احکامات</p>	<p>همین بود که چاره زین دلش بود خوش از بد انجام شد از شوخی من جهان احکامات</p>
<p>یکی با من از خشت کین مرا دوست خواند و دشمن زنی حور و من چو خورشید ز من ذکر با هم از دگر کام ز من بخود او را همین بان دین بدو کین شد چو خورشید شرافت را که او رخ کرد زنده و ز دل فتنه را چنان بهشت و جحیم از او بخت</p>	<p>ز نام گره بر جبین دشمنی بداد که کوه دشمن من نه هر طورش به زیر خورشید مخالف هم صورتش نام کزین همه گویی چو خورشید وز کین نه گم گشت در جهان زنجایش گردید آتش در دوزخ که من چنین با هم اینچنان مال خود او داند هم کجاست</p>	<p>نگفتی سخن کو خستی جگر سوا مرا آنچه دلدی جواب من از صلا او در حقیقت ز من وصف افروز و عین ز من خامشی و ازو گفتگو یکی گفت با من تو هم آدمی بود گفتگو اندر نجای خداوند انجام نیکه بد بدین نگه ختم این حدیث</p>	<p>نگفتی سخن کو خستی جگر دل و جان بیکبار کردی همان فتنه پرور از بدکار از من خرد خدمت زنی ختم از من خامشی و ازو گفتگو گئی چون نه با کین می بود گفتگو اندر نجای خداوند انجام نیکه بد بدین نگه ختم این حدیث</p>
<p>بوی که مشید بادیش بلبل جان کس اگر سید زغم که گوید او بختان شکن ز نام وفا چنین بروزی خود او کار کن بود شکار حوزین بیکار کان خوش می بر نیاند که خطا بر تو گوی ز فضل هر خوش جز این تاجه باز آینه سیم و دل بیکار بد من نیز گونه چرخش مرا اندر از یک صفت</p>	<p>و گرد غشتم بر باد رسید بلبل خنده اش در دیم نه چنان شکن دل شکن جفا دوستی و وفا دشمنی بنده است هر مصلحت کار دروختان را و غمت بد ز درگاه خوش فتنه بود همان گریز ناچار ز من بود چاه کن ز این چاه پیش سبزه و الوعت پیش من بچای من از کین علم نیامد بخت کسی در صفت</p>	<p>اگر جامه تنه فدای زیا حدیث غلام بد خواه خلق نه خود مار و کرم و فتنه را بی روی کورانه چاه کن سلطان زساند حد دروغ مال بدی چون همان بد بود بشی نیاند که گردید خوار قناد اندر آن که کندی بود بر آنکه ویدش آن تا پیش خود از وی کان آنچه دید سخن رفتی از یکم بر کجا خلق عداوت نموده ام</p>	<p>شدی شاد و گفتی که شکر خدا بداند شیخ در افواه خلق سخنها او سخت مردم گزای بیایچه بر خلق ناوک فکن که حاصل شود زان دروغ غم بخور و بخت بخور بود بخواری در آمد بشیر و دیار و زان پس چه بر خوش بخت بود جز این چاره حق غایب دگر چه گفته نتوان شنید وی از خشت لختی غلط بر ملا درین ره زاعدا خجل آمده ام</p>

دیدی شوی بکنه گنهم	از اینا بیرون آید	فدایت من و نازان من
یکی اندک سار و نه چنان	که امان کند کین من جهان	دوم اندک گو باشد شال من
سوم اندک خورده باغوش من	ز اهل کرم هیچ لطفت در من	چهارم اندک باغوش من
دو سار بود در باغوش من	یکی بود مفلس و دیگر مالدار	بمفلس غش من از حد ریا
بوالیسیان بود و ایحان	عجب شوخی اندر دلش جانور	که خوراکش لطیف خضر
در گفت آمد زدم آمد ندا	ز گردن که فردا طفل	در نیخاد بار و زرد و لعل
ازین زنده کن شکوه دنیا	که فردا تو رحمت کردگار	شد ابلیس در غایت
باجید رحمت ربی شست	تو گوئی که نفس مرا دشت	ز مایه ابلیس ناست
هم آن مالدار از قفا میسند	که بود قرین به چند ابید	بخود گفت زین به چه باد
تواند و چنان جانان	بدل خانه خویش با خانه	که تا هر چه بار و زین اندر
چنان دولت بچشم کسی	نماند گرچه در دل بوس	پس بر مفلس آن فراد
بواجبال مفلس مدد کرده بود	بدو رو دقت خود آورده بود	چنین گفتش را غنیت شد
پس از حکمی آن گفتگو	بدیوان سلطان رخنه خو	بدل خانه مفلس و مالدار
کزین خود دیگر برنگردی	رودخانه سحر نگردی	شد او اندرین بنو این
برو ای آن بان و در مالدار	نظر جان بخش امیر	در مفلس اینجا با سار
سوز و شعله باری بهر	نه آن باریش نه آن	عین مالدار از شرم خویش
بر مالدار آمد ابلیس باز	در افتاده دید بود و گداز	پس سید و او گفت آه
بخندید ابلیس کاش می شود	ندانی بمن تا چه کرا دزد	ز نگرش شود فقیر و فقیر
تو دیوانه گشتی تو قرین	ز نقد بر من	و گرنه کجا لعل و گداز
رو آنرا تو اکنون ز نقد	برفت آنچه ز نقد دیگر	برفت او ز نقد دیگر
ای ز ابلیس و ز انگوته ز	حذر بختی را هر کین حذر	اگر ز بود غوردی از
یکی کله تنگتر از هزار	شستی و برد بسوز کا	نمودی دمی غافل از یاد
چنانیش فکر کن کار	همین چشم استی و رفتی	چو ابلیس در باغوش این چنین

ولی چون کنم لازم آمدن	زین فتنه نبرد زدن	زمن صدمه بود بضر و درد	هم چنانچه در گوش و در زبان
ز کس و دین هر صفتی در	چهار کج و دیش با مور	خود او مردم پیش نهاد	بی دیدنش فارس خشم
گر اینجا بود که غایت	پیشش همان جلیق داشت	بشرون زد سبیل و گرفت	نمیدانم او را چه سود گرفت
کجا هر قصه یاد می	گند سکن کوره و الوری	بدی و دهن تفاوت بسی	تفاوت شناس از دینهای
نماست و هیچ ازین بیان	کجا خود زین کجا آسمان	چهار احکایت نظم ارشد	نهار آفرین از نظامی شنید
کجا بود که کسان خود کلام	به سبب هم نغمه بر حاکم	غزل شک نافه بدل در بند	نمک بدل از دیش و دیگر بند
و بدادند از این شماراد	چو حافظ بر آغوش تنی بود	بر نماند شمار او حالتی است	بصهارت هم طوفان کیفی است
ز رایش و صفت گویم	بارج عناصر در جان	سخت و ضام عالی مقام	در بدل و در سبب میقام
سجده در چهار سو	با فغان و زار و آه و لقا	ازین چار یک کوی سجد	توان در غم و عصه تا چار
فدا بیکان پیش اسل و نهن	بهر قطعه اش جان این بین	اگر غنی اندر سائیکری	بدر شکری و شاکری
زندگانی کوی قیام	که چون ذره را کرد آفتاب	اگر قطره بود مدح او	کنون جلوی هست گفتار
چو در کبر شاه عادل فکرت	نماند که این در آگاهی	گر او در دکن بود این	زند طبعه مهر و خند و مهر
بروشند لیسا سر بوده است	به از مهر و مهر و مهر	در تاجه حرفت از شاعری	که آن شاعری بود این
نظری بد اگر چه بماند	بجای دیگر خوشتر از این	ولی خوبی قیمتش را بیان	درین روزها تا چه بد توان
جز این که نویسنده شرف	در آن روزها غالب نبود	و گرنه نبردی چه کام دل	بدل با سحر ساختن شام
نشستی و زویش از خوشی	ز مهرش خود بر افروختی	کنون غیر ازین باید دیگر	سخن گر نیاید زیار این
ز خود بتری یا بعد از فنا	مروح نظری بجا نش دعا	سیران او ابرو و ناز و خیا	که نامش بدست مرز اچلا
یکی از اسیران دام دی است	بان پادشاهی غلام است	بر آن صید کرد دام و جبهه	تو گویی بدینتر اسیر جبهه بود
اگر کس او بند را طالب است	یکی بود اسیر و دیگر غالب	در طلب اسیر بگو به کلام	همان امی کوشت و بر غلام
حزین آنکه بود از لایحا	بدی قیاس از او در جا	که اینجا چو غالبی بوده است	کسی فی حقیقت کسی بوده است
پس از شدی کاش صفای این	نوشتم بگفت بامش	و گر جرعه داد و گفتا نوش	گو یا کس این باز او نوش
نوشتم و خواندم این منها	که گفت به خضر و قیام	من از وی نمایان نیام	که اینگونه آب دمان یافت
دو قطره از آن در دوا افکند	تظم در آب حیات افکند	زبان آوری بود طالب علم	نهایت علم و لغایت فهم
ز کوشش سال نگزشته بود	که آمد و شاعری در وجود	بشیر و شیر از آن شگفت	که شیر گلستان شگفت
یکی نت جو یا و گویا در	بدی و نغمه گوی سحر	هم بود و نماند و هم نشد	بخر اشعار کاغذ بدست

حکایت

چنانچه گوی غم اندودند	رسید بر یک دنا بود
نوشته ای که گزشته بود	که آمد و شاعری در وجود
یکی نت جو یا و گویا در	بدی و نغمه گوی سحر

یکی که خدا هر زمان تر زبان که هستیم جو یا و گو یا که ما ز طالب جو یا توان برده شبی شام و روزی سپرد بگفتش یکی ایچه نام داشت بگفتا تو که مردی ایی بودی ز بر سرش گشت و نامش بداد	لطافت نظر گفت بسی زبان باین نام مشهور را در حق ما کلمه است گو یا بلا استنباط بجلا و دهر گز غم و غم خورد بآن که مخفی چه داشت و داشت بیا و بجام نشین یک نفس در گفت بیکش بداد	یکی که گفتند خوش بن سخن چند بگو روش نام طالب کلیم حکایت زمانیکه جلاد تیغی کشید چو شد آن قشیش خیزش این نکته جو از زبان خوش آن شام و شام افکند یکی روز در مجمع دوستان ز فط صفا دیدنی بادم سخنهای بد انگونه از لب یکدیگر فاسفی سخن رانده زد دست یکی از زمین دیگری از فلک غرض هر یکی تخته آید پیش منش گفتیم از من و تو من آنم که با جلد باشم یکی بقام مطلق قسم بخورم یکی لطف او کم از صد بود مرا بخ در آساید بود	یکی که خدا هر زمان تر زبان که هستیم جو یا و گو یا که ما ز طالب جو یا توان برده شبی شام و روزی سپرد بگفتش یکی ایچه نام داشت بگفتا تو که مردی ایی بودی ز بر سرش گشت و نامش بداد حکایت مکان لطیف و مکی شریف بسی علوان فصیح زمان بخوانند ابیات مجمع ذریع ز مطرب غزل خوانند بر نه جو اول تهاکرات و آخر خزان یکی گفت ازین دیگر گفت یکی بود با دیگری همکلام یکی را از ان مجمع با ادب ز یک سخن آمد جو حریفی بلب غزل دوئی با بنی آدم اصلا مکن خزوف را اند کمتر از فعل و فعل به عید و محرم نه بنیم دوئی بر گفت در دهرم و احوال یکی از عزیزان نیکو نهاد بصور نکش خاطرش چو کشید بسی گل شاخ اصل گفتند نماند بجز نقش وی همیشی بر نگید خود نقش دارد بقا غزل یکی از دیدش همچو گل شکفت بسی اینچنان بمیدان داد بسی گل شاخ اصل گفتند نماند بجز نقش وی همیشی بر نگید خود نقش دارد بقا غزل یکی از دیدش همچو گل شکفت بسی اینچنان بمیدان داد بسی گل شاخ اصل گفتند نماند بجز نقش وی همیشی بر نگید خود نقش دارد بقا غزل
---	--	---	---

هر گز نیل بنوا میکشید	ز با میکشید و دهنده می کشید	و اگر صورت غنیمت را میکشید	بوا کرد و بی صبا میکشید
بیکدل دو صد و هشتاد	بیکو دو صد و بیست	زین بود همچون انداز عشق	دم نقش زنجیر یا میکشید
بجوشان فتنه می نقش	بیدلف نکویا بلا میکشید	اگر دست خود میکشید از شما	بهارا بروی هوا میکشید
ریا بکه و منفی دل داشت	فجالت ز اهل ریا میکشید	کشید چه خوش نقش فرادوس	بی هر جفاکش جفا میکشید
تصویر خود گزینش محو	ندام که کارش گما میکشید	دل دو عالم کشید بدام	اگر شکل زلف دوتا میکشید
نگفتی که رنگ از کجا اومد	اگر صورت گفته را میکشید	تیمه و لیکن بر اصل میکشید	ز صورتی دست خود کشید
دل بوقلم سر کرد جاک	دگر بر خاکم اشنا اند خاک	ز لوح دل آن نقش باطل	ره حق گرفت و حق را برد
که بسیار است و بسیار	بجز صالح قدرت اینگونه	فرستادن نقش خود صواب	منم خود درین دهر نقش بر
حکایت			
خاست بخند مرغانش	باز جلد پیشیا خواش	یکی بود هم مکتب محمد	لطفی جوان طبع عالی هم
عقل آن کرد عقل کل در	بجمل کل اودا هزار گفت	فلاطون برش بیخ قدر ندا	ارسطو بر بزرگ طاعت ندا
چو قصه شد بر جمل صد	بر آورد از نو نکته یای شکر	دم خواندن نو گردید محو	مقام ندیده همه در نظر
بجز بد مطلق که بخش گزید	خستین بجز رجعت از فرید	با بجهل فمی که در یک نظر	بنو یک خود محو گوشت محو
ز علم بهانش چه رانم سخن	عیان را چه با بیان جان	صلالح بدائع عام از برین	سمیداد از بندایش خبر
بجو ز طبع آن نکته سخن	ندام کی در سلسی سخن	جهان شد عرضی اوض در	که سیفی نخواهد عرضش نور
جگوم چه دورش افروخته	رشد در ابتداش بصد	زینا او عیان شان علم	غرض گشت رگنی زار کاین علم
بلا فاصله زان ادا یک بود	دل جهان منوی و گری بود	کجا ره و نیز بی کرد طی	بکام ترشح آنچه وی کرد طی
شد آناه کامل در یقین جان	که گرفت صیفت بسط جهان	دل او شناور بی بحر طویل	بنگ دلاور بی بحر طویل
کس از نکته سبحان با در	که از صفتش خط و افزید	ز تحویر و تقریر او مستفید	قدیم و جدید و قریب و بعید
نکرد از ره خلق این بودیل	کسی را ضیف از کلام تعیل	بسی دید روزن دور اطل	بسی کرد قطع طول امل
بسی یافت انداز لغز محول	بسی راند بر لب فحول محول	بعلم خوانی جوانک کرد	بدانده اش قافیه تنگ کرد
رسید اندر کوه از بس	بخصی حاجب نایبش محال	بر لفظ دبستان را سبب	چو در وقت مقتدر بلب
بان و صفت بار او گفت و شنید	یا شوم در روز اندک فرید	بقیه اندازنده دلباسی	بسی دیدم آمانه خود او شنید
مرد و ستیاسی محبت پست	بنا سیمیر دو فاجره دست	اگر رفت ذکر اندر و دخل	دخیل اندر با شتاب دلیل
در یقین زین کرد حق نایش	کند پیرو مولوی جایش	غرض دیدمانیکه ناید یقین	بفضل خدای زمان زین
شد آن یازده ساله پیر و سرور	ز علم خفی و صلی بهره ور	و بسکه با او سر و کار بود	کسی غرور ایم نه غرور بود

من بودم باو آنچه در شان او دی از روستو که باو شد سزاوار انداختی یا که من تو مشهور را بر تو زان من غرض آن صفتی که مردم مگر بود آنچه آشیای بد که قدر مرا نکجا تا فرود	نه جان بلکه پیرایه نهان را رقسم بودم بطریق نیکو دل اسدایان خود باو در معنی آرا توئی یا که من تو مقبول درگاه زبانه من ز خوشنوی و خلق و علم خوش نیکو یا نیکو کالای بد یک نکته نابور اگر بود	دوی کا بد اندکی باجمن بل از او شدم بین صفهم یک بنام داد و گفتا بین ترالفه لقب یا مرا تراجا پیر دل بودنی مرا کرد خوش بسند و بمن باز داد ولی در روش بر چه نهید او الهی چنان که پاینده باد	سخن بر زبانها نه بر علم من ایا کسی سخن اندک کنم رخ خویش و الفاده اندین ترا نکه خیزد ز لب یا مرا ترا خلد منزل بودنی مرا زدست چنان شوخ طایر بفشد اجابسم سو بگو چو مضنون من تا ابد زنده باد
---	--	--	---

حکایت

بعد عیالون اگر کرد نه باکس خصوصت زان کمال بیت که طی چون توان راه بازار بروشن ای فروخت نوروشن بمانشتر را بکفت نه ده شش و بی باقی کوشن پنج گشتن ناخوش را بکفت با و کوشن را و کوشن بر گام شکی زیار طرقت طرقت نه هرقوت در جادو طرقت غرضش سر کجا افت مباد این چنین کار بر سر	خود آصیت کرم چارو بسی ساد الفقه آخوش خصل در چوچان وقت نزدیکش نظر بر بهایش در حال دخت که یار طرقت آمد از طرقت دین بوستین نقبت که این چنین چیز آید بدست مرا خوانشش با بر دایمست که توان ترا خواند زیر طریق داری بلا ناخوش قیامت مصیبت آفت است چنان دوستی چنین دشمنی	دو شاو که بودند با خوشن از آن برده و صاحب خوشن رسید در کابل آنکه گشتان بخود بوستنی توان داشت پناه شش و بی باقی کوشن بشکستن گفت با شتری که ده شش را پیش نهاد چو زدمشتری این سخن کرد ز باز از بر گشت سکین باس ز ناخورد غم حالت اینست حکیم فرمود این بر قسمیم الهی این قول بد الامان	بهر رحمت بسته نایران دیا راستی تمسونه در غور یکی تبی کیرا باند و محتاج نایان تو گوئی بینا کهن یاده او خرید و در آن لطف بسیار که بیت حضرت را بلا برتر خود این بوستین است مغرور در دیگر خوشن با بد خوش ز فاقه نقابتش از جاک گزاری نه آن نا بخت خوش نه از ندیم و عیب از حکیم نه هر سال و هر نفس بدندان
--	--	--	--

حکایت

یک از یکی قرین کردند بود بود حافظ از بسکه سواد بنی عمر غم افی و غیر ازین همین مردم کرد یار اندرام بود پارس و ای و طهای	بکول آمد و خوش را خود شود انین که قورم فدو از حد در هر که بزخا زان زمین درین سخن منم شاه دانان زبانم بود پارس و طهای	که شش از من بگریه فغانی مرا خال بود او من توان یا از پیران معش که باشد که ازین نیکو معش منم سردر و ان زمان	بهر و غم اعتقاد آورید یوم خال از خسار علم من بصافی درو می خواست بجز من که دست باطل منم سحر بردازد و سحر
--	--	--	---

در محبت که جز با بوی خوش دل عالم را به تنگ آورد تا این سیم ز فزون چه شد که خود چندی را کنون در حق بگویم سگ گداخته است و آواز نو گوئی که در دود و دیر حرم در آب کلم بکشد و فاس نه باد شمنان به شلم بدی بالتخصیسم میرا داشتم که نزد خرد پرده پوشی که گفته پیشینان در وفا حسب بود و نخل رفیع نه اندوه دام و نه برف شدی زار و در غیاب لب تشنه رفتی از لباب که او نیز سازد بان هر سخن بگفتند ایشان که آب موس بهم عویتیهاست دور از قیاس گرفتند ناچار و خوشی قضا را ندیدند روزی نشان در خیال آمد پرواز زان چه بیند که آب و بام اندک اسیر طراد فلان سمت است بهم این سخن یافت آخر قرار پیرید الوضی زان و چون	برای هر سخن که زبان آورد که آن بکار از مقابل شود سر آمدن تا جند طول کلام بود دعا بی هنر و نیر بندی مثل گشت دل ساد خبر یعنی اورا که از آن مقام نیاید جز او کس بهر دانه به پیشم وستان جزو منم و ایام باشد و رعایت محاش رو داشتم بان گلشها خوشی خوش برای نهادن لطف و صفا به پهلوان نخل و شمشیر طرب بر دم و خوشد برف دویدی جستنش بر کنار شمالگاه کردندی از ناز و بنود چیزی پارسختن چگونه با تو نه نکته رس نباید نهادن ز جلال این شدن آن که گویا چار ز آبوی گشتند بر خسته جان بکران یارم گشته کرد سر بدام اندر احوال او ابراست تا فلان اندم شمار انکوست که بر در زان و زان و دید پیشش صدق و خا	تجارتش کان باز و جهان حق آورد اگر پیش باطل شود از آن چهل کیش بگویند نام خرد کس جان چیز کس کو اندندی زبانان که هندی چه وفای کردم که میرس آرد و از دشمنان زمن بگوئی با کس و ناگس خطا سرزد گرازد و چند بار بشان جان مرد پر کردن در آفاقا کزین بود زان بخود دوستی افتد را که اگر خوش بر یکی را میشد شد آگاه از مهر و رزق بشرق گفت آنچه بود و شد تو محری و مایه از تو رفت زان کین ابرام سین بود آن چشیدن بگفتند با کلام بر مسکنت و محبت راز کرد و آمد و در باران بخیزد و گوشت در جان دود و موش در سایه اش که در آن نباید درین
--	--	---

هرگز با بد رفتارت که باشد رفقت بسیار کم بر آینه زرد از سما شد از پست ارض و آسمان سوزند اینها و چارم نشستند چو بزم شاهان پس از آنکه سحر کرد و دم که گریه گویم سحر کم	بهرای موش دل را بنهاد گر فتنه این مرد و مرد انسان خواستند از بلای پس از آنکه سحر کرد و دم ولی سنگ نیست از الم بود بدام گشتم که زد و دید پدید آمد او را یکی سنگ در آن رخ میزد چو بر سیم گرفت و سیر به را گشت شد آنجا چنین دل اینجا گشت زخم هر یکی خوشین را بگشت که از جیل بود در آن خارزار همه زخمی و خسته بنماید که فی شش به بخور زخمی این که نومید گردد ز صید دیگر عدوی دل خصم جان بود بمیرد و سحر و جادو بخت شاید این سخنها و نگاه که گوشت در آن کار ز اندیش پیش که از زخم گیرد شراب بدندان نیز آنچه باید برید چو از لعل غصه و گریه یار همان بخورد و همان آفتاب دو بار و بسی از آن درشت نماند در امن این بر جا که بودند با هم بهر کار دوست در حال از نیکیات بر جا	هرگز با بد رفتارت که باشد رفقت بسیار کم بر آینه زرد از سما شد از پست ارض و آسمان سوزند اینها و چارم نشستند چو بزم شاهان پس از آنکه سحر کرد و دم که گریه گویم سحر کم تو گویی بکام دل خود که از بر خطرهای گردان که شد تا چه میاید و حاصل ز بگشتش جان خویش باین جزو داری آن بیم چون در آن دشت همان ناله می آید و ناله می خطرناک ترسان زود زند و خلب اندر ترش می آید که سازد اسیر زود بند لاجرم تو به بر زمین خدا موش را از دل جان بصیاد از آن شغل بکند بهم آنچه بستند شکست زاع که ماند از آن حال گفتند همان یک قطره تو به بر زمین راند از آن تو به شکست نشستند و از عیش هم زدند همان سیر و هم همان سیر در آن دشت بازی جو صیاد نماند در آن بازو شکار که بودند با هم بهر کار دوست در حال از نیکیات بر جا	هرگز با بد رفتارت که باشد رفقت بسیار کم بر آینه زرد از سما شد از پست ارض و آسمان سوزند اینها و چارم نشستند چو بزم شاهان پس از آنکه سحر کرد و دم که گریه گویم سحر کم تو گویی بکام دل خود که از بر خطرهای گردان که شد تا چه میاید و حاصل ز بگشتش جان خویش باین جزو داری آن بیم چون در آن دشت همان ناله می آید و ناله می خطرناک ترسان زود زند و خلب اندر ترش می آید که سازد اسیر زود بند لاجرم تو به بر زمین خدا موش را از دل جان بصیاد از آن شغل بکند بهم آنچه بستند شکست زاع که ماند از آن حال گفتند همان یک قطره تو به بر زمین راند از آن تو به شکست نشستند و از عیش هم زدند همان سیر و هم همان سیر در آن دشت بازی جو صیاد نماند در آن بازو شکار که بودند با هم بهر کار دوست در حال از نیکیات بر جا
--	---	---	---

حکایت سعد بن ابی وقاص
تو حاکم شیدی ای صدف ثواب

کرمی اینچنان کردم و چنین	در نامه آرام بلند غمناک	یک افغان بکلیه شد با کسی	بیان خورد و کرد و کردی
امیری بر در محنت آورد و کرد	بدل چاره آنچه میداد و کرد	بد و نترسی خودش را بد	از راه و فاقه اش انجاری
بسی چاره سازان عیسی نفس	بی چاره و بر نفس در در	غذا یا فی آنچه کردی و کرد	به صبح و به شام و به در و به
شهادت نصیبش از خنده	بجای میر و بفضل	همش لطف بر لطفش	همش زاده و داد و در و کرد
سوی خانه خود شد افغان	بسی شاهان و بسی کاران	رسید و زدید را پس	از آنجا که رسید و زد و کرد
نیز گفت روزی هم دید	که بر جانم این رفت و آن	هم از شقیق این امیر آنچه دید	بمان کرد و یک یک ببرد و کرد
و گفت او کاشن کرد و کرد	بمن تا یک بخور آید	نهم بینی چند برگ و نش	نه برگ و نش بل کاشن
از آن پس که چاره زد	نه شمش زانچه او تا خجل	امیر الفافا پیشش رسید	رسید و بکاشانه اش جا کرد
پس اگر خوشی و ناز و نیا	شد افغان و خنجر ز جیبش	بکف فاشش کند تا که تیز	فشان پس و فی و در و کرد
بر آورد مسکن و ناز و داد	بآن جایی بد دل و بداد	گرفت و باز کرد و کرد	بهین عقل صفت و بهین کرد
ز نش خود از یک ناکیزه	خدا داد غذا جو خدا این	در آید بد بلیز و گفتا	نخیر تو ای ساده تا یاداری
و گزشتی شوی خسته و ناز و	بر خمت که دیگر بند مری	ز جانا بچاره و کام زن	شد از گفت آن کونام زن
بر آمد و شد و بخت	تو گوی حیا و گزازه	بجای پس آمد و باز آورد	بد بلیز آن مرد را ناید
نیز گفت کردی کار و کرد	کنون برو واجب من	کشد از دنیا خنجر و گفت	باز از منش کردی اگر کن
نش و شکار من او تو شدی	عرض ای که تو خود بلا	بیا چند ز منی افتاده	ز تاسیش در بر زاده باش
بر خمت نیم مری را که من	بکن شکر آن و در و در	با و بر و بکوم از عدل و داد	تو کرده ام میوان و داد
عباد اک این را و امش	مروت بهینی و خاشاک	بر آید آن جایی بد	بد احوال و بد وضع بد
بآن بکوت زن چه ناکردنی	نکرد و چه ناور و ناور	فغان از جنان جایی	فغان از جنان و ناور
حکایت			
مرا از جگر افغانان	که هستند سلطان	چند سال از جگر افغانی	که باید جگر افغانی
ازین نوع در عهد چدر	سخن سخن سخن سخن	بفتح سخن نامور	بجاد و بیایا سر بوده
چه در فارسی و چه در	برایند رنگ در ریخته	پرسد کسی که زین نام	دلم شکر زین بدان
سرت انقار اتقی نام	برنده ولی تاقی است	بیا تادیش معز و نام	انصاحت مطیع و نام
پران رستم که از جگر	شد آیت و بر بود	در شکاری صاحب	که در شوق و نش و نش
بر عهده انا بر فن	فند بر حاجت او خود	نومند زیا امیر	بر انکو پیش گوید از وی
چونم ز جرات که	بکس تا برش لب تواند	ز بار یکیش بهمت	بظاهر و بهین
و قوی متصامین از وین			
که گفت ای بی چنین			

جوان کجک خوش فواویش	دل خلق بر آتش خدا	ایم اندر درش بان	ولی خوش فواویش
بنوق بزل فقه از دوق	بذوق سخن بکشت دوق	بیک سبسی چل منو	غزل بزر پاک از خلل
سینچاند جبهو حاقا	نمود اندرین عهدش	صفت تاج اورا زین	بأسادی شاه در پیش
مگر آنکه گشته است در او	و گنج افتاده رفتار او	نه پرواز دستار و رفتار	همان کار و پیش و همان
غرض سحر او بیابد هر	نگو نام هر جاچه و چه	خدا یا ازین محض	رسد هر یکی در پشت برین
غرض یاد اربابان	بجان محبت سبک	کمی وقف حیرت کرد	کجا و ازین رفقا کج
گهی از فلک شکوه جو کرد	از این جادیم بدینور کرد	درین بیخ بود که خوار	که آمد بگوشت ز عین سحر
و گر آنکه اینقدر نایب	رسید آنوقت نزد یکر	که تو نیز در بزم اینان	بکام دل و مطلق جان
سغمش نگر دی بیکینم	نماند در کجبت از بجهنم	دادم زنی جام و عین	غزل گوئی و ترک غفلت
پس اکنون زین من بامید	شود زود تا دید و دید		

تاریخ وفات شاعر علی پذیر تخلص میر میا
 لطیف شاعر اکبر آبادی و تاریخ انتقال میان خالق بخش شاعر خالق تخلص

هزار و دویست و هشتاد و شش	که آفاق گردیدند و کش	و بسیار گویم اگر اندکی	در آید بشور و فغان برکی
چو میدار این آسمان دنی	بهر فردایان مشه شنی	پذیر آن سخن پرورنی لطیف	حک گوشت و نور چشم هر
در آفاق نامش شاعر علی	تار علی دستار علی	نه می کرده از غر خود لیسال	چه گویم چاکاه از حال و حال
بمرد و جهانی بمرداد بخش	گرفتند صاحبان نامش	شود سال فو شالف کشی	چه جلد از جهان شد شاعر علی
و گر خالق پاک گوهر کسی	که بود آبرویش بدینا بسی	در اول و خلق و بعد از آن	در آسمش بود بخش ای میر بان
درین بحر چون او جانان	نهنگ طبیعت بدین شایان	نی بخش را از عزیزا یکی	بگیتی ز حبس تیرن یکی
گویم که مثنوی بی بخش گشت	صفت در وجود چه و چه	نی بخش آن کش تخلص حقیر	ولی در بر بسالی لطیف
سخت و سخت آن سخن مرد	بهر فن مکل فکر علم زد	سخن کرد لب در بر و گوهر	لب لب مگر معدن جوهر
بذوق سخن عاشق اهل فن	ز اهل فن اینجا چه غیر و چه	به نثرش ابوالفضل دید و	بشعرش ابوالفیض فیضی خدا
در اقلیم معنی شه بهمنال	بسا خوش بیان و خوش حال	بود اگر آباد ما و ای او	دل اگر آبادیان جای
بلی تاج گنج از محلات آن	که آید و صفح مراد بریان	شد آن محله از و چنین	گرت نیست با و بریا و بین
خدا دارد آباد آن تلج گنج	که یاد در اینجا جان بکشم	سخن مختصر این مایه صفات	به بخشیده خالق از التفات
بر آنو یک سر فن شاعر علی	وز و نازه شد بخش شاعر علی	بسیار در شده آن موزن	که در متن اصل ناگهان پیاچال
تبرزد پای او زیالش فکند	چنین گلبن تازه ازین کد	قیامت پاکت کایا چه شد	سیم حیرت آگین خدا چه شد
چنین نو جوان و پناه جوهر	و گوئی خادش بخش شاعر	فلک از بلی تاج کین در	کدامین برادر ناگهان برگرفت

این برود چون بدو بود زدن بر زبان چون که بر کمال است و بر قیامت چنین گفت تا به تن بر سر ز خواهر بر پا دوشن کمان	شاید اول آن و حشمت از چشم در آن حالت آن نفیست دل که گردیده بود از الم فصل
بر میگردد و بعد از سلام تمناست کاین بر دو تن بر آیم نوعی و در نظر بگشاید و مستند خواهد بود	که بود از دهنی و در کمان که بزرگ و ستار بود نگو پس از رنگ دادن بفرستی چو خوش گرگنی تو دور افتا
بها داد و دینار از سی هزار در گفتش ای آنکه مفضل تا به نگوئی عیسی را چو خون گفت گای یاد ش این نکته چون از زبان	که بود از دهنی و در کمان که بزرگ و ستار بود نگو پس از رنگ دادن بفرستی چو خوش گرگنی تو دور افتا
رشته لیل و او آنکه باز دزد چه گویم جز این حال آن چرا از دزد و فتنی کند بر طرا که ناداده دینم روی زده بهندی ز بهت و حلت اگر	رشته لیل و او آنکه باز دزد چه گویم جز این حال آن چرا از دزد و فتنی کند بر طرا که ناداده دینم روی زده بهندی ز بهت و حلت اگر
بر سالی درون یک تن چو از بخشش خانه نداشتند تمنا ای او که دستی حصول نشست از غم بر سر کندیل بیک دهل که چو خنجر بود	سیمای است مضمون نو حیات ابدیت امید او دعا با آجا شدن چنین بکا غمزدان تازه مضمون

باین جفت حکمت چون از خدا	که ماندیم روز و در شب بخدا
مردن خنده کرد ز با نوده	که جازانیا بدلیاده داد
خاند سواد شب غم چنین	و رخت باور بیا و بین
بروی زمین هیچ کافی نماند	ز دینار و در ششم فی نماند
بقصد کینه آنرا ز با نماند	در از کرم تا صلا نماند
چو آنجا فرو میر تا بان بود	هم از رفتن شب نماند
چو از شب بگیتی نماند	جدای خنده در من و تو نماند
هم روز تا بگرز اینم خوش	سختن از می و جام را نیم نماند
ز نواب موزن فراوان شود	دعا گوی او از دل و جان نماند
نوشته این و نزد یک نماند	نه کاغذ بل آن گنج نماند
خدا گشت از جان از دل نماند	ندان از آنم از دلبران نماند
سپس گفت کوه طلام گشت	در میان بشرم کمترش نماند



که بت نادیدار خودش	خدا بینه و میزوده برده پوش
دیوان گفت که در آن مطیع طبع شده	بدست آن باده مشکو
در آن سر شهادت آید بود	نور صفات نواز کوه نور
برو آن روز و از اکتب	که هر سود را فکند شور و غیب
نخستین ز مطیع ندید و سپس	شور چه گوید دل نگرین
ز سنگش دل سنگ پارس دهم	هفتش ساف و بی خودیم
گیا همچو این مطیع نامور	در مطیع پیش بالغ نظر
گیا ناز بیخ و ز را بنزد	گیا از زاینجا صند با کبر
گیا کاغذ از برده چشم حور	گیا چشم از نگوشت دور
گیا این چنین سبطی مطهر	گیا ره چنین را بی برید
گیا از خط شهنش خط	گیا از استخوان ملایک
هر لفظ او جان محروم خدا	غرض این چنین لفظ دلکش
سخت را گویدی که دیوان تو	چه دیوان تو بل کلبان
اگر پرسشی آنرا چه بود نام	و گر غیر دیوان گفته کدام

معمولست هر صفتی از صفت اگر برتری از صفتش ایستد و در از صفت و نظریاتی نه منعی اگر در وقت پنهان مراسم از حافظ درویش نیز حال سخن گفته بسیار چیزی که با ظهورش پنهان سخن سینه خونی که چو آب اسیر آنکه بودست مرزا جلال حزین آن شیخ تا جهان چه حاجت که ارم بلبل نام اسد نام غالب صبیحی بود بر شد گفته از دست نمود این خضر گوی از ابفا سخن مختصر چون گفته شب در در کج خلق میهم جان ز می افکار و کج خلق سپهر قوت طبع در ششم نه این گفتن از لاف باشد و اگر این تلامذ کجا بوده که از لطف طبع مضاف است	نه میزد و نه بچسب اگر فی المثل است خار درو بهر سوختن خود دلکش روان بهر سوختن و زلفت شویا نیم از بی غنچه طبعان سالم از دندی از دود ز دیوانه ایرانیان بود عیا خود عیان و نهان نسجد سخن گویند و نسی بلا کلامش بر از حال که علی و ماغیش خود نهان می عیش تا شد در جام زاکه دلیها نه غافل می زفت از دل دید و هیچ بگم کرده ره راه آب حیات چنین راه و دنیا ال نهان نه فکر ز او را نه وای ایم به تنبیه و تنظیم ترغیب بمیزان انصاف سخن می تواند دید و یون او را می بر جا بسنج ما بوده است قریب آ دیوان او دوست	بر دست خاست اگر فی المثل است خار درو بهر سوختن و زلفت شویا نیم از بی غنچه طبعان سالم از دندی از دود ز دیوانه ایرانیان بود عیا خود عیان و نهان نسجد سخن گویند و نسی بلا کلامش بر از حال که علی و ماغیش خود نهان می عیش تا شد در جام زاکه دلیها نه غافل می زفت از دل دید و هیچ بگم کرده ره راه آب حیات چنین راه و دنیا ال نهان نه فکر ز او را نه وای ایم به تنبیه و تنظیم ترغیب بمیزان انصاف سخن می تواند دید و یون او را می بر جا بسنج ما بوده است قریب آ دیوان او دوست
--	---	--

باب ششم در راستی جفت

مُصَفَّاهُ بِنْتِ مُطَّلَاةٍ در آن نایب چون نیامد نشانی اندر شمار قدم و اگر از جفت است گرد آمدند	نیم نیم نظیرش گارد کسی نوشته بنشور ها بر طرف که آمد بدروا شهر هم و آنچه را حلقه بر در زد	شیدم که سلطان بغداد است ولی بود که طوطی بستر است هر آینه بعد از زار طلب چو سلطان بسی بود تیان در آن حال بهلول آمد رسید
---	---	--

در خون رفت و با چو بک	در گریه گشتی انبیا	کسی چون شیرین گشتند از	کسی چون شیرین گشتند از
گفتی آن گوی گفتی این	کسی از حلیت و گاهی	خوش و بد از دانه	بزرگوار از فصل دیار
چو آمد بر دل شمشیر	که بکشد گمراه و تورا	بهر این سوال و این	چند پدی چه چو بکشد
بگفت که پرسید بودم ز	کسی که ای لونی از	چو داری سبک	بنمودل جان خرد
در عالمی که تو	تماشای تو بود و	چنین که خود داد و	کسی که مستی جان
<div style="text-align: center;">حکایت</div>			
من و چند صد تن	بپای جی بخواهی	در آن کاروان	بدر اوار تا اهل
ریا کار دزدانی و	از ایشان همه	کسی جنگ با	کسی غش از
رسیده تا که ز	دلاور کس	باز و	کسی در
ببر و خاند	در این	دوم	کافی
اگر با افعال	در کار خود	شماره	و فای
خدا را در کار	و عاوری	جوراری	بسیار
شدندش	در گام	برفتند	بهم
پس از دین	کسی که	کسی	قطره
کسی قاصد	کسی سبزه	کسی ماه	کسی
بهر و مشبه	تماشا	بوی	دی
پس آنکه	در کس	بگفتند	کسی
اسیر	خدا را	نخستین	بیا
کسی غافل	هم اندر	بنا	در
بکرم	بروشن	خدیو	کیش
بیاید	در	بهر	تماشای
بر آینه	در	سوی	بهر
که آن	بغفار	چه	زنان
<div style="text-align: center;">حکایت</div>			
چنین فاسق	تو گوی	ز دنیا	در
شدیم	یکی	بان	سیر
زنگ و	نهایت		

خبر از چنان کسی گویم که در	باز علم و فن از دعا غیر	سکندر را بر کسب شرف	در راه راه یار و غیر و ضلال
بگفت ای پسر زدی که دو	طلب کرد سلطان بل و جود	همه یاران حکمت پسند	بسی بر نیاید که کن را بر بند
را اندر بخار آن درخت است	که در دام او خاند حضرت	شهادت اگر نگاه از پافت	ز افتاد نشی شمع و غوغا فست
ز آنکه در کبریا کبریت	دردگی ازین پس بجایست	که ایکشت بدوش کسان برسد	پس شود که داری زبان
از یوسف آشفته شد طالع	چنان شد که ناگفته شد حال	در افتاد که و الم بر سرش	عبان گشته یاب و چشم
بگفت که اینجا در بعد ازین	چون بر د باید بدگر زمین	نه زود ایقدر دارم که نذر	نه کسی نه مرکب کشته
ز خود رفت و بگفت که	پس از ساعتی سوی باز رفت	ز روی گو نه گرفت اگر کس	که بی اندک از دهر گرفت کلام
و گامد و گفت ای نیکوای	چنان کن که اینجا به باز	بهم جنس چشم نشان کند	مسلمان کرم میمان کند
کنون این تر آرد و تمام	تو دانی درائی صفا کین	بکن هر چه خواهی که خوب	هم بخور یا بملکن بده یا نه
ولی تا توانی برادر صواب	مکن خاند دوستی با خواب	طریقت آنچه او داد برگرفت	تا کین پس من و جمله پیوست
رو دین راه دیگر حدین	تو آسوده خاطر منزل نشین	چو زنده پیر به بحر کرد گوش	ایر آورد از هر کجاستی خروش
که شد خاند عقل چون خواب	چرا فدا کرد آدای باب	که کرد ایقدر مست و دیوانه	گیا پیل گماره گما خاد است
زبانی ز دریا حیرت برآ	کزین حیرت خیر آید را	که پل نیست چندی که آنرا چوید	ز دست بر دکن بجای در
پس از گفتگو یک نشیند یاد	چه خوش گفت آن عزیز عفا	که حرف تو البته دارد فروغ	ولیکن مسلمان نکوید دروغ



حکایت



دل آفته قرآن این اعتقاد	که زرداد و داماش از گفت	بسی است باز و جی شفا	بسی کینه خشم و بسی مهاد
بمن گفت روزی که راک	که در پشته دیدم جوا نکو	بود اگر می عمر پردی بسر	نغم لغع و نقصان بخورد اگر
بمیان داده و دشمن هر قدر	در اکثر فن و علم چون تفر	بسی قباوش خست بسی	اگر فتنش کسی و به تش کسی
ندانیکه کالابر میفر و خست	سخن در پنهانی که میفر و خست	بر آمد بر رسم فرار و رسید	بماند ز جایی و یک یک دید
در اینست نمودن او را محاسن	رخ خود نمود شد او را فاسن	صفت نشان و قیامت اثر	بنا جاری آنجا فاد و گفت
لبش بر از کور هم تنگتر	فلک گوی آمد بروی زمین	چو بگرفت پستی زشت در سید	فقیر یک پیش نهایت دید
که یابودم آن یا فلک خست	زبانی نه روی بد زنی بود	زنان پاوه با هر چه شیدا	بر آورد و در مهره با را شپرد
انگر مادرش کوز زانید بود	چرا دگر بر پشت مای نه بود	جهاد کرد باری از و فلش نیز	که پیشش بند غیر آن بی چیز
هم از ذوق طلب که بر در	بیک گشت رفت و زین را	بر آورد و زنی و سکو کسیم	شرد اندر آن لحظه خود دیم
و کرد و تش چون بوس یافت	بها بخانداد و کشید او دراز	پس از ساعتی چند خواب آیدش	ز بید از بختی جواب آیدش
بسی کرد و شکست و بند و باز	پیرا خست گشت و یک یک بود	تو گوی بمطالع خود در رسید	طلب هر چه میکرد یکسر رسید

<p>مهی طرف در بر نایک یافت بجویدست این صفت چو باز هم خدا سبکی کند همین جارسام می بل بل سبحه انان خوریدینا خود که ناگه جان بر لبها فیر روز و شب که در فاقه ام نشاندش بر خوش و گناه کی بسی کرد و از بی خود نش بود اگر آویخت گای نذرین بجویم ترا گشت بیدار بخت تو بر دی شب آنرا و من بفر چو سود اگر از اول آن بخت حق انداز خال چون گل سپس گفت خیزد ره خوش گیم برفت او و راه وطن در رفت رسانید یعنی بر آن فخر خدا دانند آن سیم هر کرد تو ای آنکه جمع آوری گیم پیشان شود هر قدر که او</p>	<p>فدا شدی از دل جان ازین طرف چیز بدست آید همین جارسام رسانم غرض چیزی مانده سیم بفصل بعد از تناول رو برده بر صید مخصوص یعنی که نا بود اگر این زارش کار کرد دی اندر دمان بردار او بجای خله کرد و در خلقت خود چه کردی آیا بمن تاختی شخص اینک صحت آنچه کردم بهان نشانی از من کی لغت هم بگفت از صفت حالیکه بود کمی از دلش رفت از او راست مراد عوی نیت با تو بود جوشد بعد جندی از د خله از آن پس ندانم که چه کرد کس آمد بخند کنی بر دازم چون شو خوش جمع باید غرض بر د و عالم با من فدا یکی را بخوار اند را بد کی</p>	<p>فدا شدی از دل جان ازین طرف چیز بدست آید همین جارسام رسانم غرض چیزی مانده سیم بفصل بعد از تناول رو برده بر صید مخصوص یعنی که نا بود اگر این زارش کار کرد دی اندر دمان بردار او بجای خله کرد و در خلقت خود چه کردی آیا بمن تاختی شخص اینک صحت آنچه کردم بهان نشانی از من کی لغت هم بگفت از صفت حالیکه بود کمی از دلش رفت از او راست مراد عوی نیت با تو بود جوشد بعد جندی از د خله از آن پس ندانم که چه کرد کس آمد بخند کنی بر دازم چون شو خوش جمع باید غرض بر د و عالم با من فدا یکی را بخوار اند را بد کی</p>	<p>فدا شدی از دل جان ازین طرف چیز بدست آید همین جارسام رسانم غرض چیزی مانده سیم بفصل بعد از تناول رو برده بر صید مخصوص یعنی که نا بود اگر این زارش کار کرد دی اندر دمان بردار او بجای خله کرد و در خلقت خود چه کردی آیا بمن تاختی شخص اینک صحت آنچه کردم بهان نشانی از من کی لغت هم بگفت از صفت حالیکه بود کمی از دلش رفت از او راست مراد عوی نیت با تو بود جوشد بعد جندی از د خله از آن پس ندانم که چه کرد کس آمد بخند کنی بر دازم چون شو خوش جمع باید غرض بر د و عالم با من فدا یکی را بخوار اند را بد کی</p>
<p>بپر سید آیا چه حق با تو کرد زمن کرد یعنی بخت این حال با عمار خود دیدم اندک گمن بان راستی رست چنگ</p>	<p>رساند بخارا رضی پاک کرد کرای من ترا داده فضل و کمال ندیدم کی زان دو بیکدین چون داد از لطف خلقت</p>	<p>رساند بخارا رضی پاک کرد کرای من ترا داده فضل و کمال ندیدم کی زان دو بیکدین چون داد از لطف خلقت</p>	<p>رساند بخارا رضی پاک کرد کرای من ترا داده فضل و کمال ندیدم کی زان دو بیکدین چون داد از لطف خلقت</p>

سند که پیش ازین گشتی سختش یکی مرد و بعد از شبا که همان آغوش بود نمود که در آغوش بر سر پیش از خودم ممکن رسید پس از خودم در آغوش ازین مژده زن داد که بگشت من گفت خوش بگوید زن اندک عصاره همان شب عجب اتفاق افتاد زین اندک عصاره عصاره پس آنکه بی آنکه سازد زن زینان در حین که آه ایچ شد یکی رفت شنایان دگر که ناگه گدای صدا بزد چنان کبابه او بود خوش من شکسته نهاده سازم گنون گدا گفت آرد زن دوزخ گداستان آن کار در دست زد چنانش فکری که پیش از چو آمد سیر زن برفت و گفت چه کردی گفت آنگو دهم چنانا این مژده دارم خط سوم رفت و او را چارم شب فرستد و صبح آمد بدید که این بار که مژده آید	سوی کورمانی مطبی بشوش بودی که از آن بی مصلحت بود و آنجا هری کام دل چشم از زبانم و سبب دانی که در دین نهادم خود که باری برش داد محل بسی رفت و با نذر خوش چین تجربه زن بر چهره در طرفه گردون و روان ز جای غضب خاست بکار بنان گشت شوی عیانت زغم لشکر را که آه ایچ شد چه گویم چه حکم بر سر بجو تجربه زن نیز رای برد حرف تکلف ز خود داشت نیم در خود آید چارم گنون درون رفت و آورد غشی بامید زد که آسان بود بغنیانم باز آمد فرج بر و ده درم پسین شماره سی می جو خوشی که میگویی و سیدی باز درین محفل که گم رخش یکدست و صبح را نه محفل خوشی	شستی و انداختی شمش چو بود اندکی شوی او نزداد که این جمل روزگار زین این راه انعام علی که بی شوی را این جور اندکی مانا که صغیر و نمود در گفت چو چند بار همین همان بود امید و آرزو بجای نشاند و عصاره کسانیکه بودند و عجز چنان شد که گشت آن یکی چار زین چار که گشت بگاه نمود گفت یارب سازم عصاره کنون نوش آنها را سیم گجا برون آمد و یافت از ابرو بگفتا که انبکی میمان پدر یار سگ تو گر غش او به داد و کین برو زو ترای دوم نوش دادش که خوشی دوم نوش سیم سکین که نابرده این مژده را در دهم که اندرین به چمن غرضش کردش سوم که با این مشقت در مصداق بی مصلحت یارب چارم بجای نشاند و عصاره نکوم چار که گرفت است	زین خواستی گزینی نهان رفت و اسود در خورانی با و شوخ لوگوی مقصود خود را بی کور نشین چاره جسی نه نیم کون آن بسیار شد از کوری شوی خوش که رفت آن چهل روز چندین نشستن غنیت رسید از انعام چار لوگوی کم اندک بسیار بجون از قلی سیل آسان شد روزی شب سازم عصاره چه صلیت کنم بگرانم گجا که کارم شود دست از بازو بغنیانم داد جان ناگهان دهم درم سیم خاص زمن مژدگی و گفت برای ندای از نیلکار چار هم انداخت اندریم چار بهر جا و هر خرد خود دل کسی که مژدی تو این زنی آن تراست زنی این نیامد کیف وای سخت لب خجسته جوی بد سر یا بنگ جفا کوفت
--	--	--	--

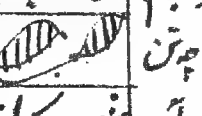
تقصای یکی ز اید صبح خیز فغان کرد زاهد که دیوانه رسید یارانی یارانش بیک سر شد حاکم اگر چیت بدیوان کشودش خطا آن بود و گرنه جوان چار گردی نماند زنی دشت باشوی خود آفتاب قضای شیبی مردیمار شد	بای غل بود اندر آن محو نیز در آوخت ناحق بفرزانه شنیدند و دیدند دشواریش کسی کو چنین کرد دلت کبت سباست نمودش و آنچیز بود شوی غوار و ناچار گردی بحدیکه نیرخت از غم لفاق ز رویش عیان رگ یکبار شد	بر آورد چون مگر چوب کند بده تا کجا زار نمی پس از دید و اثبات چون طلب ساخت آخر جهان قهر را بود الموضع قصه زن دراز شوی غوار و ناچار گردی بحدیکه نیرخت از غم لفاق ز رویش عیان رگ یکبار شد	بزرگ یک خود مرده را چوب برای خدا یاری یاری حاکم رساندند این ماجرا بر انداخت آخر جهان قهر را اگر مردی از زن بکن افتاد خوشی دمیدم خوشی بی فلک اندر آن شب بنامش هلا از نگر دم سرم با دغا کوفت و بردند بر دشت که من شمع بالین و تو خوش گرفتند خاکش سر بختند چو شد همان پان چار که ناگاه برخاست ابریه شبه یار و ابری و بر گویم در احوال که صد گفتند روان گشت و دید اندر آنجا از اینجا که از نقص عید زنان سخنهای دیگر نمط کرد سر در گشت عیدی که زن شست بجای آن لغزش مجرم نماند دلای سبک گشت خون از آنم زن اینجا چون دید چاهم بیاتار بر آیم ایمرده را بجایش بریم انتهای کنیم
خوشی دمیدم خوشی بی فلک اندر آن شب بنامش هلا از نگر دم سرم با دغا کوفت و بردند بر دشت که من شمع بالین و تو خوش گرفتند خاکش سر بختند چو شد همان پان چار که ناگاه برخاست ابریه شبه یار و ابری و بر گویم در احوال که صد گفتند روان گشت و دید اندر آنجا از اینجا که از نقص عید زنان سخنهای دیگر نمط کرد سر در گشت عیدی که زن شست بجای آن لغزش مجرم نماند دلای سبک گشت خون از آنم زن اینجا چون دید چاهم بیاتار بر آیم ایمرده را بجایش بریم انتهای کنیم	بهر گلشن به نقل و می زن اند و بگین با چه شین مین و خاک و تا نگردم سکا کلی شوی او مرد و این غم در ز نشیمن صفا القول ماند روز از واره آن غریب و گرازد غالی جو برداشتند بجوشت و گور غویان در ز جارت بیجا تا چون کند نه قوت پهای و نه پای گز جراحی زرد آمدش در نظر شست آبرو بیخ نهان جوان پنهان جو آید و غرض از پس رخصت نکند و باین مکر و فن تو دیار شو کشتن بود اندر کس دریغاکه عمر بخلت گزشت بیاتار بهم کار سازی کنیم از محرم نماند این گزشت در آو ساد و بود این	خوشی دمیدم خوشی بی فلک اندر آن شب بنامش هلا از نگر دم سرم با دغا کوفت و بردند بر دشت که من شمع بالین و تو خوش گرفتند خاکش سر بختند چو شد همان پان چار که ناگاه برخاست ابریه شبه یار و ابری و بر گویم در احوال که صد گفتند روان گشت و دید اندر آنجا از اینجا که از نقص عید زنان سخنهای دیگر نمط کرد سر در گشت عیدی که زن شست بجای آن لغزش مجرم نماند دلای سبک گشت خون از آنم زن اینجا چون دید چاهم بیاتار بر آیم ایمرده را بجایش بریم انتهای کنیم	

که روزی ریشش می از چرخ دولت را پسندیم بر چرخ داغ	همین گفت و یکبار شد گفته اش	بختین سزاوار شد گفته اش
رید از بلا پاهان و درگ	منسحر کرد با زن روح خاکی	زنان و دود یعنی زن دستان
که بیکار ناگاه این فرد بنیز	زن آمد لغو یاد و گشت شکسته	در گفت آینه که معمول داشت
ز بس بود مرد اگر از وضع	کشیده و گفت ای فدا می تو من	بکن بر چه خواهی ولیکن موز
<div>حکایت</div>		
یکی بعد دیگر رسید بکلام	بشرد زین سان بر صبح و شام	بر رسید خورشید بخت شبنم
هم آن شبنم رخ نوبت	بنوعیکه کارش توان خست	از آن مرد ششم خوشتر بود
قضا را به بستر دانا مرد	دوانیکه کردند کاری نکرد	رسید بلب جان و نوید
پرسید زن کای بعیت	اگر با که بگذاریم این زمان	چون گفت با قهر زن با هم
<div>حکایت</div>		
بهار روز عارض او بدید	چه خط انجان خوش ظاهر کرد	ز کثیر خوشتر نصیبش
دنی داشت خوشتر و خصا	ولی نقص در عصمت او کامل	شبی یافتش در کنایه کسی
بنا کرد شش که بنفوت دبا	هماندم گندان دوتن را بهلا	دنی پیش پنی از آن بازدا
از آنجا که بودش نالاموس	پیش آمدش و دیدارش	نیارست ضبط دخی است
خرد گفت از عیال او باو	که برگرد یکس را ز خود را	مباد اگر آن گفتن آفت
چو نقد ریاری برین فتنه	هلاکش معین در این فتنه بود	صلا جز نامد او را پسند
بدستو گفت آنچه را دیده بود	وز آن دید انگونه رنجیده بود	زدستو هر ششم بی خجی
سپس نند در فکر خود حکمران	وزیر از بر حکمران بشد روان	بشکوی خویش آمد در خدمت
پس از پرستش آن خال معلوم	که سختی بزوار زن شده بود	بی دید و او دید او رفته بود
وزیر از غضب چه افروخته	دل جان خود را با آن فتنه	بدو گفت نباشن جندی صوفی
اگر ماند حرفی از آن زنیز	ز فری و حسرت و غم ازینیز	بدخرفت دختر شد از بکرش
هماندم بر دخترا آمد کینز	فرستاده آن زن پرستیز	بی غمده خواهی دلدارش
بدو گفت ز غم که گرا زوار	توئی با تو رازی گم آشکار	همین زن که دلداریم میکند
بجز میکشاید ششش شش	شود گشت غذا و لکش گوی	کینز آمد از پیش دختر خاز
ازین کال آن را در آن زده	بنای زدنش بر آورده بود	رسید بزین آنهم فاش گفت
بلی بر آن حکمران را ز خود	بدستو گفت و رفت پیش	در گرس و کمتر آمد بقتل
<div>بر دیگری چون فکر و نقل</div>		

مجزا از کس نه اصالا دید که من خواهم آنرا نه زنده سازد منم زنده از نام خشت بهر بنادادم شش در چهار سو گرا و اصفای بجای شود لوگوی کشف فاقه بر فاقه در در صاف خورده افتد گرا ز کس کی بود جان طلب خواهد که بکشد بخدا زان که جز آب شمشیر بر خلق کس خدا داد هر چند کسین بسی خواهد که آبش در آید بکار روز و شب هم چنان بگذرد عرض آمد از عهد آدم دیگر کنون یکس آمدنی افتد شنید اندک نامش کشید ز دل همین گفت بیک روز با یکفلام ندانم چو این ماجرا بوده است هم اندر طرافت رستاق طبع بجاست چو نقش ابرام در الهی میر و خورشید شتاب کنند از سیحان سخن مردوران طلان ل ذلت از شکوه فلان نه چه دارد بخند تمام در بنیاست بر لقمه غنم سخن فقیری در آید محال تبا	بدر کشش بخود از جابه که بود آنکه پیش منت بار چه سود اگر چنانی و احام ز دادن بکن ای اجل گفتگو بدر در روش دوائی شود کنده کام حاصل هر فاقه یولایوشن برنج و شکر و رانی بخت کند ز طلب و هشتاد رادی کام جان ندارد و وجودش از دست جریان درخش تا چه گوید اگر چه بود آنچنان را بهار کبابی نه مسکن بجای خود نه چون او سیسی با فاقه که شد نام ز در خشت بر که آیا چه سر زد ز گوشش کرای از نوام رستاق و این پنج مجرا بوده است چگونه که جهاد است نه یکدم نه یک لحظه بر دهم که آفاق گیرد در آفتاب بلب خست سخاوت نماید سخن فلان که هزار دیگر دلوام که نه چو بدین سالی را چو پیش امیر یک از بخش آه	طلبدار دار خود اجل جان مدار این توقع ز من بجنگ بر و نام جان برد اینچاگر توان مرد باری بغمید آن خورد چند روز از او بیشتر خو صغف ار چه در هر قدم که تا پنج شش روز ماند دو صد طرز مش بود بل زبانه ز دریا تو آب بخشیدست گند سائل خویش را بیداریم گند شصت فرسخ بیک روزی کفایت نه در داده در آب لوگوی که در وادی کرد خود آفاق زینان بدیم نه حاتم بخود القدر نام یافت در کلف زد و کفش زد بر زمین سرم در داری بسی اینست چو بود اگر از خشت او غلام بدین نوع لب را بسخ کند ستره در داری ز تائیر نماند ز خشت در آفاق اثر بصفتش ز احباب آید کلام فلان از منی که بخواند کسی فلان زانه بر سیم شد نظر که باشد فلان خوش فلان بگوید چه نهیت چون من چنی فلان ز است ز کمر از خاک	دران همی آورد گفتگو مخواه آنچه هرگز نیایی نخواه چه فکر محال آمدت در منبر که خبک آورد با اجل جان نه چیزی بخور لختهای جگر زید خوش بدو خیک و داخورد سوی مطبخ خود نیار در جو وز خود رود و لطف کوثر زیا در بنیاد و خشت دین ز خشت بکفت بر دین است دی و خوشن یاده رویا نه بیدار رخ آب در خواب خداست آن میزان بر ملا ز آغاز بهمت بر انجام کز ملک جنت سر انجام یافت بدانام کورانشان با این دلم سر داری لبی اینست جگر زردی از خوی او کرای بر تو بر دم ز قار و زرد خداست ستر من خور شود در دما و شود شکر که باشد فلان خوش فلان بگوید چه نهیت چون من چنی فلان ز است ز کمر از خاک
---	---	---	---



حکایت



خوردی که لحنی دل ساید اندای که روزی بکار آیدش

از و یکدم سیم بچاره خوا	که فتنه اش از چپ خاست	گرفتش غلام و براندش زور	نگذشت ز پاؤ ز دشمن با بر
بیاورد سومی خدار و فقیر	دعا کرد بد در غی او فقیر	که یازم یک دجین کشتاب	رود در جیم و کشد عذاب
بمرد از پس چند روز آن لیم	ز فعل بد خود شد اندر جیم	بدست غلام او قمار انداخت	لوگوی بر باد داد آنچه داشت
اگر یکدم سیم داد با و	بخاری شدی در جیم آنچه	گرت آردوی بنهت او	بده هر چه دکن محتاج کس
و گرنه شنید چه دید آن لیم	خدا بران دارد از جیم	حکایت	
یکی از بخلی که لعنت بر و	پیر سکای رشت چارو	شجاع اندرین عرصه فروز	بخسید نفس آفرینست
بگفت آنکه پیشتر کسی از و	یکس داد چیزی و او جان	خوشا آن خیل و خوشا آنکا	همین گر شجاع است از من سلام
حکایت		یکی رفت پیش خلی و خواست	لب نان بخیلش بمن و خوا
حکایت		حکایت	
مخواه از من کنون هیچ چیز	دگر هر چه گوی گم ای عزیز	که از خشت او را نمیکفت	فرویدم زینها و منت بدید
همینو رد یک کس کیان خوش	دگر کس همی خورد بر خود خوش	بناچار آورد بر لب همین	با ویز نرم و لبوت خرم
دل او شد از آتش غم کباب	خود او گشت از شرم آید	بریدی ز بامی بامی دگر	رسید رکای بکامی دگر
که دی این خرو چمن گر خونه	حگر سوخته بال و پر سوخته	چنانش بود بال ندان	کزان شود بر و بلس
آنگون نیت آن تار که اختلا	رسد از سماطی بدگر سماط	حکایت	
شکفت آن لعین از من سر	فدای چنین خوش سخن	که بود آ از و هدر آ برو	همینا و مید آن مایه زر
که انجابه یکد در لکشت	بر آینه پیش خرد و عشق	همان ست افتادی اندر	رسید بجانش بلا بر بلا
همین ذوق حسن و پیش عشق	دل او در خود در گدای	همان کجبه کشتی اسیر داشت	کند تا چه روزی از آب
گر او را نیتی در نظر آید	شدی با صد امید شادی	نبی عشق یک خطه بردی	نه جز در مشوق چیزی دگر
همین نوع اوقات او میگذشت	چند کوی و بزم چه کوه	و بی خشتش به یزید کس	خسین آنخان دیدند کس
بلا بر بلا الم بر الم	جفا بر جفا و ستم بر ستم	هم از داد دل و دل شاد	هم از داد دل و دل شاد
زین از دولتش مایه دار	مگر بود قاروش آموزگار	نه دلف کاین عشق تا کی بود	بهارش چدر سر زین می
نه فمید کاین آه سازد چه کار	نه بدشت کاین نخل آرد بار	بر یغان زین چون خبر یافت	سوی آن پیچیده و پنهان
شود روز دیگر چه انجام آن	دل از عشق بردارد آخر جان	گفتند فردا طلب دارا و	کجا یکم چندان نباشد کو
مرا و از پیر بخره آن خوش کس	که دی حال او کرد نوع دگر	بپذیرفت و گفتا که و دادم	پیر او و زو ملجی ستم
همین چند قل کهایش بود	نه عاشق ملول از برایش بود	چون زین زار آگه شد آن	که فردا طلبدار از من گناه
طلب داشت تا جسام دم	زدل دادن خود نشاءم دم		

چند سخن از دکان کرم کردی اگر گوشت بپزی

چونم که نمی زشت باده بود	نخن از سحر فلک را باده بود و او را شرف رفت و دادند که ای بر تو جان و دل من خدا
شدم که ز تو خواهی ز من	کتابی در جام رود و ازین و زان خواندن تا چه کردم
پس ندیدم بریدم دل از عشق تو	همین بود پس حاصل از عشق تو چنان عشق بکنم پس من بود که چه با تو می پسند
در این راه از بجز ز من رود	و ز رفتن احوال من بدید بر این این گفت و بر مرد بران مرد عاشق و دلجو آید
که برانگی دل ز عشق تو	بکجا عشق تو کوشش جان من ز خست من دیگر از خاستن
از آفتاب اجان بود صد بار	بیک عشق تو دست سازد هزار دیگر از درویشم با چه حرف زروسیم حرف به شکر

حکایت

بیا و میکرد چیز در دست	که در بند نهی بود	که در بند نهی بود
غزلها شنید و بختیاد سر	چنان شدش در دستش	ز انعام حرفی نه زنده گفت
ازین رو که داون بذاش	اگر دای از غم جانش بود	بیک گوشه مطرب هم آید و از دهن دو معنای نان باده
در آنجا جو خونی پراز میوه	بکام دل و مطلب جان	بسی نوش جان کرد و در سینه نهال امیدش بر و گشت
از این پس در وقت در خواب	بسیار شدش در صفا چنان	خفت خوشدل گود کند پا در غوش با در دراز
چون بیدار و پیشتر خیس	بدین سخن را بذاش	که در خوابش شدم و رفتم بامداد حق راه روم
شسته به تخت و شوم کلام	و نام کردند آرام بخش	بلد بودش این خوف ناستوار که بیدار مطرب میوه خوا
شنید از خیس یادش	بر خوشی کفایتش	دگر پیش او آمد و عرضه داد سلامی و بر پا او سینه نهاد
که تو شایستی من قلا بجان	شنیدم تو این کلام بجان	شرار به آن و در حال این که گر گویم اصلا نیاری یقین
ز نایک ختم منت در سر	فرستید لب از چون و چرا	انگی از غصه افراشته
برم آمد و گفت این بخور	چنین میوه دلشین را بخور	و اگر عذرای گم من هلا
چنانکه آن میوه خوردیم	با و کار خود را سپردیم	بگفتش خیس اگر چنین بودید
نه چو خور از غم بیدار و خور	چرا درم افکندی از یادش	از آنجا که مطرب خورده بود

حکایت

سختی نانه و نیکو است	که او صفت آید از بریان	فدای چنان سخن جام بود
که خواب در سالیان و خشیان	به بنده و بر خواستار چنان	نشسته بر شاهنشاهی
گند از دور و نزدیک مکان	ببر خدایش مکان در مکان	خوبند آب گلای او صبح شام
شاه تاج بر کوه در پای او	دست در آنان چو یک پادشاه	پس از محمد در ذات محبت کسی گز نه باور گنبد دوز

حکایت

برای دیار است میسواد	را نیز اینجا گزارد و فتاد	بعد یک بودم بسی جوان	کم از بیستمی طبع هر کس بود
موتور شدم نیز با خدمتی	چه خدمت ز حق ز سر خدمتی	دست طلب چه حق نگین آن	چنان که در میان کجاست
بآن خدمت منفل یکچند باز	همان رزم و نیم و ما سود	چه رزم آن صف استن کجا	که از شوگی ز رزم بسی
چه نرم آن می و جام و قش	که اندر جوا چنین است شود	چه سوز آن زبانه را اندام	در در غم نشود و سوز حق
چه ساز آن هر دید با خلق	نیز از خدمت هیچ نشد خن	امیران آنجا را خواستار	بدل غم را و بجا دوستار
بودی کن اهل فن گوین	نگفتی تو هستی سزاوار	بسی در تنهای بر خور دغم	بسی شکفت از لبه شدم
بسی بر او ای که گریه مقام	بسی در دغا یک با ششم مقام	بسی نظر تا بر آیم ز در	بسی نقش پاوار بر رگزار
بسی در سر سر سودان	بسی بن سخن کوست عفتان	بسی از من و خلق من حرف	بسی فقه خوان من و شوم
بجای که بودم می آمدند	دم از یاریم دمدم میرند	سخن از زرد سیم اکثرین	ولیکن نه میلم شوی آن کن
بزد خود آن مجله دانستی	غنی بودی تا تو دانستی	نگفتندی از صحبت من چویر	خود ندی از صحبت من چویر
در آغوش رخت شد ندیم	بمنزله خویش برد ندیم	در آنجا همه چیز از نا و نوش	مردم بزرگ از زود خوشترند
ز انداز و زنگی شراب	ز مقدار بسیار شامی کباب	بصدقم ندی از اعتقاد سخن	طوفان را ندی از آنجا
و آستان بوس صدرا افتد	و غایب از دیده مادر حضور	بفرمود هر چه حاضر همان	بپیش نظر بود ناظر همان
بخوش شیمی بود از آنان	با طهارت از دزدان اندکی	مکانش چگونه چه میسواد	البرق پیوستی میوز یاد
دره بام رنگین و صحنی و صبح	وز کرده گل نو بیار هیچ	دل از دیش شکفت اینجا	که گوی در آید باغ جهان
بیکت زین بیکت گل	بیکت سگ بیکت گل	بشناد بیل غم خوش دمن	بیاد قد و لغت کفر لغه زن
ز بلبل تر غم زن آه سر	کرمی یار بود در لعل آه درد	بیکروان آب نرود گر	بیکروان آب نرود گر
چنینش کجا و یکین چه حرف	خزانه ای که گوی ز دزد پای زلف	و بیک شامانه اش دیدنی	گل از گلشن دولتش چیدنی
کنیزش را چنین غلاش کجا	خود کن دزد و پرو گل آفتاب	قاسمیت و لاله عارض امیر	سمبل گل اندام سلطان بنیر
بدل چو سیم یک آماده بود	بآن بر تر برادر افتاده بود	بقتضی آمد دل من بدست	بمجان چو مه در کوکب شبت
شب ماه بود و هوا بود خوش	در آن جلالت و نوا بود خوش	طلب لولیا ز در آن جلالت	نوا گوی مرا از مطلق است
رسید از طرف ضل خلی	مرد ز به و آفتاب و سبیل	نظر خیره در من نشسته	خود آن خوشین سفین نشسته
بنام و ادای کن الامان	در لعل آه آویخ فغان الامان	خود آن جلالتی چون خلد	بمجان چو مه در کوکب شبت
بیک منوه صد دل زلف	نیاورده رحی بد لودگان	بیم بر بر زار این سخن	که آن خسته دل از تو و این
میجا و مان یک جلا و عید	بخویری یکیان کرده جید	اننانان یکی شود و برق نام	که بندیش روشن بود و لغام
ر بود از کف من دل پاک	نه بخود و نه حاصل و پاسخت	پس از خوشی هم نتوانستی	چنان زد که اندر صرشت

چه عارض چه بخت و کجاست	بمن کرد و زگان کجاست	اوا که سر زده از دانه	نگردد ادا اگر شوم صد زبان
ز ابروی کج تیغ زد بر دلم	اگر رخت پرستی نمانم	ای رقص استاد و زنگوله	پای کش آید و باید بدست
بر قصید تو عیال قصه حسری	بنو کستان پری بگری	بهر لغزه دل ببرد از باغمن	وزان بردن از حد تو بدم
رقابت بود یعنی آن بد بلا	که یک جان از و بگردد صد بلا	ولی بود و غم جو از هر یکی	با و پیش و پیش خرد اندکی
بمن میل خاطر شدن بیشتر	دل حاضرین از حد بیشتر	نهانی بمن دیدن آغاز کرد	بخاموشی آگاهم هزار کرد
بدگش او الب گزید گرفت	سوی خود دل من کشید گرفت	بهر کسکه رفتی با یا سخن	عجب خلوتی بود در با سخن
نکه بامن در حق بالین آن	چه باند این رنم از این آن	چهار در پای برقص اندر تر	چهار جافزانی بدوش من
فدای جان رفتن و آمدن	در بامن خسته چشمت زدن	پاکوئی و دست فاشش	بپوشش که نمود در گناش
کینش بدل خوش که گیرم	پراز ز سر جو شدم مستی	در قلعیا نیز آمد دار	که داشت آنچه عهد استوار
بر این خست و آمد سوخ	شد از سحر حال من و دادگر	بمن آمد از فوط در این بیا	ازان جان سوزت بر بیا
که من سوختم خود ز ناوغت	دو تا گشت چشم ز بار غمت	اگر خواهم زندگانی بیا	بیا که از من بیا
نیای اگر ساعتی بعد ازین	من دقت خواب زینین	چنان خوابم آنجا بنوزد گران	که تا حشر بیدار گردم نه باز
از آنجا که در ابدک راه بود	و زان راه جز من که آگاه بود	ز جا خاستم و نذر آنجا شدم	ز حشر گزاشتم تنها شدم
با و من فدا شدم و او بمن	بجان متفقین شد و جان بمن	باغوش خویشم در آورد و	لی بر لبم سود و چهره گفت
در هر چه در جا و جانان شود	مبد به شوق و حرمان شود	شد و هر دو گشتم سر و شد	حج از میان رفت کینه بود
رفت زان پس در چند سال	بان عیش و عشرت بآن قبل	نبی دیدم و آستنی او در	نبی دیدم و آستنی او در
اینس او یار جانیش من	حیات من اوز زندگانش من	چو گردو بهم وصل و گریخت	علم تو گنجل کرد از جای خا
هم اور از من هم مراد برید	بریکه خون از جگر ناچکید	شدم از بریلی سوی لکنت	مس ماند یکس لغتی نه او
سهم لکنتو آدم کا پور	بسی تفرار و بسی ناصبور	قلق تمنغان و الم برکاب	کیش غم و دج مالک رقاب
نه اینجا قرار و نه آنجا شکب	همان ریخ روز همان غم نصیب	گهی خط از ان نگار آمدی	دل رفقه اندر کن رآمدی
همگفته ای عشق لا تو فغان	بعد آنچه نماند من کردی آن	ز انم ز روز از ان چون سخن	ز آدم جفا رفت گوئی من
نکردی کز او عشق را اختیار	چرا گشتی این چنین خولم فزار	من و از همه کس ملامت بمن	غرض یک من و قصد بمن
از این عهد نیز عهد تا این	چهل سال بگزشت و غم ما	چو می بشوم زنده اورا هنوز	شست سبی حشر دار و روز
و گرفته ام میثوم زنده باز	قصد هر دم تا بعد در اند	الهی بمرم زمانیکه من	زود سوی طبله بر زن
بسم باشد و زانوش و بدگر	متناکم باشد از من سقر	اگر چه در عالم تبار	رسیدم توفیقی اندر تبار
بعد جوانی کرد و بزم آه	چه گویم که چون ماند عالم تبار	اها رفیق ازین بیا بجا ر	اها رفیق ازین بیا بجا ر

حکایت

باز

لب لبک و لب لب	از و آرزو خواه و مطلب	سواد لب لبی چون دلفوز	مقیم اندر انجا شدم چند روز
مقیم از پی نام آنا سفر	ازین کو بان کو بطرف غیر	لب لبی چون اشک اکثر زون	خصوصاً دم غل شد و زمان
در آنوقت غم کم از لب لب	هم آغاز خط هم در حال	لب لبی شور و زوی فغان	بدل از فغان ذوق کرد و اما
گل اندر سبزه بر سر و	وز و صبر من آب اندر سبزه	در آب از عجب ناز میرختند	گل خون جاب باز میرختند
بروی یکی دیده باز و نگاه	زموی دیگر در بلای سیاه	از لعل لعلی گاه دندان لب	لبی مطلبی که بر خشتن طلب
شکر خواره جان از لب لبی	تخلص دل از خنده دیگری	یکی ناگهان از آب و دیگر	از نازک میانی جان تاگر
دو تن دست بردوش هم نهاد	همانکجه جانم بر دوز تن	بر دوش بر یک بر دوش	بچشم پی بر دوش و از تصور
دم غل جادو از بدن	از غم بوس لب لب بر سینه	در انجا عجب سختی آمد پیش	چه معنوی بر آرم من از غم
تو گوی بقول دیگر نکته وز	نکده بر لب لبی پس	شکم کم ز بحر لطافت نبود	در و نه غریزه نزلت نبود
بلخوی از پا نگه از ناف	رسید بجای که جرم شفاف	از آنان یکی بر دنا گاه	چه دل الفان صد گاه
بر اهل تمیز بود آن یکی	مهر و جلد سیاهی لبی	بر من زنی محبت از شراب	دل ز اجتناب شش این کتاب
پتجان میرفت و در تنش	رون سایه ناپه چشم	ضروری ز الفض میگرداد	بناز یک لب میشدش خود خدا
دم باز گشتن دیگر بودی	قهای دی و آه پیوستی	بد و تشنه من شدی گم	بگردید باز از دل حزن
از انجا که دل بدل متاه	اثر عشق دارد بلا شتاب	دل او می من کشید گرفت	سره بر گشته دید گرفت
در بعد بر گشته دید از و	شد آغاز ایما بطر ز نو	زایما آخر گشت در سید	در آن کار لب لب گفت و شنید
ز گفت و شنید آنچه میزد	گرام بقدر دانی قبول	بر آینه شد اتحاد اینقدر	که گردید او من من او سر
ز صاف محبت لب لب شدیم	تو گوی که یکجا دو قالب	اگر من بی ادبش بجگاه	نیاردمی وی در سر راه
چه گویم که او چو شدی بنوار	چنان آمدی تا بد بار بار	اگر دی ایند ناخوش شدی	اگر دی ایند ناخوش شدی
من میفرستاد دلاله	نهان میکشید از جگر ناله	زمانیکه میگشتم آردا دوچار	همی گفت کای بر تو جانم بنار
ز درد دلم ماندنت بنجر	بلای دگر است و درد دگر	گذرم بر آدمی آدمی	و بی نیت بر آدمی آدمی
من از بهر تو هر زمان ناصبور	تا از نام من اینقدر نافور	مگر هر چه دوجبت غنا	و فاکوچ کرد و فرودت نماند
من بهر شش الفقه زان بیشتر	که از من با و ناپه حرفی دگر	بمن چیز با میفکود من	اگر میفرستادم آن سیمین
همید و لب لب که تکلیف کس	قدارم ز او نیم لوالهوس	از انجا توان چشمش دید	تو ان چو شنیدی من از خبر
در بنفوق سنگین دل و کما	نزد صبرش شهنش و کما	ولیکن من از و چه نام	نسخن خود در و از بهر داجا چه
ز سنگین دیکه بر کنار	بسی صاف باطن لب لبی	بسی دست از دل لب لبی	بسی پاکت بسی پاکت
تا چون عاشق دعا گوشتی	خوشتر زک عاشق خوشتر	بند داده با عشق از حسن	جدا راجه مشت عشق طریح

از دلش بخت یکبار درخت درش را جویند بسید سخت از این شهر جویند بختی نهان تا بداندی او درون چهل سال شد گوسفند من در میان جان خود ازین جدا غرض گشته است طبع من و گریه ترا داد عقل جان	صفا تو ز حد بیان شست بخت نگردد بگریستی ولی نیست یکدم کز دینت یاد شنو از دل جان چه میگویی	در هر چه گویم از آن بیشتر ندانم که کی من چنان بستی وزن یاد جان و دل خسته شاد بشو و آلا چه میگویمت
--	---	--

حکایت

یکی صادق القول گفت این که گفت این بمن را و خوش از و در دل ماه دانه سیل بمان تا و ک ناز او خورده ز بیدار آن آمد زو فزون بشش بر ز خاک و گیسو طلبکار دیندار و بر نفس خود او جوهر زاده و جوهر بان دلفری و آن دلی از این که در ابدل به بود کنی گزافه سوز ز دل شستی گزافه سوز دمی گستی گزافه سوز آرزو به بیلوی او زگری بخت نشسته و پنهان نظر دمی بدان حیدر اکثر رسی بکام بزرگ را پدر روزی بکام کزین آن آید چه بر جان خود تا چه صید گانهای بد بر زگر آمد جان جوهر برای وین و نظرات نیز بر خنده داده داده بود چون خود بیک حال اندازد پس از تندستیت بیچار	که رفتم بشهر و دیدم در آن بمان تا و ک ناز او خورده بندی چشم او گردی اداسی کز آن خوش دار زدی بناز وادایر دکان می نشست دل میخورد وادایم خفت بداده عشق آنقدر پاک بود شکستی گزافه سوز دمی بگریه گزافه سوز دمی بوحشت اگر از خود می رسید برش که گزافه سوز دمی ملاقات زگر بدش سر بری بان برده دید رخ یار تو که بنید جویند مکاره اش گند بدظنی تا چه جا در ضمیر زمانیکه عاشق از این گزافه در آوخت با او که تو کیستی گشایکانه بر ناکسی گرفت و سر را و خود گرفت پس بیکان عیش بیدم است نیامد ویز در گزافه	یکی طالب علم بر خسته جان بغل روان بخش او مرد سینه در چشم او عالمی بهمه کار و بارش بهم برزد چون خن تمنا بجان می نشست کدر میخورد و صفا میخورد بدیده اثر آنقدر می نمود شستی سینه این سراپا کلام طلبه استی و غ این بار بار زدشت نخوش این می آید بدفع گمانیکه دانی تو نیز فرا دشتی ن دیدن خویشی شدی از خود و صاف می کار تو که تا چه ارشاد در بارش ز ندر شک سینه او چه تیر بمغشوق حشر هم آغوش بی ای کمان مستحق نیستی چشم و بچ بود است اینجا بسی دل از رنگ زگر سر گرفت پس آن شستی که بیش از دلم کسی را که میماند آنکو بخت
---	---	--

لباس پوشیدن جویبار علی	لباس فروماند از قاضی	چو برین خودش پیاپی	وزن ستره و از و مار کبی
خمش کرد روز دو یک ربع	تعب تا چه زحمت ساند برب	زنج ثنائی بر کسب فقاو	بدزد و درو سربالین نهاد
بکامش رسید که اندک ش	گران برنش گشت پرنش	گل روی او زرد گشت بر	لوگوی خزان جا بگلشن گرفت
بان راستی قد و قامت نامد	قیامت شد و استقامت نامد	در گشت احوال می دگر	گر موند سر مو پشان بر سر
ز عتقا رو خشی آمد بید	شکر خند او ز هر خند آفرید	نه گیش بر خویش پیچید ازو	که خزان او هم بگردید ازو
وزن روی پر نور دیگر حال	اگر بود بد این باشد میل	طلب کرد رخصت از و طاش	چه طاق که ندید در رخصتش
حسرت می چو بدین گرفت	گل یاس ازین باغ چیدر	کشیدن بر بلای آفتد	که چرخ در و ماند حسرت نظر
نه در دیده خواب در قرار	ببخوابی و بقرامی دوچار	بیک گاه افتاد صد گوه غم	ز افتادش ششها تا خم
ز بار غمش دل شود چون فلان	گجا خوش شستن گجا بستر	سکونش بدل گشت با اضطراب	ز چشمنش رو رفت چو شکار
جو گفتمی کس او را برای غذا	بخوردی قسم ما که فردا شها	چو گویم ز دلش می آودر	دل حاضرین از دلش رشتد
بجایش بنشاند بگر کهن	که جستی عیاش بر خاستن	نامد آخان کار و بار خست	چنان بود رخت وین گشت
ز رویش عیان حشر از خود	تمتایان آرد و غم	بنویسین جان امیدیش	شغل درین سده دگر پیش
غم و غصه اش بیشتر از شها	زیارش چو گویم که چنین زار	رود بر یک اما چو گویم جهان	نه با این چنین حشر جادوان
بحال کسانی توان خورد غم	که آن حال دیدند و اینجا هم	من غم من بر سر خود زن	دریغ از وی از من خود زن
پدر دید حالتش چو زین تابه	بدل آو خ آو خ بلب آه آه	برشایان و مظهر در و بر	ز اینجا شکست ز اینجا سکون
فردا از دو صد نفر اندوه او	زانده او گفتگو چار سو	چشم اندیش فردا باطل جهان	قلم کش بود چنان بر زمان
زبش بد گفت و در ذم جمع	بر او اطباء می کرد جمع	برین تی ذل آن جمع گفت	کرد در از طبیبان بنامت
بیان کرد باز ای سجاد ما	منم یک مرده وین آجا	گرم زنده خواهید کاری کنید	زیاری سلف بیاری کنید
کم از شکست دلش برین	ز او تندرست است تندرست	اگر رنگ اندر روی او می بود	مردمشت از چا چو بوی بود
ز بی طاقتیها من مضحل	ز دگر بر او برادر دل	اگر تاباید او را فغان	رود از دلم ناله تا آسمان
ز یکامش دماغ برین گند	چو بود ورم از با و زینا گند	نباید دل و چهار من بخت	اگر در جگر شعل از وقت آ
لباس و راجش بر	گو او من او سینه محروم	برنج نوافقادم ایوای من	بهره فدا دوا از دامن
بپندید تا کی من این گوید	که من در دمنم نه او در دمنم	خدا را باین بنده رحمت کنید	مروت بیا مان مرو کنید
من بر چه با فدا می شامت	دل و جان من از برای شما	شبنده اینان چون عین	بیدید از خنده و شستن
تمامی طبیبان عیسی نفس	ادافهم بار یکین نکته سر	بفضل و نه شبنم چند شهر	فلا حول و عجز و سطو دهر
پزشک امراض ذی دمن	طبیبان پیشین پیشین	بان دستکایک سید شهنشاه	موزان بر سر سید سید

دلش درون خبر یافته	خوار و ره و نبض در یافته	شد ناز و دل پی چاره	بسی چه کرد در با این
که خست بستند به علاج	نبالین نشستند به علاج	هم چو یکای انداختند	بی رفع در دو ساختند
نوشته آن کسختنای شگرت	که بود بران از کسی هیچ	ز معون و شربت بسی ساختند	در نیکار حکمت بسی ساختند
شدند از پی کار پر داریش	عرق ریز اندر عرق سازش	شکر با گل تازه آمیختند	بجام لبش گلش ریختند
نمودند به پیش دوامی تو	وزن پس بختش دعای تو	در انجا دایمی بودی اگر	ز جای دگر آمدی زود تر
در نیکار خویش و برادری	ملارم بسی بود و چاکری	یکی رفتی آنجا دگر آمدی	اگر شام رفتی سحر آمدی
گر دگر دی از باد و از بریز	برفتی دو کسبه و غر غریز	بسی سفیج شد بسی سبیلش	بی صحت و شدن آن حاصلش
درین چه نرسد از کم و بیش	یکی نوشدار و دود و دیش	نزد رفیع گری ز تبرید ما	بدل شد بنومید امید ما
غرض آنچه بایستی آمد بجا	ولیکن ز بدخواهی دور کار	شد آن جا و کوشش از خیار	شد سودش یکی از هزار
دعای رفت از کار بجز دو	دوایی اثر گشت همچون دعا	شدی صحران خاک دم طلا	ولیکن شفا بود خود کیمیا
طیبا بخل گشته برخاستند	همیشه دل گشته برخاستند	سبزه کارش بحق لا عدا	که دشوار ندید او را علاج
همین بود چون خواست کرد	که از حسن خالی شود در کار	بران جوری زاده بوجه	بر آید اش جوهرش گشت رنگ
بگوشتش بیاصل در رسید	ز بند جسد مرغ روشن برید	ز بخت ناخوش ز سماریت	تو گوی که بر جسد گان د
قیامت بشمار بشمارش	همیشه بیان نوه زن برش	غرض بجز تحمیر و تکفین	بصدیق و زاری و یاد و
ببرند نشستن بی سوختن	گر دوی شش از درد وزن	ز فواید محبت دران رستخیز	خود آن راوی و طاعت علم
بحالی گزین جان دل خوش	بجز درد و کلفت میندختی	همه در سر قتهای ارب	ولی طالب علم لی ما بود
بشاد رختی فرا برده دست	ساده خموش از غمی غمت	نه دیدن ز چشم گفتن	نه اگر ز روز و نه در شب
بمیرت ز بود و نبود جهان	که آخر چه باشد جهان	چه بود آنکه می آمد اندر نظر	چه بود آنکه رفت از نظر بجز
بهر حال چون خندش تمام	و در و بر و خندش تمام	سر آید آن جوهر زاده	بخاکش گزین آن کس اندوناب
ز دند اهل ماعم قدم باز بس	غاندا اندر آنجا خیران خیر	که میخست زیر در از غمش	غمی نبود بجز اند غمی بر دش
یکی رفت از من زدیگی	که گیرد خویش و کند راه طی	چو کردش نظر زنده اصلان	چو انگشت ز درخت از من بود
تو گوی که از کجا بودا	طلمش آن خواند خادیم	دو هیچ در میان نوداند	بشد خاک معشوق و عاشقی
چنین جان بدید چون حاضرین	همه راز بشود بر ناظرین	بر اندازان عشق صاف سخن	و در هر دو معشوق و عاشق سخن
به غم خاند خود و داند	بس و بیش یادیر و داند	تو تقسم گری عاشقی خاک شو	وز آلاشش نوی پاک شو
شوی خاک و کز اندر انکم	برندت بخت لصدار و	ز جور بخت بری کام جان	نصبت شود عشق جاد و
بماند بی عشق بخت گجاست	بجور بخت مود گجاست	بود عشق خیر که دامنش	بود عشق جان من و من

حکایت

یکی مسکین او کشید	دگر بر چه نادیده دید	یکی امر در نکست لاله	دل افشانه در دلم دل افشانه
نزدیدار او را نادانگی	مست با و صاحب او را ندانگی	خوش آن شده سعد او را	خدایش دل طوطیان چو
چو آن مهر خورده ساله شد	ز خط گرد ماه رخسار شد	چو ماه و نوس رخسار بر دم	فرز تر از عاقل را چون
بر بختان خط سبز او خط شد	و دگر با رخسار در دل خط شد	چو این بر لبه کرم چو	زهی بر او خط شد
رو رند کس نگردد چو	لبش ز رنگی خوش و خط شد	سخنهای او قند دیگر گرفت	تو گوی که از قند دل گرفت
ز عارض حیان را ز پنداشت	جوانی نمایان ز پنداشت	خود او غافل در چشم او	شکار و آهوی او صفت
تبسم ز لعل خوشش حیان	نظر بر بود و لبش حیان	ز نا گفتش گفتش	بآن بیزدنی ز پنداشت
در آینه دیدی چو رخسار	شکست حیرت آلوده در رخسار	اوست که خواست و سر	دل خوش او پاکیم بر کرد
بشیر سیک بودش کردی	بجوانان و طوبان از دود	سجی را که روی در پنداشت	دگر در دل که دل شد
یکی آید از جلد تاجش	دگر در تصویر بگردش	یکی بر سدا ز کس فلانی گشت	دگر مضطرب گشت بدید
یکی را محبت سوزی او نگاه	دگر با لبه لب لاله آه	غرض از پنداران غفلت	سعد با پنداران چشم نگاه
حکایتش با بجای ابروهای	عزیز جوانی همان ابروهای	چو اگر جوانی همان پند	بآن ز جوی و پند
نماید بختان چو آن دل	بهر از کس که از پند	بجود جوانی چشم خلل	جوانی بر پند
گفت آن بخت با زو	همان داغش از خفا	نزد و بر چه میزد دم از پند	چه آن پند
نماید آنچه مید آن حین	تو گویی که گشت سمانش	بکاین آمد چو ماه غلام	نزد و پند
دگر رنگش از رخ پرید گرفت	غذاش را میزد گرفت	ز رخسار و زدی چه پند	شده از پند
گلشن برین از پند	که بسوزن آن کشید	خوشی ز لعل خوشش	تو گویی که شد خوش
ز حادثه فن ز گشت	نه تازه نه تر لاله رخسار	سپید در آن پند	بکاین شد نام و پند
ز سبک در دلتش	چو گویم اینش که پند	چو خوش گلو بود و پند	چو بکاین پند
نه آن ناز ماند و نه آن دگر	نه آن ناز ماند از کلف	بر آن پند	چو پند
چنان شد که یازد کس	بخت بکس از پند	چو پند	چو پند
چو آن دفتر اول شوی	نزد و پند	ز پند	چو پند
ز پند	چو پند	چو پند	چو پند
نقد بکس رسید آن زمان	ز پند	چو پند	چو پند
هم از دم چو آن سپهر	چو پند	چو پند	چو پند

وزیر پس حکیم چنان چنان چون که میزند غم میزند غرض از چنان چون که میزند همان چنان چنان میزند آنان که میزند با شکی شون که میزند با شکی توان شد اینجا که میزند حد از نفس را میزند	که بیجا بخورد بر سر قمار کینک میکند از عشق دل کینک میزند از عشق دل نماند چنان دلکش دیبا دور و زاین این میزند چون که میزند برادر میزند توان شد اینجا که میزند	میگفت بر دره هر دم گشت خزان دیدی آن میزند کنون آنکه دریا باین میزند دل عاشقش نیز بریان میزند بها که میزند با شکی دلت که میزند با شکی بعد از تو که میزند	میداد نفرت از دلش بکا میدی آن میزند که در گرد و کینک میزند دو چشمش که میزند تو بعد ازین بدقاش میزند دین و زمان میزند حد از امتو میزند
--	--	---	---

حکایت

از انچه میزند بر سر غرض یافت با هم میزند که گفتش بکرای میزند جوانی دیگر میزند شدند دهم جام میزند را باعث نفرت میزند تواند کردی میزند	که میزند بر سر غرض یافت با هم میزند که گفتش بکرای میزند جوانی دیگر میزند شدند دهم جام میزند را باعث نفرت میزند تواند کردی میزند	کینک میزند از عشق دل نماند چنان دلکش دیبا دور و زاین این میزند چون که میزند برادر میزند توان شد اینجا که میزند حد از نفس را میزند	میگفت بر دره هر دم گشت خزان دیدی آن میزند کنون آنکه دریا باین میزند دل عاشقش نیز بریان میزند بها که میزند با شکی دلت که میزند با شکی بعد از تو که میزند
--	---	--	---

حکایت

بلی بر که خواهد درس بوزن یکی بود هم مردم میزند همه ششم من و دیگر میزند نسبی که ادراک میزند بروز خنجرین میزند و خودی رفتن میزند سوی خان عشاق میزند از خنده آمدش میزند دل زدنه تنهایی میزند	هم اندر خوردش میزند بسی بر نیامد که میزند چه حاجت تعلیم میزند بهر دانه سوز و بلبلی میزند در این راه میزند گل از بیا امید میزند فغان کرد بر زنده میزند نظر بر رخ میزند	بی حل برنگه طبعش میزند کسی را که دارد دل میزند بفهمید کایجا میزند بطبع سلیم دل میزند زا غار خود حال میزند در آینه دل میزند کسی را که میزند نمید بر کف میزند	بگردی بجان و بطنی میزند نباشد ضرورت میزند بدانست که میزند گرفت از مقام میزند ز لفظ سحر معنی میزند رصدت گرفت میزند که انجام میزند که میزند میزند
---	--	--	--

ز آنکه خانه خدای شکر	که می بینم و تمام از من	بدیدم که گوی سیر	گرستی و گشتی در راه ازجا
بگو اواره گر فکندی نظر	گفتی که نالوت نبود در	بن بست کردی اگر بپوش	بگفتی یادم و در از کفن
دل خود ز دیده زبونی	با و پیدا بدتر از بنوا	نذا دی بخت خویش	رسیدی ز غفلت هم
ندامم که معنی این لفظ	که او سبب نیز منم اندیش	نظر کرده بر اندکی رست	زودم کردم اگر چه در آن
گرانی ز بیکانه خویش	بمان راه خرد و پیش	گرستی و دوامد بیا خضر	که حضورش از کی بود
شد از ادای خود سرور	هزاره ای آتسا بر دوش	نگار افکنده و قیام درید	مسرو با بر نه ایوارید
شش گشت چرخه خدای	نیامد ولی بخش اند	سویایم و در شاه نزد	نگام بوس بر شاه ند
بدر غیش بود گفتا که	که اینچنین رخ از جا که	برای چه ایسم و در را بنام	بود این کدام بود و آن
نه تو پدر خودم من پس	بخان کیتو هم پیش نظر	دوی که نظر آن تو هم گشت	یقینت بود یا چه بود
خدا را ازین بر کما خیر	مراد در کار و خیرش	منش گفتم ای پو خمار	چنین بختی ای کس
صدانده که بخت گشتی تو هم	ز بهر خواست گزشتی تو هم	چه بود آن سبب خوفا و بی	جو غم اینقدر در راه
همان که کردم نکردی	گفتی قهر و دوسنی خضر	دعا گفتی در پیش من	کترین پس بیکاه با خور
غرض آن بگو چو چنان	چه گویم چنان بگو انهاد	دگر چون در بر دامن	بی ادمن و خد من
چو حق حقیقی شدش نهی	چه گویم چه طری که در او خدای	الهی پس با کدی کردی	کنم من هم و بگرانم بوی
الهی بجا می که وی در رسید	رسن هم و گویم نیست عید	الهی بطریکی وی برد کام	بر من من و شایه ایسم
الهی نه عیبه وی درون	بنوم من سبب عالم در جان	الهی بند و یکدی وی خردی	خویم من سبب عالم در جان
خدا را ازین ختم کو نیست	درین ره جز او و نهون نیست	حکایت	
شدم که یک صبح لیلی مان	بیکشتستان در کف ایام	پوشش او چند همچون خود	بر شد و دل به همچون خود
ز تارهای جد شک چین	کل اندام گلچه گل سیر	یکی گفتش ای لیلی دلفروز	من او را مجو ندانم بنو
که نذر تو چو نقد بیا میکند	با و آنچه گویی چنان میکند	تمناست تا این تا نا کنم	بوقت و بوس فرق پیدا کنم
بدر گفت لیلی که شاید تو هم	بچون من می پسندم	که من چو با و هر طری سرگم	دل صحر او را پس ایتر کنم
ندانی بدو بانه بوی نیست	دگر که ز بخر موی پس است	بجان بوده که مرا غلب	با و هم خوا بریم سحر
ز آن زدن آد آرد غم	هم از مژدن او بودم در غم	من و او هم یکجه مودت	نه گوی که چو من ایست
حریفش دگر مشکوه بسیار کرد	بیلی درین باره اصرار کرد	بنا جلدی آن تا ز غم	بگفتا که چو من نم تشنه
ز دیار لیلیهای نیست	که ز سیر بگدم من نامجو	از بخت همچون شید گریه	دش آب گردید در باغ
که مشوق را خون غاشی حلا	نود تشنگی اینچه بودا حلا	از نگاه دیو در سحر	چه دزد و کس طریقه سودا

مکن با چشم من جو من تو که پرسی این خان من کی شنیدم که عبد الله بخود حق بسی چون دشت دل بستگی بهم ماند حرف حکایت سی برائینه از شام تا صبح ماند بدانست عبد الله عشق را نه چو کردش نظر بود صفا سو در آغوش آمد بگوشتش نه گسستی ز من ساختی باز از نیوف عبد الله غم ده بگفتی در آن عشق مشغول بمجنون کس این گفت و آرد که چون دوست گیرم کسی دی دو یار و فایده روزی بهم که ناله ان گشتی از غم گشت در حال طاح خود را فکند چون زد یک فتنی بی بد غرض برد گشتند ای غرق یکی بود خوش طبع و خوش اعتقاد بر آنکس که مردی تا با او عزله با خوش فکری می کرد قتضای جگر گوشه اش نیز مرد ایا غی کشید و دماغی رساند غزل میزد و قیج میکشید بو حسی فدا و جد صاحبان	شرا صد میزدیم در درون که کین با تو در دیده با بسی که او را مبارک میخواند خلق و زو حاضری بود در شنگی ز غنای سحر انگیز سی همین ذکر هر یک سینه فضا سرا پا نیاز و طلیح نیاز بیداد اندر در بر آن چه کدای مانده از من میبرد زنی مرد را در جهم افکنی ز مرگ دل خویش تا بجز از این آن بکاز خود گو که لیلی بد و تر خاک خفت بمیرد و زانده گویم که سی که خورد با نوزانده قسم لباس اصل و دل با تیر گیت با و شدش اینو فاد پسند کشید ز دل آن یکی آه سر و خال بود گوئی تو بخیر عشق نکو خوی و نیک اختر و پاک راه رسید و جستی پرازی بو غم از خاطر هر یکی میرود فلک شش شش ز جوش ایا غی دگر بر با غی رساند دعا نمود و تنای کشید دگر حالتش را چه شرح دیا	من به غیب تو کار گشت حکایت عبد الله مبارک بعد سیاب ز زنان با شبی زبرد یار او در بر که تو از زمان رخ من تا که با ننگ از غم این بسی شد طول و بسی جزین چکره ای که کادی افتد و تو تفاوت نکردی در نور و نار خویش آمد و تو پزان عشق کرد حکایت بگفت این غم آه من بوده حکایت بگشتی بی عیبه عباد استند فادند در و بطه آن بر دو یا که آرد از اتان یکی بر کنار گرستی و گفتی که ای دلپذیر و خال بود گوئی تو بخیر عشق بجز خوشدلی هیچ کارش نبود مرا میر خواختی می بندی جز این تا چه نام سخن باز بدستور پیشین هم آمد و از همان غم بود و همانا بختی دو و جنگ و به طر یاک یکی رفت و بر رسید از این سخن با بهشتی کای فدای تو من	بهم صحنی که هر مری گوشت که میزد و سبل آن کی ناو خود او نیز از غم بر سر تا اندازده عشق من میشته در سحر آمد بدوق در هم خوابید و پیش نهانست زنا کای خوشی من چنین بگشتی زنی ای کوی کزیر کجا بنده و کوه و دگر بخت خدایت صحرانورد حکایت ازین غم آه من بوده حکایت بگشتی بی عیبه عباد استند فادند در و بطه آن بر دو یا که آرد از اتان یکی بر کنار گرستی و گفتی که ای دلپذیر و خال بود گوئی تو بخیر عشق بجز خوشدلی هیچ کارش نبود مرا میر خواختی می بندی جز این تا چه نام سخن باز بدستور پیشین هم آمد و از همان غم بود و همانا بختی دو و جنگ و به طر یاک یکی رفت و بر رسید از این سخن با بهشتی کای فدای تو من
--	--	--	--

در عشق

انچه حال تو چنانست چون دلی بکرم از طریق کهن بنی این چنین بر سرش خود یکی بود بقال دی اعتبار چنان که مژه ریختی در روز سپهر بفرغ آمد زمانی بسر ولی آن خرقه زده با پهلوان پرسید آن کو خرف در سر بزد برشته بر دیگر بشر امیری به پیش فخری رسید رودیش عیان از حق بسر غذای امیرانه داشت امیر پرورش حاضر آورد از صد دل علائق زین کرب و پرو همان یکجای جان لافری منم آنکه صد فکر است و کشاد فقر آه زد کای ز خود بفر پس این عیش و صدمه نه کند بود در من و تو تفاوتی	صورت را دلی که طعن او بجز کسم خند و دودم بمن میکدم دو صد بار بنش و کان دایستی بر سر بگذار خزوف ریزه انداختی در سر کاجل ناگه آمد در لب از دلش دود داد جان سبز بخت هر روزه آمد و زگو ضیالی لی از خودش کو خیر ز دودم صفاتش چو از کین برسان کر آینه خور جلوه گر شود تا با دشت مسکین نثار بر کشش کرد از صد دل شود تا چو آتش دگر در سر نه آن کشی نه آن بر سر بجو دارم و غلام نه شد ز وقت پس می ناری خبر چون زخم در ادرگه کند کو از مرگ تا ازیت اطفال	بگفت این پیر کرد کام گزینش از سینه اعتبار همان ششم دارم بوزنم بر از ره چو تا بگویم بگفت که روز گذران خود نشان بمرد و شیر خاک آرام یافت در آن روز ما آمد آنجا کسی بگفت چون جسم حق در از ره چو تا بگویم بگفت که روز گذران خود نشان بمرد و شیر خاک آرام یافت در آن روز ما آمد آنجا کسی بگفت چون جسم حق در	حکایت پسندیده وضع پسندید خو دزد هر چه باید بختن شفت ز دزد و دزد و دزد و دزد همی که بود و می و می که حالش بگوید بفر بآن عیش و عیش و عیش و عیش همان خوشی و همان خوشی از آن دشمن جان خطر برم تو هر نفس را انتظار	حکایت پسندیده وضع پسندید خو دزد هر چه باید بختن شفت ز دزد و دزد و دزد و دزد همی که بود و می و می که حالش بگوید بفر بآن عیش و عیش و عیش و عیش همان خوشی و همان خوشی از آن دشمن جان خطر برم تو هر نفس را انتظار	حکایت پسندیده وضع پسندید خو دزد هر چه باید بختن شفت ز دزد و دزد و دزد و دزد همی که بود و می و می که حالش بگوید بفر بآن عیش و عیش و عیش و عیش همان خوشی و همان خوشی از آن دشمن جان خطر برم تو هر نفس را انتظار
رئی می بر یک اختری خوش آن چشم و گوشتیک با امید طلبکار و دیار او بر کشی پند ز چه نمیداد که نشانند همان مبد بود و همان بودش رکود دل از دیت بچو خور	بهر و دیار و ایلی مشغری ز جوشی پدید و گوشتی کشید نزد دیار او کسیر کسی دگر چو کان را بیکه نشانند بهر و دیار و ایلی مشغری ز جوشی پدید و گوشتی کشید نزد دیار او کسیر کسی دگر چو کان را بیکه نشانند	یکی را از پاد فرخنده فال پری وقت نظار و حیران او سمن بوی و خوش و دزین خوش آشوبت محبوب و مغرور چو از خردی آید بزرگی باز همان در بر دایه بردی بسر دم گرایش گل شدی بنور که بارید از گرایش خنده ش	ملک و ملک و ملک و ملک که این حسن در آدمی نواده بدامان مادر چو گل در چمن خوش آشوبت محبوب و مغرور چو از خردی آید بزرگی باز همان در بر دایه بردی بسر دم گرایش گل شدی بنور که بارید از گرایش خنده ش	حکایت ملک و ملک و ملک و ملک که این حسن در آدمی نواده بدامان مادر چو گل در چمن خوش آشوبت محبوب و مغرور چو از خردی آید بزرگی باز همان در بر دایه بردی بسر دم گرایش گل شدی بنور که بارید از گرایش خنده ش	حکایت ملک و ملک و ملک و ملک که این حسن در آدمی نواده بدامان مادر چو گل در چمن خوش آشوبت محبوب و مغرور چو از خردی آید بزرگی باز همان در بر دایه بردی بسر دم گرایش گل شدی بنور که بارید از گرایش خنده ش

در آن دم که انگشت خود میکشد	حلاوت ز لبها او می چکد	شبی می میگر فکندی می	سند ز سرش رفتی درو
با تخم زمانیکه چشک زدی	در از چشمم انجم بدون آدی	شدندی چمن خندی زبا	دی گامی بر لبش بون
بگریه طحله آن خوشقدم	زوی خنده بر لبم بر محم	زهی چشمم دایره زدی	چشمم پدید بودی مستحال
طلحک را بباد لبش خوش و تبار	یکی تاشکب یکی بفرار	یکی گوشش را بکوه گوید سخن	یکی چشمم در ره که بیند سخن
یکی خود از ذوق نظام اش	یکی بسکون بکوشه اش	یکی و بر لبش خمش گل گفت	یکی فخر میداد لبش گفت
یکی در تماشا به کام ناز	یکی در در غما که غرور ناز	یکی خنده خوش را بپیکوادی	یکی کرده آغوش و اشوئی ای
نهی از درد سال و زخمی شمعان	که از خردی او بزرگی عیان	دوم بنواری آن دلفریب	بدون رفتی از کف عیان
ندیدم جواد هیچ فرخنده خال	بهر آنکس دیدش ندیدش مثال	ازل را ایدیکه بد اشتی	در اول ز آفر جود اشتی
دی که ز کت عوف آمدی	پدر کوس ما بر لب زدی	نه نهادن درش خیر خواه	پدر را بوعی محبت که آه
نه این چشمم تنه دیدار او	نه آن گشتی ز گفتار او	نه این دوش دوی یار او	نه آن دل نهادی یار او
نه این به حالش زمانی صبور	نه آن به محبتش می در دور	نه این گوش کردی سخن فر	نه آن لبش دی بر گفتگو
نه این خواستی بر رخش	نه آن دانستی جان در او	نه این آغوش دی به یارش	نه آن خواب دی به بیدارش
نه این آرزوی لبش اشتی	نه آن جستی در گرد اشتی	نه این سوی گس فکندی نظر	نه آن در میکشد به
جز اینجا که نو انداختند	یک جان قالد به خستند	یکی از بی دیگری ناصبور	تو گوی از بنهادی گشته
نه تنها بخوانم بگو صورش	نکو ز صورت همه سرش	ز یک فید به در امن کن	ز رد و قبول جهان بر کن
ده مدد بکوفت خرم گنی	بر آن گدگان از اسب گنی	به نا گفته مقصودی بر او	مراد خوشان بر او
بل شش من بکشت شست	بی حفظ قران بکوشش	ز ختم رسل که اید بود	بمورد دایم ختمش نمود
عجب تنه بوشی در میکار کرد	بانگ زمان کار بسیار کرد	شدن کینه گنجینه موفت	چه بگنجینه آید معرفت
بگوشش دلش خورد آذازنا	تو گوی که شد محرم رازنا	گهی عین بدبختی گاه لا	گهی گفتی ای حضرت من سلام
بر گفتگویش روزی مطلبش	خدا و رسول خدا بر لبش	بخواند اهل صفا حاضرش	شد او قطره در خدا حاضرش
چهار خرد سال و چهار بزد	به از منشی بود آن مبتدی	جو گفتی معلم سخن نیست	برد از لبش آمدی طاو قی
موسم دل و مغز جان	گهی از کشتن که از کشتان	نه تنها بقوان نظر می گشت	غزلنای همه حفظ داشت
که از غرضی اشعار خواندی	که از معرفت حرف راندی	سخنهای طلب دینی	تظام کلامی باب دینی
بدوان آبی جو کردی نگاه	بهر مصرع او بگفتی که آه	قد مبرین سران به شین	ز طبعی نفهم و خرد بود غیر
گیا عابدی نمنا جواد	که کردی خون نمنا و نو	بجزین صفت که از دنیا	سبقت برده از خاد طراد
چه روز و چه شغل او	از ویشن آیت رحمتی	دل او به شکر باده صیام	ز راه خوشتر باده صیام

چو در سخاوت کسی نهاد بدان جای سزای داد گفت بخش خودش کنشای داد چگونم دگر چه گویم حق است ز خود شد که در گفت غناش و م صبت و خیرش لایق دگر چه گویم از این پیش دو گرفتی زمین و زمان را فرد خو خوردت صبح و چو شب تمام تو گوی که بر باد میرفت عمر بر یال از خوش و بدی باو بهر خاص خاص و بهر عام قیامت کجا و کجا قاتلش سخن گفتنش بود در هفتش شنید که نشنیده گویا هنوز نمیگفت بیا و ده گویندگی زدی زانو و رو بر زمین نه بی عیب نه محال یک سخن دزد بود محکم اسباب ادب دقوی صفای من خوشتر شده چون فصل بهار خدا از دل جهان بطراز شدی ایخ بر سینه سامان ز جوت و حکایت بعینش بفشدش گفتن من خدا ببنداشتی بر یکی را و نیم	چه جانها که داد از سخاوت بیار خود بر دم او را سر بهر میک از قد پانها بسی شناسی و حق است بذوق سوار است پنهان به کام حلال صبا بهر کاب قیامت بسبکی بلا تیز رو نشستی در آن دم که نشستی دو از پی کسی می نام بجانش از یاد میرفت عمر بر آنکس بکرم نشستی باو بهر کس سلام و بهر کس کلام به عظیم یاران دنیا قاتلش دو صد گوش بر سخن گفتش چنان در شنیده با صد و نمیداشت ناخوشی و محک نمیخواست تا کس باو نیست نه با قاری حرفی از خوشتر سخن می نمود بهر کس با ادب سخن می نمود لکن بیشتر خوش آن شوخ و فصل غزالی و خوش عشق در زن بر آوردی آن مصری کز زبان بیار آن هم عمر در اخلاط زهی شرفم و زهی خوش زدی در صورت تو غنیم	لگفتش کسی ده که او گفت که بیکروزه صحبت ز صدا حیا را با دناز داد و بشم رو به یک خود دامنش سلمان دهند و به پیش یکی که رنگ دگر هر زمان نمود که مامون لوز و فلک سیر بر ددل بویک بر دها سوار که با و جدا کردش زید بر یک بهر یلغ بلبل صفت نه با خود بخلق خدا منتظر که نام در شتی گیتی ریش دل عالمی ریش و او مری زمین خاک را زو برده ام ز دلجوی او چه حشر دگر زیر گوی خود نگردد خجل جهانی گرفتار و خلقی ریش بیکدل دو صد و خوش سخن و دق شود در این صفا نشستی و باشو برداشتی زین خوشن مقامی بقال بی در پنهان دوا چهری نظری پیش تمام غرض از بهر موقوف عاقبت مشتبک می بود و خواندگی بیکد صفت زیا می کند	نرسیم ز رو پنهان و در چنان گرم صحبت یار خوش بوقت حکم نشستی بزم چو باد بود از پیشش تقصیب طبعش نوز اندکی بر دایق جیح را رنگ بود نه تنها همین و خوش تر بود خوش آن سوار خوش آن سوار در یکا شوق بجای رسید شکلی ز کتب کل صفت بجلی خوش از خلق بر بود شستند ز چادر لبش زرق و مدار باو عالمی بان سرزادی زینش مقام خلیق آفند را که نبود پیش شود تا نگونیده انش شکل بدامیکه از خلق دادش قدر که بپردازد او آنچه بنداشتی بر سیمیکه دایم به شباب بنان از پدید آمدن باخشی ز اشعار عالی محال دگر ز شوایح صفای باخشی چه دیوانه با صفا و آبا از عیبا عاشق مزاجی طبع نودی گیتی سخن آگهی خیالش چو گرد غامی شکست
--	---	---	--

بهر گوی

دو کشت و در روز خیال	شاید که رفتی بخوان	شاید که رفتی بخوان	شاید که رفتی بخوان
جانش ملاهور و خوشن	بر این دل دوست زانداش	ولی دشمن دشمن خوشن	ولی دشمن دشمن خوشن
براست چیزیکه آید بکار	علم گشت در فن شمشیر	دین بید و درین تانی	دین بید و درین تانی
که بر بچاره شد عزم	نخیزنی چهره افکند	که یک سب و از نی صد جگر	که یک سب و از نی صد جگر
بیا یک سواری و تیر افکنی	چه گویم در وصف آن نیر	ز پادشاهش بدست دانا	ز پادشاهش بدست دانا
همه کسیر و همه پست	بان منتهای صفاتش	چه گویم که خون آید از جگر	چه گویم که خون آید از جگر
چنان گوهر درج صدق و صفا	چنان کستانی بدن جگر	چنان جالسا چو جادو	چنان جالسا چو جادو
چنان طوطی باغ جانور	چنان نور چشم در ناگهان	چنان رشت افزای ناگهان	چنان رشت افزای ناگهان
ترب و تاب خصم خور و غارت	به دست در افتاد و ناله	بر آورد از سینه پر کاله	بر آورد از سینه پر کاله
از آن کاه در دل فلک گذشت	نه آخر جان میشود کلام	چکیده و چکیده بر جبین	چکیده و چکیده بر جبین
گر اینها شود دزد با آفتاب	چه امکان که یکدم شود زشت	بر صاف عقیل کم نیت	بر صاف عقیل کم نیت
رقم صورتش نو معنی رسان	طبیعت عیسی نفس آمد	بی خاشاکش و بی خاشاک	بی خاشاکش و بی خاشاک
وزن رویش یک سید شدند	شدند اندک دل تی چاره	بی چهره که ندر با آتش	بی چهره که ندر با آتش
خدا از دل و جان بجانش	بجست دند هر سوری	بزا تو نهادند بر دم نری	بزا تو نهادند بر دم نری
که در کار دیگر نپرداختند	چه بستر چه بالین چه لپه	ما گری پیروی بر جواب	ما گری پیروی بر جواب
دل خویش را ریش میدهند	نوگویی بان حکمت دلیند	نه دوده مسیح و کی در دین	نه دوده مسیح و کی در دین
که آسوده خاطر که آسوده دل	کراند کشدی خاطرش منط	سکندری انبا کلسا منط	سکندری انبا کلسا منط
کل عشقشان فتادی بجا	شدی اگر کشد الوه و صلا	بلفتنی آنها که شکر خدا	بلفتنی آنها که شکر خدا
چه گویم که رفتی بانها چال	عوض بر چه کرد تو کرده	دیگر کار کوشتن بجان	دیگر کار کوشتن بجان
ولی نقش تقدیر باشد شگرف	بروز ازل هر چه بود گشت	نه معلوم گشت و نه مفهوم	نه معلوم گشت و نه مفهوم
نه ما و شمایم دانده اش	خود او میز خود او اند	بجز از خدا آن که میدانش	بجز از خدا آن که میدانش
کجا ما و هستی همه نیستیم	بما آنچه واجب دکی کنیم	رو به عصیت سحر می کنیم	رو به عصیت سحر می کنیم
ز غم فایز و از خدا غایم	بجهان بر نفس بای بند	مذا که که از غیر ما ماند	مذا که که از غیر ما ماند
سکای بی ماست از آگاه	و گرنه برداشتن بجهل زو	چه کلفت چه از حق دشمن	چه کلفت چه از حق دشمن
از خود عکس از خود شفا	بدستش بود جمله است و نمود	چه بدستش بود و چه بود و نمود	چه بدستش بود و چه بود و نمود
دگر ناگشتی کار در غم گند	بریک قطره سازد در آید	دگر ناگشتی بسکند طفل وار	دگر ناگشتی بسکند طفل وار

بیکدیگر نخل دلا انگشت در نخل انان بخت چون غرض دارو نمیداد شود ارسطو نهادا هم سکون بیمار ششم یقین این و صایا شایسته آغاز کرد سازده بر پای مادر کرد بیک حال مشکل ماندگی در اول کند لطیف جانسی در آغاز آن نو بخیرین سیر و نشو و نما در پیش در نه آن سبزه نه آن درخش بیاد آر چون ماندیت در کتا مین آیم که گردم ندید ببرد در اینم با تو چون جهان بسی دادیم مسوده شک و تر بگشتم اندر سرا سولبو ندانی که چون از جهان میروم نه من شاکی از کس گشتم بجز خاک رسی نیامد من غنیتم شمردم می خند را سین شکر ناکرده ام روزی نیکست در پاک کن خاراگر ببردم ز کس غنیمت بد بچاه نکوی بیکانه و خوش بود ز دل دور کردم دوری این	در ناگهش پیوسته پاک کنند که داند که چون آوردن بر بهر لحظه خال در می نمود که آیا چه تدبیر باید کنون همین یکروز درم درین بر انجام خود دیده تا باز کرد که احوال دنیا چگونگی است نشو و نمایی از بودم کسی در آخر دید یاس در میان در انجام خود گزیر از کفن اگر بوشه بگوش بگود همان یک نفس ماند و شش در چو را بنی اندر هزار گندم کنون خاک در پیش تو در آمیزم کنون بر جهان کنون طولی دمیوه مانعی کنون خلیفه دین کامجو چنان کادم انجان درم چنان خاکیم من چنان کیم که باد است جان جلافتان که در یادمانم خداوند را که نامد و کوه از کس طلب بجام خلیفه غار درگز بگردم بک از جبارت نگاه زینم که این روز در پیش تو بهر چشمم بهم جو جان	بیک قل شکل متور کند نیمی چه بود چه گشته مرض نمایند افلاقت دی شدی بر نفس نا امید فرد ز جام حروف گفتن گرفت بهر لحظه رنگی نماید در همین بر لایه مراد زمان در اول فریبید بخیر کینست در آغاز آن قهر رنگ رنگ همین کجسان طوطی پرور بیاد آر چون دادیم پرورش مین آیم که کنی من بودی صبح نماندم دی از کثرت تو دور بسی فتم اینجا بسیرم بسی خوردم از دست تو آها اگر من بدم تو نیایی جان دلی را بنیازدم از خود گی بهر شکل صنع خدا دیدم شب روز فکر لحظه داشتم در گم همین روز در پیش تو کسی از کسی رخ اگر دیدم همین راستی را پندیده ام خوردم ز کس طعن ناخردی ونی را شکم نه اندر جهان از دم بر در برد کین سرا	در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز یکروز بگشاید نه فرصت زمانی نه تسلط دل بر یکی گشتی از غصه خون بامید دیگر شکستن گرفت در کل بدست در باید در ز دور افغان دور افغان در آخر زنده بر قافله جیت در انجام نبود بخیر گوشت در ناگهان از کفش جو پر در چو شود غم ترا خود خوش گشتم کنون از بنو برور بیا سایم کنون در خوش کنون لاله باغ فردوس من کنون کوثر در هر چه باید مراد هر آنکس که آید او بیگان بموری بنادم نه پادری بصنع خدا میگردیده ام که حرف از انان برابردم شب گور از دور می نمود زینم در حال گردیده ام ز ناراستی سخت بخندم نماندم بکس در مقام بدی از نیک مکافات بشکون بی بار دلخواه من شد بنا
---	---	---	--

تا بشنوخن بگری چسان شکستم و چشت کردم رودا زانیکه از من نیایی نشان من در هیچ دمی پیش نیست زند هر یکی کوس حلت زجا هر آنکس در اندیشه با ملکشت خاک از کجا برگرفت ازین پس چه آورد بر او کلی دگر چه سازد تو خود بگری گل از باغ مقصد بچیدم دگر خاک را باد سازد چها به حال ای مادر مهر دور بجان گوش کن گفته شیخ سیا از غم رفتن من بجان گشت خشم من و فاضل کسی از من و تو کجا آید اگر بودی چند روز دگر پس این روزها مبارک	روم از چنانا و شوم کامران گرانی گزارم باهل جهان گنی صبری مادر مهربان که باشد که او اسف پیش نیست نه بهمان بماند بهمان سر هم نقد عقیق تبارج داد دگر خاک صورت کجا در گرفت توان دید نقاشی کردگار بنوششینی و حسرت بگری مگر خوابی و آنچه دیدم دمی پس از چندی اینهم ماند بجا تواند بر اصل معنی نظر که معنی بماند نه صورت همین دان که من نامدم در که بودم کجا پیشین رسالت کار خدای خدا آید است چه بود که آخر همین رسالت نیایم چشت کرد در خیال	بر آید ز تن جانم اندر سخن در آنی ملک دگر در شوم که نالود را بود توان نمود بشرایع اینها کجا قائم است ز دنیا کسی چه دارد دوس تو دایک من در حقیقت کلام دگر رو پاک از کجا شدید چه عارضی و کیو چه گوشت که آیا چه بود آنکه من دیدی نه آن جفت و نه آن او چها غلامم که غولت باشد چنان که بود است صورت همین جوهر گنی که تو غور از ازل تا ابد جهان جلیه است و ما جلیه که بود آله از آمد و رفت من جواد فیاض است و آخر فنا عنایت شمرانیکه من با تو خیالیت انکار و بار چها بکفت از زده انکار بهر دفعه روح ز جسد است در آمیزم انصاف نیست بان اگر قطره ام عین دریا شوم وگر جز دم از گل برم کام غرض بعد چندی بکلی منم عاشق آنکه میثا شس ز غم ندانم بر زمان پرشد	ز بیغی من چه دیگر سخن پنی داری پیش و اور شوم عدم خود گنج و کجا خود دور صدا قائم است و خدا قائم است که دنیا بود و روزی چند پس در آوان چه بودم در آخر چام چنان باز در شست خاکش دید چه برود چه زنگان چه کرد چه چه بود آنکه نه شد دگر دیدی قادر است اکنون همین خاک غم آنیکه بی من تو باشی چنان زمینی قصص بسیار لب نود ماند و ماند کسی جز خدا در سرگشت و فاجعه هم در دنیا توان رفت از روز چه حاصل که آفتی بر تو عنا دوروزی دگر کم سخن با تو خوش آنکس که بر دیار چنان کسین پس من و خدا بگوید دگر لیکن این طلسم است که نمود ز چشت حقیقت نهان در دگر از پس لکلیا شوم بکلی کم حاصل در اجم دل کرا بیا بهر غای رسنم بر داز خودم لطیف بنایش بدل خرد از جهان میرسد
دیاری که بر یکت از نجا رسد لگام خستین شوم وصل خواه برایم ز خویش در اجم باو دگر شستم آقام کشد دگر دانه ام جلد خرم شوم گنایم نظر بر جهانی دگر تو هم گری گشتن بر خرم من	رسد گره امروز فردا رسد بیکدم گری دو سه ساله راه زبانیکه لستم گنایم باو نبرد از شیطا نظر اجم کشد من او گرد و او هم من شوم ز خالم نماید مالی دگر بود پیا از کذب خرم من	بهر دفعه روح ز جسد است در آمیزم انصاف نیست بان اگر قطره ام عین دریا شوم وگر جز دم از گل برم کام غرض بعد چندی بکلی منم عاشق آنکه میثا شس ز غم ندانم بر زمان پرشد	

در زانجا بازم خبر متع	قیامت اینجا دگر متع	بر دو کام دلی آنچه طایع میر	بر سن بجای کرانم میر
که رو بر قفاز نه را گو صفا	مبادم درین راه رود صفا	ناعم که چون برغم آتش قدم	فلک دل کشد در مبدنم
بآن کر غمش داشتم خطر	کنون وقت آن شد گردم	چو عمر یک ناله رود میردم	مخص ز توای بدین مضموم
پذیرد جلا تو آئینه ام	برای تمنای دیرینم ام	شود اضطرارم بد باسکو	روم فی تکلف دیوانم
دگر نیم آنرا که چسبیغ بد	بخت آیدم آنکه چسبم آفید	شوم باغ باغ از گل آرزو	گل آرند و جینم از باغ باو
کود خود چه گرد و حصول آید	پس از من نکند طبعی لای بد	بطلوب سازم بند و قید است	طلب آنچه میکردم آید بدست
دگر روز این رشته بکینخن	یکی روز بودت آیمخن	بهار آگاهی خزانست گاه	بیان جهان افکنی گر نگاه
چو گل بس درین باغ یکدیفه	سهمین آمدند و سهمین رفته	درینجا که ماند و کرد ماند دگر	خدا را چشم تقوی نگر
فلان اسلا رسانی زمین	فلان از پیامی سانی زمین	کنون الودا الودا الودا	دگر تا گجایت دهمین صد
فلان جامه ادفن باید نمود	فلان در که بدست باید کشود	بری از فلان راه تابو	کنی از فلانی خانه کفن
که بحر جان کس همین اختر	فلان خوش با فلان کنش	فلان شخص ده بان چند ضر	فلان شیی که میداشتم من ضر
تسبیح آن به که خود دانی	کلام مجیدم کافظ دای	فلان حاجی آرزو بر کام	فلانی رشته کو غانده بگل
درین عواید و سنجاعتی	فلان را آب سمیت دای	سلاحی که من داشتم از تو با	دگر ای پدرا از برای جواد
فلان آشنا داده بود بمن	فلان گز بودم مغرور من	فلان تیر اندر فلان ترکش	فلانی نسان او اولکش
فلان دهنه زوعم بود تر	فلان خیر است آریه خور تر	خوشم آن بر چه دانی بود	فلانی کمان خود کیانی بود
نگار کاید لکار آن کینه	فلانی کند است بس خصم بند	برق جهان طبعی بر دم دنیا	فلانی تفکست آتش زبان
نماند از جیاع بلی اسلام	درینو دیگر چه باید کلام	بود از تو جبهه مدد از خدا	چه وقت در راه رسد از خدا
دعای خودم بویشت راه	روح و خم راه آگاه کن	بفرما دگر هر چه فرمودم	تو هر چه زین پیش بنودیم
خدای مجاز نه چون آن	خدای حقیقی چو آن کند	منش بوزش اوز تو بوزش	خطای اگر رفته از من بگر
کرد خلد و فتن چنین شمشیر	پس از رستم شکر یار دیت	توان بر حقیقت رسیدن مجاز	دیر صفت او بر لطف باز
یک عصمت او را چه امید	خدا عصمتی بر کرامید	کسی را ننگشم بخور غرض	ذبی را اندم ز آزارش
کسی را که عصمت بود جنتی	رسید بخت ز بر عصمتی	قصو غرض و دور بکوست	کبوتر و سیه مای پست
ترا هر چه مقصود آندند	ترا هر چه خواستند آندند	که خرسند گردی چون من	پس از لطف حق ز تو آید
کینه چو می من بکار آید	جوانین رود و خیره پید	من از تو یواز حق شوی دنیا	بروزیکه ترسد از وینج دنیا
که خوشین بدل آورد کفنی	خوارنگه کرد از خسر تی	وصیت بخواب	
ز چرخ گهن دفتری باز کرد	بسخنهای تو لغبن آغاز کرد	بسی نا امیدانه دید گرفت	دل از دید او بریدم

کتاب

که این بخت شیره بوده است می راز منزل بر دنا گمان بسر ز مادر جدا میکند نی زادگان ز کثرت از زوات شود زین قلق شوق دلستان زمین بجد از چشم کان پیرا بر خاک غلطان بود در تاب بسی همچون بادل غروب شد بسی گل لیس از من بر آید ز خاک بسی سرور در خط پوششی بود بسی کس از خاکم آید بر لب چه گویم در از تمامی چمن بس از یاسمین یا سمن چه خوش شد آنم که باغ کنیم از تر و خشک با هم سخن مست که گویم این روز و شب نگه نود سایه بهیچ گیری مقام تو سحر من بخشی دمن تو بجز نام او بر زبانم نهاده درینو که تو خبر یابیدم خلوت دل آید و دل نهاده به بینی که در این خون گشته ز غوی تو غوی من آرد بیانه چو رفتار و گفتار تو بنگرد بگوشتی که چون افتاد و نظر دوست از تو بپوش آمدن	چه نمودیم که نموده است گند تیره در چشم مردم جهان برادر ز خواهر جدا میکند شود سنگ آب از چین دارا بر زرد سپهر چرخ زمین ازین نقد گویش دکان بر بهر ذره باشد نه آفتاب بیدر آمدند و برود شدند شقایق بسی غنای خاک بسی سمن اندر غموشی بود بسی چشم حیرت کشاید بود تمامی چمن ماند تا دامن بس از گل زد دیگر گل بر خور نصیب و خوش بود بیکان توانگور گیری دبادام من تو ام گوی این بلبل و گل گور من از آب کوثر گزافم تو از خم گوی دمن آدب که جز او در گزافم که در بمادر چها گریه می آیدم منش در بین تو افس دریا ترا بند و یاد من کن ز بوی تو بوی من دیار چها بخود افتد صافون گند گوش من یاد و زخم بروم از تو صفا نشین	گل را با بصر درید بیدرنگ در خنده لعلی در آرد بجای بر دامن حق بین چها کند ازین بر چه بود دانی من بچای که رفتند از نجای بهر جا که پا نهی ترست بهر غنچه رازی نهان بود بود آمدن را شدن بر کاف بسی سبزه بر چید دانا دید بسی سبیل از درید دل موکنا بسی قریان بانگ کوکوزند بر دنا گم شد بادا جل بسی رفت سر و لبی است من و تو هم میو چیم ازو تو از سر نازه سازی تو آری گل و یاسمین در نظر من و تو که کوثر انجم خوش بهر حال اکنون دعا میکنم بسی وقت خلوت و منزل چه خوش بود و خوش درخت کنون حالت طرفه بین گشاید چو بر و دویست نظر بر خسار تو دیده چون داگند بکفایت تو لطف گفتار ما ز بال و پر خود ملک بگرد بسی از تو ختم زنده اهل	بهر غنچه گلشن گند و شکر ترا غایب گنجی سپارد بجای بیکم در دشت خفته بر آید مگو از خشن و سپهر من چه جای من و چها چمن بپستی در افتاده بالتر ز هر شکلی عیان بود ببین این شتاب ایان بسی غنچه سر در گریه دید بسی شاخ نخل دست بر زنا بسی سلطان دم زیا بودند ولی این چمن بزر خلیل بهار از گل و لاله سازند بوی از من بجز باشد زو من از زعفران خنده گریه من آرم بر لب زین و زین تو گوی بخش من گویش بنام خدا جان فدا میکنم به بیستم چه سازد در کار ساز گهی تو از انو گوی من دل از دوی من ساید بهر چه شد و شود و شود خیال من اندر پیش جان بکفایت تو لطف گفتار ما ز بال و پر خود ملک بگرد بسی از تو ختم زنده اهل
---	--	--	---

بود سکه گرت آرزو یکی زان بسی که نام نگو دگر از جهان چون دوم بری ز محنت و ز غمش مقام گندم خرم حور و از قصو نور و شمع و شمع دعا کلام الهی ترا از بر است تو ای که برکش شود از تو شا نه تنها زمین میشود چاکرت ندانی اگر از خلقت سخن تو آنکه ثانی ندیدم ترا ترا کاروان کار و غنیمت قدم می نهی با عجب کتی ز دین تویت مرا بوده است مروت ترا در اعجاز بسی شمر گری بسی نامور رو د نام تو از زمین تا فلک اراد چنان آوری در ضمیر نکونانی تو در بر طریقت زیر فردان تباری رنجها بجود تو رسم عاقم خورد بر آید ز هر گوشه نام ابد سحر لعل بد و بر تو گیرد شود کفر یا مال بر کسری گنی سخن شجاعت که گوید ترا بیا موز از صد دل و صد او مرا دوست دارد چه دشمن چه دوست بصفت دارد بگوید بسی لطیف محمد علی سلام کشتم حور و در از قصو که حرم ببارد همه دعا تو خود گوید ازین بر است بود از تو برستی را گن د خلقت کرد دیگر دست مرا خود جهان خود تو چاک عجب تو سنی برگزیدم ترا بهر خوبی تو چه مجبونی است بزر قدر است بود دولتی که دین تو چنین خود گجا بوده است محبت حکید از سرایای تو کسی را دبی ز رکشی گهر دعا نام تو گوید ملک که خواند کرد آفاق گیر بنام نکویی تو نازد شرف برای رنجها و دبی گنجا چو آید دگر زو همین غم خورد شود جا بجا مسجد و خانقا شود دهر را نیز دیگر مزاج شود مومن آباد هر کسری خلک ازین و ملک مرصا مرا چه چاره بود در دل جهان	من انا نبی و مومن و مومن ز فیض چنان باند اند که یاری از این نبیره را شود هم چنان در دم در نیم علامی مرا بکمالان گنند دعای تو دایم تو شربود ملاوت بھر در دین می سخن عزیز عزیز جهان دگر است ز تو تو پیدا بود برتری تو آنکه تو تو مرد در زند بمهر نکویی تو ی پناه چه گویم منت ای انگیزش نصیب ذاتی محبت ترا در آید تو شستند مهر ترا یک سخن صد سخن بوده زین خوانده ام بارها نباشد کسی مثل تو در جهان ز بخت کسی تو ای حق پرست بهر بستگی باید از تو گن د بهره فتانی ز تو سیم را نماید لهور از میلانیت دینی رونق نازده اسلام خدیجه خود از مهر رکعت سپهر بر آید ز دست تو کار دگر زمانیکه چو گمان بکفوری دینی چند اگر ماندی در جهان	ز و مومن بسی مومن و مومن باید این جهان پر از اینان بجای رسان این سکه گرت بناز تو کم کردم آن خاتم رو د آنچه در مان این گنند اشد ز دعای تو دگر بود چو بر روز نبود بر جموع گن که خوبی ترا و غنیمت است بنیان چون کم تو کسی دگر ز اینها روی تو مرد در زند میدای تو چشم یک بره ز تو خلقت سرخا خوش ز آدم رسید منت ترا بجا و دل تو شستند مهر کلام تو گوین بوده است که سازی جواد خود کار جهان تا که تو باشی در آن بهر لعلش ز بخت گن د بدست تو باشد کلید مراد کم از خاک دانی ز تو سیم بهر کوی و دین خدا دین به ندی برو غازه اسلام غازی بود هر که باشد بر بدست تو بخت گنند بر ز پیشینا گوی بخت بر دینی چند اگر ماندی در جهان
--	--	--

نفس را تو از گمراهی اگر دمی	صورتی فراغ از کرمی	خشم بودی و شرمین	دل شد و خفا تیرمین
چو نیز از گمراهی اگر دمی	کنون هست در قبضه است انگار	تو با و کمارت که من میروم	همین بس اشارت من میروم
ای کلام تو کرد و شود	غلام غلام تو کرده شود	ز علم و دقت هر چه خواهم دهند	همه عالمان سطر است نهند
شود و روشن از نور ایمان	بر آرد در از بحر وفان	مرا جز او داد و بیداد	ترا هم بدی حق مرا هر چه داد
چون در دل بر یکی جان	برون از دل خود یکی گمانی	زمانیکه بر تو نظر افکنم	بخت آدم کین توئی یا منم
بروئی من و تو نه یکوست فرق	بلی در کوبان نه یکوست فرق	و در پشت ای جان من	کسین پس تو در جامه من در کفن
تو بیداری و من بخوابان	تو سمعی و من خاک و دانه	باز ازنده خوانند این جهان	و مرده دانند بنده گان
ترا من از قاتم و لاله زار	و از بستر از خاک و گنج زار	ترا عو خاوند لیل و نهار	مرا او اگر از بند بر کردگار
ترا موفقیات متنا گشتند	ترا مغفرت متنا گشتند	تو و درنگ است بر زلاله	من و در مزارم همین یکبار
تو و هر دم از شکر پرویز	من و یادم از فاقه آوند	بکشت است ایمان جان	نشید گویمین الحمد و غايد
دگر آنچه گویم بر بخت شنو	منم نامحت این نصیحت شنو	بعلم که خواندی نظر کرده	و اگر کرده باشی دگر کرده
پس از من گئی بر چه فهمید	غرض تو مخلق پسندید	ترا خود شایسته بود و نه من	ز راه شایسته منه یار و نه
بر او نی بر دل آگاه دقت	ترا نیز باید بدین راه دقت	باین زیادت بارگاه خوش	که در باده ای گدای خوش است
ره و دم دل ز کف آید گیر	جهانی بدام خود آفاده گیر	کنک آفاق گردیده اند	نمایند رویا پسندیده اند
توان کن که هر یک پسندش کند	برای خود اندرز و بند کند	مکن از حصار نیک در کسی	که از زبان حق گل در کسی
طریق پدر بر چه بینی بگیر	ز میان دگر بر چه بینی بگیر	همان کن که من کرده ام در حیا	ندیدم جز آن بیخ راه و نیا
مکن آنچه گویند مردم مکن	ره مردم مکن گم مکن	چنان ره مردم برایت رود	چنان شو که مردم فطیحت شوند
بنابش نشین و نه نشین	و گرمی نشینی بدان نشین	ترا محبت لغت کافی بود	که از صحبتش بهره دانی بود
که بود است بر جهان دیده	پسندیدگان را پسندیده	برش هر که نشست پیرمند	که زنگنه اش است اندرز دند
نشینی زمانیکه در انجمن	بیاد آور انداز اخلاق من	که چون خلق با کسی کرده ام	تو کمتر مکن من بسی کرده ام
سخن تا نرسد کس از تو مگو	که دارد سخن چین و گوشتو	بقدر ضرورت سخن و حیا	ترا سپرو بیای من واجب است
بهر انجمن خنده و قهقهه سخن	بودی سخن خنده و خوشن	زین بی بیاض رسوا شود	بیک خنده چون را از او شود
او جان من جای خوش	بودی نشستن چاه و است	ادب می را از پیر و نه	ادب می را پیر از دیند
بیای من زمانیکه در بارگاه	نخست افکنی بر که در نگاه	که مباد افکند چون بر سوزن	بود رتبه اش در نظر نادگر
بدیدم آن مرد بهیگانی	که اظهار دیدنید بید انگنی	و اگر پرستی از هر یکی حقیقت	که این پرستش خود و نه حقیقت
درا خاد گدا بود برتری	ز خاد گنی گزری گزری	من خادم و در حق برترم	بچه خاد گنی شش بر سرم

بد تعلیم مردم دو ساز قد	که سازی دونا باز پیش	بکار نکو هست دیت نکو	از عادت برآید عبادت نکو
در خیر حال من بکن	به تعلیم مردم شوم سرنگون	را کجا خاست که شد ز دیت	ولی عجم از پانوا بدست
بهر عزم اندر تو اضع گزشت	ولی سیریم از تو اضع گفت	تو سرگشته اضع گنی اختیار	چگونه جها میروی مختار
بماند از جها قائم ایمان من	حیار انگه دارای جان من	بمومن کجا جها بر جیز	حیاورز اگر هست ایمان جیز
در شرم ز تبه دیگر است	بشربت که شرم به بر سر	بجاماند شرم ز فضل خدا	ترا عیشم شرم دار کجا
مخور خود چو در فادینی کسی	که در نان دی لطف می	بوزن نان جا خود بده	بده هر جوی دیت من
گدا را مان از دست نا امید	که باشد ترا نیز صدا امید	کسی که بینی زغم نکند	بر آتش زنگی زینست
بود هر چه بشت محتاج ده	ولیکن با شرم دل من	تو دایک بر شرفان حکمت	منت آید گویم سنان از تو
بهر حال کاری کن بپشت	نده بی سوا کس املا جوا	سواریت بر شام دیت	ولیکن چون بی تو سنان
مکن اسیر گرم و دیر تیز	که بود کسی را گمان سبیز	درین ره ضرورت آشنگی	ز عقل و شورت آشنگی
همین مانده در هر غارم دعا	که یار نگردد نمازت قضا	همین باده صیام آرزو	که باشد مرا عید از صوم تو
بلکه شکران آب دوان رقا	دل خود بکوثر نهاد سزا	فرقت باها اولترا است	که راه فرقت بجلد اندرا
تو نیکی و این نیکی از تو شود	که محتاج مستغنی از تو شود	بباد که شیطا بر هاند بیت	بر اند بر او دگر ناگیت
به پیری نگه کرده اند اهل سوز	که باشد جوانی همین بنحرف	منت آنچه گفته همان کرده با	وزان باده به قوی غورده با
یقین ای برادر را واق است	عقیدت که بینم ترا صادق	بلبت نکوی یاری سخن	بلد را بجان دداری که من
دعا کنی بپدر خود بکار آیدت	نصبت شود بهر چه نیایدت	به بینی که چون بشو کار من	ولی من بهم در رخ آزار من
چگونه دگر وقت یا الله است	سخن بدین روز بان گویم	اکنون وقت نکند کار من	چرا اینت شاید گویم گویم
که دل با خدا دارد و درو مدار	ز ناماندن من الم زینها	اگر من نام چهارا	که دیگر جها آیدت در نظر
همان تر کس آید و همان تر	بپاروی اندرین گلشن است	یکی آید و دیگری	تا شاید درین ره جها می شود
جهان بر آنکه غافل بود	نه از بگوئنا که کامل شود	تو اندر جهان باش خواهی	ولیکن من باز اندازه پیش
همان که اهل خود کرده اند	بلفظ خود را بنورده اند	غرض تنگم بر نفس میرسد	ز غیم ندانم نفس میرسد
که ای طاهر بسد و جها کجا	چه افتادت اینجا و آنجا	تا بال تمک لیسند آ	بزد این نفس شکن و خون
طاعت بر او تو نبسته اند	ترا آشیان در جهان بسته	کستند از طایر تو حور خلد	پرسی اسی تو خال کفایت
تو رفت بزرگ سخن نامصطفی	نگه کن که در خلد بر تو بیت	پس اچان من دقت ننگ	میان من در دیت خلد
سخنهای بسیار ناگفته ماند	که بر تخی نا گفته ماند	گویم جز این نیست بر سخن	و حق شودم بر حق کن
دگر که از خاک من بگری	دعایم بکوی دیاد آوری	که این خاک باری مان بوده	که یک عمر با جسم من

یو آدی را عجب ما جیا دیشی کل و شمع ای را زده نیشی دهر و نعل و کنی نمایان شود هر چه دانی بنان بگوشت سید مکر و آوازها گویی که از رحمت گیت این مزا داریم واجب آید ترا گهی حرمش در بیتی مرا گهی شربت اشک در کف تو آئی که بخشایش تمام دعا مقلان بجای رسد الهی فلک باد بر ما نبرد در هر چه باید بعضی ترا گیا میسر و صفت گفتگو بسی راضی از مزا آید ترا اگر من برفتم تو باش ای چنان عریانی که شام و صبح تو باشی باشد بسی تو را	چنان ایندا و چنین است بیل فلان و بر دانه سوز عجب قدرت حق تماشا کنی پای شکر بزدل گشای زبا دلست کرد آگاه از دازها که آید بهشت برین بر زمین اگر چه خود اینها ناید ترا بعل که گشای و گوی در آ گهی گوی ای از همه بر کنار تو ناکرده و کرده بخشی تمام که در خلق بر مژد عای رسد شب و روز گردد بگردش نیش شود همش ترا جز این مختصر بگویم تو تو زی تا این فدایت نمود که آید بسی کار نیک از تو نیز بفرست بر شک مسکین خداست بگیا و کرد اسلام	خوش آندم که او در و دل جمع مزارم شود بزم ناز و نیاز چنان بشنوی نغمه از طیرها عجب جلوه انداز آیدت شامت شبنمی بر دلفش زمانی که از عالم آشی بوش گهی دل کنی خانی و دین گهی پرستی این کاین گشای کین بند نامد بخش بمن که در رحمت خدا میگذرد تو زین پس دعا کنی دین الهی ز دنیا شوی بهره ور نه بینی که عالم کنون دیگر است گرم لب شود به معذ و دار نیفتی ز دم بر غ و محن خدا داد و ایمان تو بر فر خدا نیست بگو نام دارد و تمام	بهاک ناریم که کل و گاه شمع یکی در نیاز و دیگر مست ناز که از خود روی و گیتی سیر حق اندر نظر بسیر آیدت ز کامت بر آید معطر نفس به بینی رقی الفکس پیش گهی خالم از اشک گیری بدر گهی ای اندر فلان کاین چه شد بخش از لعلش بخشش دعای تو سگام نامی کند گم آنچ پیش از تو من لغو نهال امید تو آرد غر چه دیگر اجل انکم بر سر آ که بگشای دم نبست در اختیار که افزد و بر غر تو عمر من در کبره برداری از ده گدا مرا دیکه داری بر آرد تمام
---	--	---	--

دعی ز وصایا و اغتشاش بگفتند ای جان عسل و ادب بگفتا که این وقت داین رود نقش آ امید که اندر دل آ بماند از هر چه اندر دین پدر بر چنان کرد و نقش دگر	بیل رغبت و سیر شدش صام آ و آینه و لطف کی آید کف ما و شکر آله پس از یکد و عشا بر جا عمل خو و نیز از لطف در کام بمن هر چه گوی گم شکر	بپر ز وقت و از دونه هلال کسیرت از اندر نظر که این جمله روز ما را کنون طلب کرد خرماد و دان زمان که قطارم ازت و عیدم بگفتا که اکنون بیاساری	که در اندر نیکان برین ترسم بود عید و زده و داران برای سفر مهت بیکت این شکو چرا کش اول خور بعد از آن امید دلی نا امیدم همان بکن خواب و در خواب عالمی
---	---	--	--

چون ببار بود ز سب ناگهان	بخواه رفیق پدر و دین عالم نو	چه ببار بود ز سب ناگهان
--------------------------	------------------------------	-------------------------

کله که آمد چشم اندر من صدای خوشی گوش زده من نهان چشمم کس سوی من بطایع حاصل از و آبرو چو برسی اصل آن بنده چو بنده که تختی است یا قوت نام نهایت عجب و بغایت لطیف بر آن زن زانخت شسته است ز رویش عیان شدادی زده پس و پیش آماده غلمان خیرت که خواب است این خیال	که دل بخورد و ببرد چو بیل چو قری چه طوطی بیکو صوبه بیکو سمن هر گوشه نبرد و هر گوشه جو چنان خود دین بر دین می موضع مطلقا نصفا تمام دل از کف رجا و وضع محمد سلیمان تیرد آن پرست به پیش لکانش کلام مجید سرو دل در راحت جان نماید چه حال اندر دال	صبا زده آمد ز سمت شمال بکوه سمن سبیل خلق کله دلاله حسندان باغ لها خود آمده هر جزو کل غرض اندان با رغبت نشان عاشای اهل تما سهر فروغ دل دین ازو جان بان خورشیدی بان خرمی چو است حرمان بلف خواهین سینه و در گوش میدار شدن پدر از خواب و بیدار	کله آسوده دل بخورد و ببرد بروی نگویند چو زلف و دوتا کله دلاله حسندان باغ لها خود آمده هر جزو کل غرض اندان با رغبت نشان عاشای اهل تما سهر فروغ دل دین ازو جان بان خورشیدی بان خرمی چو است حرمان بلف خواهین سینه و در گوش میدار شدن پدر از خواب و بیدار
یکی خاک بر سر که خاک یکی زار بر بام و دیگر بدر چه جای دیگر مردم روزگار الف از دل غدن که بکین مهر و محبت دوم و چو از الم گر بیان هر کس است جنون نه مردن همین از غنایم زلفان در آن شمع بر آگنده بوس نه قالین همین رخ ز پایمال تو خفتی در گردید حالش دیگر بیا رآ تو پیرن را به تن از آنجا که این قول گزیده چو خود را بکس سبدم نمود تو بیدار می که مقام	نه خاک از سر و نه خاک بلند از دغا بام شور و دگر قصا سینه ریش و قدر و نظار بجاش الم آسمان آسمان با فدا آفاده با بخت خم از کف داده و اما صبر و گون تمامی زنان سنگ زلفان چو گویم چه آفاده گریان همین در آفاده گرد ملال زولبت چشم و د عا کدر در عطر بالید بر پیرن تضای نیست نه بایستد دمی بر نیامد که در خلد بود از کاروان شدید اسلام	چو بیدار و چو دل یکی آه رنگ اشک بدون چشمه چشمه همی ارض در زلفه گای سما نوش گزیده زلف از غدا ز آه دما دم بشورش ملک بیا محبت و خوشش او در آفاده بر اصل خدمت زلف چو خورشید غلین زلفا خون پر سینه و پیش گشت ز بزم جهان یکدوم چشم همین بگو نام خدا بپوش بزدو چنانی شعله غل ملک سپیدی تار که در متناوب افکری بی زبان از کاروان	چو حال در محو و بیدار دوان آه گرم صدای اشک سنگ آن مان در دگر و در لوگوی ملالک شد یکدوم بجرت همه بر آید و بجانب زمین و دلبونش ملک همان آه و زاری همانای عکاس باه و دگر آن بیای مکان در غلین پرده با سنگ نه بینی چه نور چشم ترا بوضیعه داندش اهل نظر که آمد بر و در و زلفا بیا گشت ای بر ملک خاک لوگوی که این عمر و خواجه چو خاکست خالی زجان

نکاهی بفرزند و بلند خویش	هم آبی ز دلید فرزندان خویش	که چون از تو بود و من از تو	گر خدی و دام منک از تو رفت
و به سورا و رفت و ماماتی	همین در پی و باین برسی	ز دست بیجانیم و جا بریم	چه جان بلکه از جانی قایم
چهار لغزش و نخستیم	شود چشم ما کور کین بگریم	تنش را جویمیم اندر کین	دیدار ما از چنان برین
مستمین که دیدیم حاکم	و گرا یکیم در مدفنش	جو با بوبت او آید اندر نظر	گنداید کوه او در گ
بریزیم چون خاک بر کفنش	گند خاک یاد کیم تنش	که دستش اینچنین بر پا شود	محمد سلیمان از بخار و د
رود از جهان و شود در صحن	بلائی قیامت غامی جان	از وطنی را کار از دست رفت	که چون نبض جان از دست رفت
قنات میباید اندر نظر	جز این تا بهر قیامت	خود او مرد و ما را همین	که بی او شراخون بپوشی رفت
مباد اگر حال تو دیگر شود	مال ملال تو دیگر شود	زدست رود کارنی از خدا	بیادش فراموشی جمله کار
که این غم در غم پیش ما	بجاست ازین غم دل ریز ما	ازین غم شود زهر و سنگ	ازین غم شد کینه و سحر
دیدادی صبر ازین غم زدست	مگر آنکه آتوسان صابر است	ز کس قنات بدست در لوقت قیامت	خیر

و نصیحت اعیان اطفال از آن بلا نگر	بصدق دل استاد بجز غار	پدر چون شنید اینهم ماجرا	شنید بدید اینهم ماجرا
طلب کرد آب و وضو کرد و نماز	در آن شب زینت و نور	تغیبت همه را و آن با خدا	بجموعیت طارش کرد ادا
ز بس گدازد از بخت و گدازد	شود شکر آن چو ازین	در گفت یارب و شکر تو	خضوع و ین شکر و شکر تو
که گردید دین تو امانت ادا	بجز کس اصلا ناید تو	امانت سپرد آنکه با تو شد	چرا اندرین سپردن شد
که نبود که ضایع شود چو تو	ز خود رفت و بگذشت	پیش اینان چه نقد و چه	گرفت تمام ددان همان
غرض بعد ازین شکر و این	که آن که کشای در خود با	چرا این که حالست بر ما	همان حال طاعت بر ما
که این نوره زین گاه شد	که آن در گدازد شکرش	که این در بر او یک گوید سخن	که آن در امید یک به سخن
باحوال استرادر همه	پریشان و مضطرب بود همه	بدرست خدای عین شکر	بدرست خدای عین شکر
همین این و آن شکر و شکر	که این از کس آگاه و بی	حدا یا چه بود از روی و چه	حدا یا چه بود از روی و چه
چه شد که جهان رفت و خنود	چون غما جهان شد سیاه	که خورشید برقی و نگاه رفت	که خورشید برقی و نگاه رفت
که افتاد زبال و کاینقدر	سبک و خالی گشت از نظر	در افتاد شور و لوی سوبو	چه بود از نرم و چه وقت درو
همه شکر و شکر و شکر	چه بود که در دنیا	چه در از قضا و محک غریز	شاید با کمال بر زمین
که از خود بیگانه گشتی	که آفریدی با خود این	کزین دره و غم خری که با	ولیکن محمد سلیمان کجاست
چه بود خوش آمد میخ	فریاد از محمد سلیمان دروغ	درین تیره شب چه کرد	نیامد محمد سلیمان
گوشش در تاج طاعت	که دیگر محمد سلیمان نه	چه آورد بر و کار این سپهر	چه شد محمد سلیمان زده هر

چه روز بد است آنکه مشیت ز غم چون نگرود دل از رخ سر است از فغان گوش کوین یکی گفتی ای جان چه حال این	زما چون محمد سلیمان رسید که خدا بد محمد سلیمان خاک فغان از محمد سلیمان فغان من و ز بنو محالست این	بلکه غم تمام تا بدید و چه رفت در جویند چرخ از سحرین نخستین او صلقه زن سحرین گفتاکی ایام بنگ از جرات	از اینجا محمد سلیمان شناخت که گوید محمد سلیمان کفن از اینجا که در دو غم لایمان صیاعم نماید تیر از ممان
یکی گفتی ای نور چشم پدر یکی گفتی آیان چون خوش یکی گفتی از من چه دیدگر یکی گفتی ای روشنی عشق من	ز جادو تو من و چشم تر تو روشنی آن تواند بخش که شویم ندارد ز شفقت نظر شوم کور چون بیمنت در کفن	گفتاکی از چشم من آیدم گفتاکی آن سوده انگرم گفتاکی این چشم تو گفتاکی این تا بسرا من	بسی مضطرب صبر چون آیدم بیا ساز آسودگی بر خورم دم پرستم خورشید و تو در لعل از چنین بر سر من
یکی گفتی ای دلبر نارین یکی گفتی ای جان من دیدار یکی گفتی ای جان رحم کن یکی گفتی آخر چه دیدار من	بسترفادی چرا چنین ز اجول من ترا چه است بجا هستم به جان جسم کن که اینگونه دوری گزیدار من	گفتاکی از تو فغان سر گفتم گفتاکی اینها که من گفتم گفتاکی از تو که من گفتم چند تا که ناگاه به جان گفتم	بوقت فغان دیدار تر گفتم رمد دل ز بهر رود و جرات ستم بر من چه است آگین ستم زینش ای جانم زان شدای
در گفتی اکنون گنج بیمنت یکی گفتی آیا چه پیش آیدت در گفتی اکنون چه درمان کنم یکی از فغان سازوی	گجا روزیم غم تا بیمنت جرا فتنی از جا چه پیش آیدت بجز اینکه خود خفت جان کنم سجین نهالید مانند نی	ازین بر لب باشی و فغان اگر چه رود هر یکی از جهان من و از دست زبستن و گمان چه حیرد برین مجلس ای است	تو بیدار شمع ولیکن زبانش تا به جان زمانیکه حارفت خاکستان نی هست اما گجانی است
بآودگی گفت نادان زمانیکه یکضای در سید گرت رو شهنشامت اندر ضمیر یکی را که غم بود ز اندازه پیش	بجان من و تو ضا در سید بیا و همین راه را پیش گیر بدیگونه یاد آمدنم گزینش تا شا بود و کوفه تر از زبان	چند گریه من و تو و می زنده ایم نماند گر ز خفت دم زد که چون او مال تو گردد ملک که پر کرد جان من از زبان	نه آبر بهار فردنی بنده ایم پاییز دل تا بلبک سخن گفتاکی تو دود چار سو رودم چنین جانم بر تو من
بگریه یار با در و نهان عرض زین غم تا ندخدی بهم ولی اندر آن حال و وقت اثر در آن سر سنج از کف خود دنا	چنین گفت با چنان در دوام که میداد از روز محشر خبر ذلی کش نبات در حق دنا پروا صبرش میرد قدم	بیا من جلد کرد بخالی دلی تفاوت بدید باید می در آن شب که از قیامت بود باز آنکه از چشم بر دزدان	دی از استقامت جامی نمود بآن دامن پا میکرد در آن سر سنج از کف خود دنا چنان صبر بود که آیدم

چو بگریزد از جان بر تانگه کعبه	بدون بروی از گنجه دل	رضا جوی همگان لغزش	یا جل و عیال آن نصیحت کس
بگریم عیان از وجود می	نیکس دلنوازی کس دلدی	بوزید تا بندگائی دگر	که هست این زقرآن آن انفر
برای سنجی این و آن	بشکهای پیشین بر زبان	که آخر ندانی فلانی چه کرد	زرگ فلانی فلانی چه کرد
چرا با پند از غصه در خون تپید	بجاییکه بر اهل بیت آن رسید	دگر تا چه انس و دگر تا چه جان	بخی زادگان و صیبت چنان
با مثال اگر چنین چه شد	بلا بر ملاگر چنین شد	بود مرد آن کوخورد صدشان	بجان دینار و ملک فغان
برون حق گر رسد صد گردند	ببندند کاین است از این پسند	شمارند اینها ثوب ارم	جهارا و فاو ستر اکر م
ببانی دلشان خنده اگر	چو گل کفنه از نشاط دگر	اگر ساغر ز بر آید بدست	بوشند کاین از آن قیمت
		در تجزیه و تکفین	
بی غل بردار و رادگر	چگونه چها آمدن در لطف	بروینیکه پوشش نه می یافد	همان نازکی از قدم تالوف
بگم خفته در کس مست ناز	همان مسر ساهو همایم	همان دندمان تابش کور	همان سرخی با آن لعل
کمانکش جان ابروی او که بود	مژه تیر باران همان نیمه	همه حضور اناز بر میگرد	همان ساد و کف همان
مبای گفتن لبسته اش	نمایان از لفظ بر حسب	خم کرد آن او همان جلوه دگر	که وقت سخن بود اندر نظر
خط لبه لبها جان پرورش	همان سر و رنگ از شک	درو بام آن خانه رنگین	همان بمان بوجان پیر
نداشتیش موده کس آن تران	فدای چنان موده چهره	پس از مرگ صفت بود پیر خور	مگر اندر اینجا که میزخت نور
چنان مینمودی که خفته است	رخ اندر دوی نهفته	پیر ستار که در بنشسته اند	بکار یک حکم آدل بسته اند
ببالین او شمع استاده است	چو پروانه در آرز کف داده	نهاده است آب برای وضو	بمصلحت گستر از بجهاد
برای تجدد بر رسم کهن	بود اینک آماده خاستن	چو این بود دیدار خوشی	یقین شد که میشت بدستی
پس از دیدار این رحمت آفرین	خداین بدین کس آفرین	زهر پیرین کوفت آن دود	کفن کردنی از پی آن نمود
که نقش سازد جاییکه گفت	نهانش ز غایتی یک گفت	زمانیکه تابوت برداشتند	دگر ایدر اینجا نش نگذاشتند
چو رفت حالی که ز آه آه	رفت اندر آن حال هم عوده	نقیبان با و از زم و زمین	قدم زن که مله سوزن سوزنی
گر روی جنبش کشش	گر روی علم و راه رسا	گر روی بدر در و نوه زن	گر روی بیاد خطش محوی
همه کرد و پیش بد کبابش	ز آن بگرد و زار تابش	سید الفوض لغزش و رنج	رتین رادل از غصه گردید
پس بچند ای لقمه دید	گهی بر حیا و حقی ناز	ندید بیک چون کرد اینجا ظهور	همان نور چشم و همان چشم
دگر مایه چندی آن پا رفت	زین بود چون برق جالافت	نداری تو ایدر جگر خوش	بدانی تو نادان چرا کم دیش
نیاری چرا که خود را بیاد	نگویی جز از لیت را خیر باد	زمانیکه صرصر گل نوجوان	فروخت برخاک با نری گنان
ز رخ ترا کست از لیس کهن	چه پایای شکست تو بمن	نه شرم تا نیکه نه فاد	بهفت آنچه میگفتی از یاد رفت

نمیرد بخت چنان	که عمر عجز یابد را یگان	چه کردی درین عمرانی بجا	چه خوریدی بجز غصه از روزگار
نیامد ز تو هیچ کاری نکو	نکو کار ز بهار ماندی نه تو	نکردی عمل آنکه روز شمار	شمار دزد تو پاکس پروردگار
کنون کاید ز تو گشت تا تو بیا	بگوید ترا ز زندگانی سلام	نیایی خود تا چه بگوئی	نگویم غلبه کسی بدی
بسی ماندی اینجا کردی هیچ	کنون گرد از گفتن من هیچ	منت آنچه گویم بها کن	دل از نیست بر جای جان
بیار نهایی تو من تا شوم	بیا پیشوای تو من تا شوم	روم پیشش تو تا من	که بشناسد بر که دارد بی
بهاک عدم عزم دارم بی	که طاعت عدم منت خوش	جهان بانی است از جهان	زمانیکه رفتم جهان بانی
شنای فردمانه در گلستان	بیا آنچه بگویم انیکه بیاب	چو نخل تو میریزد از شاخ بر	درنگ اندر جهانست بر چرخ

باب یازدهم در مقام حکایت

علی بود عزم دل حق نوشتن	در تیز بوشش ای خوشایند	بهر دست و پستند دل بجز	که حاصل کند از سفر و دین
سین اندکی راه طی گشته بود	بسی در سفر عمر نکشته بود	که در ره یکی کیست پر زور	باین بر دوش آمد انور نظر
بشی از گشته و بهر گشته	در گشته گام نگذاشته	بهم یافت این معنی آنکه وار	کزین زر که دادا پروردگار
مسای جصص در نظر داشت	دل از حیل و مکر برداشت	بزی در خشتش مدفون گشت	فریب از دل غیب برود گشت
بر آرنندان ز رخست آمد	بیارند در کار خود هر سیک	از ان پس چو ضرورت	بهم برزد و آید پیش از سحر
زمین بر کند و بر آورد	بهم عمر زینسا بپایان	مسلمه برین عهد چون چند	از ان ز ریشی بود یا تیغ
که آمد و غادر و تیز بوش	بزدیگ غدارش طرح بوش	شبهه تنه از مردم نهان	بزی درخت آمد و دزدان
بزمین و آن کیست برگشت	رو خانه خوشتن در گرفت	بخرم دل افتاد چو احتیاج	بخرم دیباخانه امتزاج
بر تیز بوشش و گفت خیز	چه سازی بیا هر تیز	من موهوم تا سوی آید خیز	رویم دیگر ویم فرد ز خیز
ز جاتیز بوش اندر انحال	بوعیکه انداز اهل صفات	در گفتن آن که حاجت	مرا نیز حاجت درین روزگار
چه خوش آمدی ای فیلی تو من	دین گفتگو بهنوائی تو من	غرض برود گشتند با روم	بدلی کامران و جهانداران
رسیده که بر بر درخت	گناهند باز اندران درخت	بجست دل زمین کا فتند	ولیکن نهان کارم جایفتند
نه آن کیست و نه آن زردو	همان بود یاس آن جسته	دل از روه جرم دل خسته	دل افروزدان بیشتر تر
درینجا رفت چون کوفت	چه راندان مکر و فن کس	بکی مشکو دیگری از طلب	ادرا سو که دارد و گری
حاکم رسید این داستان	که آن گوید این دین طلبه	بخت او بود با تیز تر	که نان مای تو گندم نماز
بقول تو خرم دل ابرو زور	تو اهنش در پی دفع شر	بهر از تو تاسمه	ما جرا تا نخل و کهن و چرا
برآمد بین اذلب تیز بوش	که باشد گواه آن خور	که خرم دل آن کشته	بفشد حاکم ولی بر چه بود
افروم و خداتوان رفت باز	بر آن درخت و توان	راز کنون برود و خفت	ازینجا تا بهر گشتن یاریند

چو آنکه سر لنگر خویش دل باد در میان ایمان تو که امشب روی در بر آن چو حاکم بر سر که بر دای بر پهنی نکرد و دای آن عاشق که گوید چاین و بیزبان نزد آن چو پیر بدین بلند نیز مود که بر آید بگشت نماند شد شد آن بلند گر خفتد و بر دزد در دادگاه گو گوی که خرم د از آه بگو که از مدد دل بر آید چو حاکم که اینها را گیت بر در گریمن و گریه حالت همان که خوانند در یکبار	همان تیز بوش بر از کوفتن تو جان نهانی دمن جان تو دیگر اینک گویم کار گیت اینجا زنده قیر و دخت بر سر حاکم حشمت بر در دهان که بختین زبان که خرم دل تیره بخت و بخت تو آن درخت از ده و بخت وزان برین پیر آمد گزند ز مردم عاقل و آه آه چنین بس روز آورد پیش و گزند چه گویم چه در بر آید بد بیاور اهل دنیا را گیت و از نفس آه و مردم فحاش خودم بخت بخت و بخت	همان که گفت پیش پدر درین قصه واجب باشد از خلو منی آنجا که در تنه اش گو غیر خرم دل از صدق دل غرض محبت زبرد دخت بر سر حاکم که گمان ای دخت بدت حاکم که این قصه است زدن آتش آنجا که میبرد خود آمد و خواست گیرد گزند بر در که حشمتی در آنجا گزند بقوم حاکم بآن سوخته بیان لاجرم کرد آن برود و اگر آنچه باستی از عدل و داد کرین برود و مانند جز افغان در آن سقف بود کی مارم چو کجاست که چو شمعان دی دل از غصه کجاست که سوختی که بکشت فتنه کی از چراغ بای شست و نظر بر شود با شد و سقف از سم در پیش شش گشت با جو در کون غرض ظالم از ظلم خود بیشتر نزدی جهان ظلم میکرد خوش آنانکه بر از اسقام	هم این کافران تو چون بن بصیرت دل در استیهای بن نشینی و بینی بر بر خه اش که من پیش حاکم نباشم حجل که بود آنکه نگرفت زبرد دخت از اینجا که زبرد و بخت بجز آدمی زاده در تنه است که آن آتش آخر نماید بک و بی باز نگزشتش و روزگار تنش سوخته دیدی نمی زیاد که ای جز بدی هیچ تنه دخت برای بکشد و فن آنچه کرد ممود و بلایان خود رو نهاد بود اگر افعال بد حال بد ز گردار خود را بکشد شوند بقف اندرون دشت کائنات عدالت درین دور بسیار کم و زو بخور و وجود آدمی چرا بکشد بی چهار سوختی بختار خود زمرده با صد فران که بکشد شخص خود تا زود دخت در آنجا همان مار خود خورد شش از دشت خون بکشد شش دید جان بستی رود در سوخت بکشد و از دست کجاست زار نه از استیهای اگر عوام
--	---	--	---

حکایت

بسیار بد وضع و بد روزگار اگر داد او را خدا صد هزار گشتن بر طایع ناید بدست سخنور آنا کلام تمام بلند آتش جنگ چاکه دید بشد بزدنی اگر قصه بجز مطلب خود نفهمد دیگر نمائنی بت از وی لجام دگر چرا امکان کرد و بچه کن بد نفهمد که اینها که من میگویم چو بسیار زنگونه بدعت نمود زین دین از آن عالم آمد غایب رسی بحاکم از و بیکه داد بدتر آنچه شور و شری از و بچو کس که خواهد بند بستی بیکه نفس عالم گرفت چنان در آن حال گفتا خود بیکه رگ غرض بختی آید بخت کسی بسی که در آن کل شهر بشی چو مید و در سال مردم نظر جو زو بود در پیش مردم خلل که بیکه ناکایت او ابدست کلیم شقاوت نهاد برش پن از جمله تحقیق در و قبول دگر از دعا کرده بود آنچه جمع	نکو سیران را بد آموزگار برای دگر شد بد و دبار بزدنی خوش نجات شدی زود من مانده نیم چو صرغ نور افروز ایام ز اهل زمین خواست او بجز مطلبها نجام بسیر دعا از تیر دل می اند بود عجب بسیار یک چشم بخنق خدا مکوفن میگفتم در بر روی مردم نمود بنوعیکه بینی شود چون خراب برش داد خوانا ز آتش خدا از و در بلا ما چه دشمن بدست بهر کس که خواهد بد بدستی که در ماند پیش خوشاینگان که بیکه گشت آرزو در زنده رگ که بیند آن لاله کسی کنون از کجا و کجا بیغمی کلیم این از آنش بر غیبتش اندیم آنرا بدیل از آن عدل پرواز از حق بر بلائی سائی جان برش نفرمود مانده و چار سال سخن از مکاشفانم لب	که اهل حق و صفت و صفت رؤیای از کس بدست بزدنی خوش نجات شدی زود من مانده نیم که آن آتش از حد فرو نرود نظر بر حراش چاکه طلا بظاهر بختانه باشد مدام تو گوی زو طوطی ما ابد همان کام خود هر دشمن نظر خدا تا چه خواهد گفت انتقام ز مردم فغان شوی فغان چرا خوار مانده روی زمین بیکه کاین فتنه زاید از و از و دست دگر و غایب گری بهر حال چون دید از و صد نه آن خنده بی محمل روش کنون اگر برش خندان آید بر همان در ستاد و سختی نمود در تلکامی بروش کرد مکاشفان این لاله جویم کنون این است بیت اخلا چون خمره و آن نیم فغان از زبانی می افغان همان از و بی لطف همان از و بی لطف بدر آن زبانی که بدست کلیم بخت از و طلب	نکف داده اند خرد را ایگان ز انجام جصلتی بخت شد آتش خویشتن بدست بذارم چنانست اند سخن ز من بخت بخت بخت خاک اندر آفاق بیکه خود نصیب بر ندها اهل اهل بیاطن بجز زدی بخت ز رشست است بخت بجو دکامی او سخن کجا خواهد گشت روزی مقام چو گویم چه بخت و چه بیکه تو گوی بجز انتقامش بین بیاید ز کس آنچه آید از و که دارد از و در غایب نه صد بیکه از و تر اند نه آن خنده بی محمل روش کنون اگر برش خندان آید در تلکامی بروش کرد مکاشفان این لاله جویم کنون این است بیت اخلا چون خمره و آن نیم فغان از زبانی می افغان همان از و بی لطف همان از و بی لطف بدر آن زبانی که بدست کلیم بخت از و طلب
---	---	--	--

آینه باخوار نمی بی شمار نزدیک اهل و عیالش نصیب بان بچرانده ناهار چو خلق خدا ز خون می پید چرخش بود و فیکه من و تو که انگشت او کف من ناز که از پریان بسته دلکش گهی ز آنچه خوانم بر سرش شود روزی آن نهی کاخان چشمش چو سال بالید متیاهمت با خوردمی سکه دی از دود و چشم می قبارش کردی به لای من که ایچن لیم اندر نظر همیشه ادبی برو خازنه ام برادر دعاگوی من چه ندانم چه فیهی از بروم در گفتمی ای بوسه در بر زینت دیده ام روغن خدای تو من بلکه خوش پرستارها یک از هر کار بی بر جود استی یاران در بنجایه خود خوشم گرفتمی بزم گریه ص غرض چون زمان منقلب کنون یکسایه من و تو	بزند آرد و گشت آفت پاک برنج و جو و بدرد غریب لوگوشی که فعل بدش گشت خدا انعامش بدینان کشید پدر پریشان داشتم که آغوش افکون بود باز که از باغ و درخت آردم گهی از تعب من بدیش نبود است از هند تا صفهان بجز چشم بد و در نشند وز و کام جان تا گنج بدی در چشم عالمی نظرو حسی بر سر پای من کنش من بداندیش چو بگدای محوال دیدی تر و زدم خدای من می گشت و که گفتمی توئی قوت بازیم نیم از خود از در در ز یعقوب این بیت از شوی شکر آفرین دیار بستارها یک از هر کار بی بر جود استی یاران در بنجایه خود خوشم گرفتمی بزم گریه ص غرض چون زمان منقلب کنون یکسایه من و تو	نه آن عتد او زنده آن پیشگاه که آن فعل بد مال اگر آتش برسی ز روی صواب خدا انعامش بدینان کشید پدر پریشان داشتم که آغوش افکون بود باز که از باغ و درخت آردم گهی از تعب من بدیش نبود است از هند تا صفهان بجز چشم بد و در نشند وز و کام جان تا گنج بدی در چشم عالمی نظرو حسی بر سر پای من کنش من بداندیش چو بگدای محوال دیدی تر و زدم خدای من می گشت و شوی شکر آفرین دیار بستارها یک از هر کار بی بر جود استی یاران در بنجایه خود خوشم گرفتمی بزم گریه ص غرض چون زمان منقلب کنون یکسایه من و تو	شب و روز با چرخان می سین بود تا چید و از کمال سین است از لقمه شافی جوار در مقام مصیبت انسانم بدل بر زمان میگو اگر آتش برسی ز روی صواب که از باغ و درخت آردم گهی از تعب من بدیش نبود است از هند تا صفهان بجز چشم بد و در نشند وز و کام جان تا گنج بدی در چشم عالمی نظرو حسی بر سر پای من کنش من بداندیش چو بگدای محوال دیدی تر و زدم خدای من می گشت و شوی شکر آفرین دیار بستارها یک از هر کار بی بر جود استی یاران در بنجایه خود خوشم گرفتمی بزم گریه ص غرض چون زمان منقلب کنون یکسایه من و تو
---	--	--	---

هر از جهان رفت و مادر ماند از خواهر چه برسی برادر ماند	منبشتمان خوابم که برون کس که برون کس که برون کس
الهی کسی چون من میباید اجل را طلبکار چون من	نیز از اینکاستن مادر بر اینچنان بگذری برادر مرا
بحال چون درین رفتن غمش و این درین	نخود گفتم آبجاکه رفتن سال تو هم برتری قصه دیگر خوا
ز رفتن بگویی کن این طایفه ای که میباید با و کلاوس کی	کنی ایسکه از رفتن گفتگو کنند از پس رفتن هم نرو
دستی غیر گیر از رفتن تو نشود لغت از رفتن	

حکایت

لطیفی تمنای آن داشتم	همین یکسختی بر زبان داشتم	که یاز و فصل جوانی رسید	بمن فزده کار و رسد
بزرگی بدست آمد و برتر	در ایوان حرم گفتم سرور	بکده بانوی خویش مستی گفتم	ز چشمه اادی پرستی گفتم
کنش از وقت هم بگری	نشانکه در دلم از غم زنی	بود بر لب لب من در	سختنای شیرین بهم تا سخن
گفتم قصه شام که ماه و باز	بگویم زلفش که غم دراز	ز مهر و محبت سختنای گفتم	بدل بر دوش طرفه فتنای گفتم
نشینم کشم از حرم عشق	صدیقی گفتم از حرم عشق	از آن پس گفتم لب و لبی	درین عهدت آرام بگفتی
را بیدار کردار من کشم	رو و چو برد انتظار کشم	در چشم خواند من بیدار	که از گلست دگاه از چو غنچ
ز بادام و دریا و بر و نار	بود چه مرغ خوش آرام بکار	بود کاغذ یادش گفتم	بگویم زهرش که ماه از تو باد
بمکتب زلفش گفتم	عسل روشن ضمیرش گفتم	در آن حال ناگاه خواب بود	چنانکه آمد بدل بر بود
چه بر جان من سازد و بر	ز نیک و فرزند صفا شو	بمن در وجود آمد و دود شد	زبان شکو و زنی آن بود
به تیرایم آنچه بود آرزو	بخوام در آمد به روبرو	در آن خواب دم رحمت	بآن عشق و عشق باقی قال
نه آنکه ازین کایچه دود من	در این چه فرزند خرم من	در اینچه بگرد دگر ایچ ساز	در اینچه نادش بمر دراز
یکی خوابتین جمله غفلت	چه حاصل ازین عشق و عشق	یکی خوابتین ابدا کی بود	بدان خوابتین نقص بود
خونم صفت بر فم خود عشق	که این دمی فم گفتم من	بود خوابتین جندیت وجود	پس از جندیت نبود آنچه بود
جو بیدار شستم گی آن خیال	دمی بود آنچه مشتاکال	نه آن منن آن منن	بدان منن آن منن آن کوف
همان حشر جاد او پس	همان غش از شاد او پس	لوگوی بخوابتین جندی بود	ولیکن در آنم غیری بود
کنون میگردم کجایم	که دلستم از ابدی در هر چیز	که بخرد زینچه خواب	به بیدار از غلج آس آب
غرض اینکه دنیا همین بود	پس آن خوابتین بدارم نمود	مبادا چون هیچ غفلت	باده از خودم تا قیامت

حکایت

غلام خاند و بیدار شستی	انجا که در فاده گزاشتی	ز دی کو پیشانم را و با	کنی ایازایم افروز باز
در گنجی آیام و تو صیت	خدا دت چه و اعتقاد تو	ازین کبازی چه سود بود	چنین خاک من بر دود بود
ترا جای نبود جز غمش من	لو این بکلام تو و کوش من	من حرفهای بیدار گوی	تشنه لبستی از تشنه گوی

<p>من پیش از نوازی خوش زمانیکه باشی از چشم جدا خدا را بجا که هستم گزاف بجز آردی بر باد ز خاک</p>	<p>چو ششم برین ازادی خوش چگونه چه آرد بجا خدای زمن هر چه بینی بیدم بیار خدا ای زهی را باشد ز خاک</p>	<p>تو ی طفل اشک منم در دما منش گفتمی کای پدر چنه پیش تو خند و بولانه ام اگر من خاک این چنین با ختم</p>	<p>مباد که از چشم افتی بخاک رو آسوده بنشین بگل ز جنت ولیکن نزد یوانه فرزانه ام بجز مرغ خویش نشنا ختم</p>
<p>که از شوم و گزاف بیار چو رانی سستی از وجود عظم خصوصاً من گلی از وجود در اندکی بیم اندر جهان</p>	<p>همین در غم از غم خویش آید جراو پی سازی مراد میدم تو الفت تا بود را نصیب بود تا شای شغفت است یعنی بدو</p>	<p>چون در غم از غم خویش آید جراو پی سازی مراد میدم تو الفت تا بود را نصیب بود تا شای شغفت است یعنی بدو</p>	<p>چون در غم از غم خویش آید جراو پی سازی مراد میدم تو الفت تا بود را نصیب بود تا شای شغفت است یعنی بدو</p>
<p>بهر کس که در خوش شدن توفیق آستین آید زبان گفت زبانی آن چه شکر بخود چه نال</p>	<p>بجای سوز و غم و غم فدای چنان بخت من زبان سست بر زبان سبب احوال و بسوی فلک</p>	<p>زدن خیمه و خوش نشستن غزل خواندن و فی مادم چو لعل و شیرینی خوشگوار جز این دیگر این دید بستان</p>	<p>بیاران بدم بجای چشم سیر بآب ز جمله عالم ندون در حرف شیرین بلیک ز بهر جنس در بستان دستان</p>
<p>بیکس زین بیکس گل بیکس خوشی بیکس کلام دم نشد در دختای خوش که از ورطه و گزاف سخن</p>	<p>بیکس زین بیکس گل بیکس خوشی بیکس کلام دم نشد در دختای خوش که از ورطه و گزاف سخن</p>	<p>بیکس زین بیکس گل بیکس خوشی بیکس کلام دم نشد در دختای خوش که از ورطه و گزاف سخن</p>	<p>بیکس زین بیکس گل بیکس خوشی بیکس کلام دم نشد در دختای خوش که از ورطه و گزاف سخن</p>
<p>پس از صدی آن دم گام یکی در بخت دیگری که اینجاست گاه آنجا عدم بودم و عدم گشتی</p>	<p>پس از صدی آن دم گام یکی در بخت دیگری که اینجاست گاه آنجا عدم بودم و عدم گشتی</p>	<p>پس از صدی آن دم گام یکی در بخت دیگری که اینجاست گاه آنجا عدم بودم و عدم گشتی</p>	<p>پس از صدی آن دم گام یکی در بخت دیگری که اینجاست گاه آنجا عدم بودم و عدم گشتی</p>
<p>بفضل خدای زین در من دو دیوانه شستم جزا شو فونی بعد انجام بیکد کار ز سیدم بهر جایی طلب نور</p>	<p>بفضل خدای زین در من دو دیوانه شستم جزا شو فونی بعد انجام بیکد کار ز سیدم بهر جایی طلب نور</p>	<p>بفضل خدای زین در من دو دیوانه شستم جزا شو فونی بعد انجام بیکد کار ز سیدم بهر جایی طلب نور</p>	<p>بفضل خدای زین در من دو دیوانه شستم جزا شو فونی بعد انجام بیکد کار ز سیدم بهر جایی طلب نور</p>
<p>پس آنکه به انجام پیش نظر روم که فحالت بجان آیدم</p>	<p>پس آنکه به انجام پیش نظر روم که فحالت بجان آیدم</p>	<p>پس آنکه به انجام پیش نظر روم که فحالت بجان آیدم</p>	<p>پس آنکه به انجام پیش نظر روم که فحالت بجان آیدم</p>

حکایت		حکایت	
گهی مهر پرور گهی کینه در گهی دادگر گاه بیدار گر	بر نیز نگردد و ن که میدکش نه سلطان بماند نه سلطان	گهی مهر پرور گهی کینه در گهی دادگر گاه بیدار گر	بر نیز نگردد و ن که میدکش نه سلطان بماند نه سلطان
نزدیکی که چو جان چرخ بد	چشم اندام که جام قنار کشید	نزدیکی که چو جان چرخ بد	چشم اندام که جام قنار کشید
یک گشتش چرخ فروزه رنگ	در خنده لعلی خود تیر رنگ	یک گشتش چرخ فروزه رنگ	در خنده لعلی خود تیر رنگ
نیامد کسی که از بخار زلفت	خوشا آنکه دنبال دنیا رفت	نیامد کسی که از بخار زلفت	خوشا آنکه دنبال دنیا رفت
رو در حلقه بر باد در یک نفس	چو گویم زان که خاک است پس	رو در حلقه بر باد در یک نفس	چو گویم زان که خاک است پس
ندانند گنجی چرا آمدیم	بجا بوده ایم و کجا آمدیم	ندانند گنجی چرا آمدیم	بجا بوده ایم و کجا آمدیم
شکست بر دم درین دم	خوش آنکس که در این دنیا نیست	شکست بر دم درین دم	خوش آنکس که در این دنیا نیست
نشستم از ناگهی در شباب	ز بر شکر و شریعتی کام	نشستم از ناگهی در شباب	ز بر شکر و شریعتی کام
باجل نرم کار بسیار ماند	خود اهل نرم دشمن دودمان	باجل نرم کار بسیار ماند	خود اهل نرم دشمن دودمان
لقد بضرب بر سار نیز	در حجابش من جلدی	لقد بضرب بر سار نیز	در حجابش من جلدی
بیکو شراب بیکو کباب	بیکو معنی بیکو رباب	بیکو شراب بیکو کباب	بیکو معنی بیکو رباب
دواوین ایرانیاں در نظر	وزن هر زن اینها دیگر	دواوین ایرانیاں در نظر	وزن هر زن اینها دیگر
بر حسرت ز ادگان دنیا	زانده و دنیا بسنی کنار	بر حسرت ز ادگان دنیا	زانده و دنیا بسنی کنار
گشون بر چه بستم در گن مباد	فاد آنچه بر من نه بر کس فاد	گشون بر چه بستم در گن مباد	فاد آنچه بر من نه بر کس فاد
نه آن دستان و نه آن بو	بوسه دستان و غنچه دستان	نه آن دستان و نه آن بو	بوسه دستان و غنچه دستان
از آن حلقه چیز اینست	بهر حسیه این آن هیچ نیست	از آن حلقه چیز اینست	بهر حسیه این آن هیچ نیست
بجای می اندر قیاس	باین می من تشنه لب تشنه	بجای می اندر قیاس	باین می من تشنه لب تشنه
الهی چنان کان تیرم نماد	و برکت ناز و تنم نماد	الهی چنان کان تیرم نماد	و برکت ناز و تنم نماد
ما رام دل خواهم اندر فرار	دعایم کند بر یکی بر زار	ما رام دل خواهم اندر فرار	دعایم کند بر یکی بر زار
غزلها بخواند و مستی کند	مستی در ترک مستی کند	غزلها بخواند و مستی کند	مستی در ترک مستی کند
خوش آنکس که مرد و زهر کم	بهر نزدیک من زهر و جگر کم	خوش آنکس که مرد و زهر کم	بهر نزدیک من زهر و جگر کم
من زیارت از امیران بیک	بلکفن بسی در عمل اندکی	من زیارت از امیران بیک	بلکفن بسی در عمل اندکی
زمانی یاد ساختم لا علاج	تکلیف دارم در گون مرا	زمانی یاد ساختم لا علاج	تکلیف دارم در گون مرا
رغوش بکند دغای کن	ولی خود ز کردن بسنی کن	رغوش بکند دغای کن	ولی خود ز کردن بسنی کن
شکست دل کس نباید خوشم	اگر چه زو بودم آگاه من	شکست دل کس نباید خوشم	اگر چه زو بودم آگاه من
درم بشکند خود نماد خوشم	ولی واجب با و صحن	درم بشکند خود نماد خوشم	ولی واجب با و صحن
فریب ارد دهنش خودم خسته	درم خوردنم آن دگر	فریب ارد دهنش خودم خسته	درم خوردنم آن دگر

خود آن مطلبش بود که بکران	چو ششم کلاه بر دیگران	بی مطلبی گفت روزی من	کوه آن پرن از راه رفت
زبان قلم میخیزد بود	ز بس نیش رای من نیز بود	نرسد از نام فرزند کوش	نشد در نظر کوش
برآمد همسپس از شکش	بسی برآمد که کام دلش	بمبئی ده ترب و زینت گرفت	بسی نیامد که صورت گرفت
گدا بود من خسرو شایسته	بان دزدکی مهرش ساختم	بسیار مطلبش گشت	ز شور کیه بودش سر در گز
نه آن نکت او خست نامان	نه آتش کلفت نه آتش کلام	چه گویم که آن پسر خار نمود	از آنجا که نعل در شست بود
نه آن شمع دل بستگیها زور	نه آن درخش از وصالم دور	نه آن گفت از کشت این بهشت	نه آن دست خوش خوش گرفت
نه زان ساکنان و نه زانگونه بود	روم گزید عمارتش بکند و روز	نه آن روی بخت گفتن سخن	نه آن با خودم بود اندرین
نه پسر که دیوانه بود و کو	و آید بری بیکری پیش او	نگوید فلان آفتاب کس	درم شو خواند کس بی کس
چه شد گردی جبهه بخش جوا	منش بر دهنه بودم بهشت	که بار چه خوش است حالت این	دی ایگونه و من بخت قین
ازین پیش فردوسی اندر بهشت	الحاکم گوهر همان کایه گفت	بهشت آخر چه باید نمود	موقت گشت و مهر سوزان بود
من این گفتم و دور رفتم بی	که ایمان کس رفت و ملک سی	بجز یک طایفه کس نیست	غرض با چنین کس کس نیست
از آنجا که بود است اندر جان	بجای نکوی بدی بیکان	حکایت احمد بن ابی	حکایت احمد بن ابی
قبضار از پیش آمد یا خوشی	در آن دشت بگرفت بود است	که اشتر سوار زدشتی گز	یکی پیش من را و این دشت
بهر سمت میگشت با صفان	ولیکن بپیافت راه امان	سراییم مار زیم سلاک	قریبان آتش بولناک
ز پشت کشته تو به برکت	دگر بر نیش آن رانها و	که رحمت بود تا به روز شمار	بر و رحمت آورد کشته سوار
دی آمد در آن کسیدن خوش	همان یکم در پند کشته	در آن سنجی از زندگی گریه	رسانید تا مار و گفاده
بیرون آمد آناه که گوم چه کرد	من دشت شایه گوم چه کرد	برو ای و تا پای دار گز	بندار شین باز گفت ای غریز
از آنجا که بودش کجی کشته	سختن رسی دانا با دشت	نگویم عیمرم نگویم اگر	نگفتن بر آمد بلا سیر
دگر تا نه ز خشمش ترازم	ترا و دشتش را ز پان نفکم	ز غم تا نه دشت بوجو چین	شد آما ده بر گزید که من
از خوف بیچاره جان بانه	دی جبهه در گریه جان بانه	برخ شصت و یکم ری	ازین شکش بر نیام گوی
من آن کردم در عرض	نه او خود من این خطه در ش	که در حدای بود این خود	که آن یکی و اجر آن بد
تو ای بخود بنمال ابلی	نه روز شستایی نه راز آگهی	که گفت آن دلا زان خود	درین زنج و دشت کشته
جهانی است که زو جهانی است	جهان زار و دشت خوار	نگوئی گجا وین گومر است	درین دو راز نکوی بجای
ستم بند آنکو کرم بد چست	دل و جای نامکن از نیش	چه نقر از عمارت و زود	گفتند که یکی جانشین بد
نزدیکه در آن صفت شو	قیامت بود بسیار دور	گند بادشش کس از سرم	گفتند اشتر سوار این نگوی
چه پیکره ام در حق تو کشت	خدم از تو و آیدم پیش	نرفت است ایان تو ز من	قیامت است آن دژین

در پیشگاه او ایستادم که اندک راه آمد پیش نشدی خاستن ز محال و آن حال شنید و آهی کشید مرا یعنی آفایکی بود و زو نوشید ای بس در روزگار بدلی و تا بچم زانیدی شدم پیر و گردید از من نفور بنا چارم اندر بنجا گزشت درین صورت اگر بی همی پس آمده شد مار بهر گزشت بیانا بهر کسی داد خوش با و عرصه زانندان بریداد نه خود بلکه ز عالمی بآفت من بجز برتری نهان بایم ز یاد و برم کام شیرین گشت ولی که درین نظر افکند بر آید خوش از نیت آن که فلان شاخ بار یکد خود بود خدا را که گوشتن با بچاد پس آمده مار لعین شد کران برد و بیاورد روا پند سیر و استر با و عرصه دادند بچال که از دست این بار استر نه با و گفتم کاینچنین مار چون	بی داری زرد و درای بسی گنبد و بسی توان پس از عرض تسلیم گشت که گردید یاد و را بشنوی خوراندی جو و بستم رنگد ولی تا زمانیکه بودم جوان زمن شیر خور دی اندوخت بقصایب دونه مقم خرید کنون من بسختی لبه لبم درین دورا ز کوی بدست بد گفت استر سوار زید پس آنکه رسید زیر خشت در خشت گشت ناکه بر کشید در گفت آغم خدا آفرید بویید عالی دماغان گفتم بود الوض بر جبهه من بگویند خود کاینچنین بود فلان شاخ ز کشته مای تیر بآن فیض بخشی ناهل من بها لیک احوال بکشتن بر آید آه از دل استر سوار گفتم از سوم نیز آن داور پس از گرم پرسیدن بدگر از این کرد و یکدیگر رفتن بفرمود تا شکرم خوشتر در باره آید که دفع گمان	با و بر انصاف بر آوردم که خوانند او را بیکل و پیش در خاستنی رقت او بدید بیتقاد از پای و در خون مید چهارم بر صید بود آرزو نوشن من کردی یاد از با و عیش تو ام رسانیدی بحد یکد از خوش افکند که خواند اینجا و فایا گشت سوی اصل از فرع بر آور گزیدین شدش دلش بکشد سپایم در جو نیم آمد از خوش و زو خواستند اندرین د در گشت پسر سنی فلک ز خشت که در پیشین در سایه ام ز بر کم کنی کنی بر گشت هم او در لفظ ز رخ گشت سیر و مد و زده گزفت عصار او بهر آن نه دیگر بود حرف و چشم بایگشت برای گردید بعد شود بوی سوم گشت میلش نشدند و بر روی نشدند و زو باز آنرا مال به تنگ آمدست چنین از درین تو بره بار آمد و در
---	--	--

<p>درین گفتگو باز می خورد گشودن دهن که در آن آتش زده یک اصل خرد</p>	<p>در و باه در تو می کشد زو با کیش انتظار قیامت شناخته مردم یک بد</p>	<p>بر آورد در و باه از د خرد کوشش دیر استوار بود بد بر آرد بود یک یک</p>	<p>استوار از خیز و کوشش چو یک بودش سکن گشت باز تیز اندر با بد کرد و یک</p>
<p>حکایت حسن صفت کتاب که با گشتی مه چال زمان چه حال آنکه در خوش نگار چه حال آنکه اندک گشت دل و دیده از دیدن بر سال می آمد از غیب طالع می آمد از خوشان چه کردیم تا این جفا کنیم باطن خطایی مگر ز دست روا گفت یعنی محله برین چه که با توان تابع من چه که با توان کان مفر وفا چه که با توان باعث بیخی که داد این چنین خوب بالا بل آنرا که با تو چنین بوده که آن اولین بود در از قلی چه بود آنکه با شد از سوی چه بود آنکه چشم را رگش نمود باز ببینم پذیر را بخیز ازنده نام او گشت گشت در چشم سینه خوش کسی که بیند دل از فاد رشر بیار از دی حق رعایت کند</p>	<p>که کویم از دل بر آری فنا را اندازد افزون تر از آفت در اندوه ناله سلاکت کند که گویی مقام است از جفا در سال پیش می ریب و شک طال آنکه میرفت باز از جفا نه تنها جفا بلا حاکم که این روز تا خوش تر است که بود انجام محبت همین منش بر چه گویم نماید جان تا خوان شهر لصد و جفا از و صافم بر خط خرمی من ای من تا چه فرزند ایضا محله برین بوده که در میان ششم من دوا بیر کاره با محبتش سپهر چون او پیش نیست زند کوشش برام بر بعد از کار نکو گشت بینه ما و یک یک می خوش فراموش سازد غور و خواب در عطر با هم کفایت کند</p>	<p>بر آورد در و باه از د خرد کوشش دیر استوار بود بد بر آرد بود یک یک یکی آشنای قدیم من چه حال آنکه صیرت فرایند چه حال آنکه نگین نشانند همین حق بسی داد خوشد ولیکن ز انجام شام میرسد بدین بشد جل و سالی یکه با تو من شنبه درین بظاہر نکردم آن کار بند چنین بود بد و بد و کار چه که با تو آن خادم من چه که با تو آن موم راز من چه که با تو این مونس دهم چه که با تو آن بوده بر من رسد شوهر آن محله برین بر آینه تا آن زمان حال من چه بود آنکه نامش فلانی بود چه بود آنکه یار محبتش نام چنان می نمود که آدم شود دو خاندان را شرف آنچنان چو کس خرد و نهاده بد بنازد که آید چار نکند ست دید چانه خود بویا نشان بعضی بود بر چه داند نهان</p>	<p>استوار از خیز و کوشش چو یک بودش سکن گشت باز تیز اندر با بد کرد و یک بصد در دینست و را اندیش رو تا می نماید نخون بسمل آستیا نند سیم دیده را نور و را سرور در پنجال سبزی با هم میرسد که گاهی طرب بود و گاهی طال که مقصود حق محبت آید برین که آمد چنین کحل ما بار بد که گرفت که با تو از من کنار گذاخت و باز از من محفل اگر سودم از درد ساز من طرب بخش راحت فرایندم بصد دل و ده شکر خدا که با تو آید بوده یا چنین چنین بود و زان پس خوشتر و به حاصل زندگانی بود نزدیک گشتی با هم به آدم گری فخر عالم شود که دانند بود و بود طالع نمیدان داد و در پیش میلالت با نکند ست بنازد که یا مندر حستان و بد و در آن سودمند عیان</p>

که گوییند اخلاقی باشد همین	با حکم خلایق باشد همین	دگر شفقت آرد بخویش تبار که داد هست فرمان خداوندگار
بقدر مناسب بهر سبب	سگر بعد دادن نعمت نهد	کنند هر کی را ز خود شادگار بر آید بداد و دهنش ننگام
پدر را کند حرمت آنگونه که	بگوید که هست این پس نگو	بما در سعادت یوز و چنان که تو حاصل شود از دعایش جان
سجده هر چنان مهربانی کند	بکرو تا ابدت شادمانی کند	شود خوش بر او از تو آتقدیر که نارد لب جز تر تایش زگر
بد بخویش دل نهد پیش از آن	که گویند زید همین کلان	بهر آید و لطف پنهان کند ره مردمی پوید احسان کند
اطاعت کند غم خود را بسی	وز و بشود مر جانا بسی	بیاد آرد آنچه او بمن کرده است چه ما مطلب من برآورده است
شود تا ادا گونه حق و فاش	دها جر آن روز محشر خدایش	من رسیدم شوم سه جزو نگر دم نخل پیش او بر از و
شود شبهره کا در دست	چون آنچه نامزد دست بدر	از آنجا که تقدیر این خود خواست بختی من و او بخت بدخواست
دلش از ره مردمی باز گشت	بنام مردمی باری انباز گشت	طریقی گفت آنچنان جزویش که جان دل من از آن گشتیش
از و مانده خوشدل خصلت کسی	کجا او کجا محنت با کسی	چنان کرد بخت و گنجی اختیار که زو خاندان مرا بود عار
خلایق همه کار کردن گرفت	ز گلشن سپهر راه کلین گرفت	تو گویی بدین شیوه نمی کشید امید مرا کرد یک سر شیب
دل من خسته و جام از غم فگار	که چون بخت در هندی تبار	سنانی نهد سینه من از و پراز رنگ آینه من از و
از و بر نیامد سیه از هزار	مرادی که ز داشت جان فگار	نه آن باید کرد که از نشاط که گوید که این پس تو توان بساط
نه آن کرد با مادر مهر و در	که گوید تو یابی بسی سیم و در	نبا خواهران مهربانی نمود که گوید بر آید مراد تو زود
نه آن ببارد مردمی شفقتش	که گوید الهی دیده دلش	نه آن عجز از صدق با هم خویش که گوید خوشش تا امت آید پیش
نه آن دوستیها بخویش قبله	که گویند باری خوشتر از کار	دگر با من نیست که جسم من پیدا آمد او تا چه وزید فن
حق من ز لوح دل آنگونه گشت	که نبود شکست دل من دست	ز من آنهمه مهر و در و زو چگونم چه گستاخی رو برو
زدا خود دیدم چین ببار و نبار	زبان کرد بر رسم و رسم دواز	که این میکند سود خود را زبان عبت بخورد با زرمی دان
همین دولت خویش سزا و تلافی	شناسد ز زنه از دواز	کسی را چون بنیان کشود نه م ننگدستی چه خواهد نمود
نصیحت شنیدن نصیر کطیف	بمن صدیحت از آن بنا	نه آنست بیعت من کسستم غوغا که فمید او نیستیم
منم آنکه ناز منم آنم گشت	می کامرانی دادم گشت	ز من فخر آدم ز من آن عمل که نامد گهی تا ابد از آن دل
ز من رونق افروز و آفاق را	شنا ما خداوند خلایق را	ز من کا حوال حاجت شدند برنی از یلا و مصیبت شدند
ز من رفعت جهان بهر بنا	مرا شکر گویان بنیایه	مرا دم ازین طفل بود تقید که رونق دیدم شهم تر را دگر
کند کار را آنکه خوش منم	ز کلین بر آیم بگلشن روم	بود یادگارم که این از کسیت من نامش به یکی بنیایه است
بمحتاج کس نان دید چون	اگر نیست نان جان دید چون	بر در بخت اذل نه میباید کند حل بجان شکل هر یک
بر اند منم هر کرا بنگر د	عجم دگر می چون غم خود	بود و حقیقت کی جگر خلق چه در تازه شال چه در کشته

محرم جان یکی بوده است	ازین رو که بانان بوده است	دوئی در اینجا چه باشد سخن	گوازدوئی بی غمی من
ندارت بگریه این زند	ازین زندگی با نیت	کرد آنچه کرد باو بد رو	پرو باله از بد بگر بخوا
تلف که چیز بگویدش بخت	چنان که بخت خوش چنین	چه امید بود چه آن دادش	همان در بیلای اوقاتش
خرفان گرفتند و بگریختند	در کوچه بوفتنه ایگفتند	نه اصل آمد و نه سود	ندانم که آن بهوفنی چه بود
تو گوی که زرد و دود در دست	خرید آن ز وضع جهان	چرا که کرد زور سخن	گریه و زرد دیکه دور سخن
بگریه و زو باز امانا کنند	بوقت ادبش دعا کنند	مانند در منصفی داری	که بخت بستان گمذیاری
بفلس از یک احوال دیر	عجبی که شد شود جمله زهر	کنند آن در و عیله اهلشان	دید که از استیفا نشان
شود بالیل نشان برآید حق	بوی مد باطل بود کینه حق	ز منصف نم آنگونه فامزد	که کبر لغو باشد قربان شود
در اینجا است از منصفی با چه	که انصاف را حرف با نیکو	چه این منصفی و چه انصاف	شود سر کذب شود کذب
غرض کرد آن اولین سخن	چنان کار کردی چه رانم	مراست خن بد او هلاک	کنون بوده ام زنده در زحان
از آن رویگان مانداریک	چه خوشی می بینی بر	من گفتسم ای شما صبر کن	و ان اندر شب تاب بگر سخن
دورین حال بسا که محنت	ز دست پرستی محنت	بخصر صبا بدو بده	بجز این تاجه حشری در گوده
سخنهای تو چه بوده است	دین راستی خود تامل	بیا و ازین کار زود گزر	که یکره گشت دمت تو پسر
پس در نیاید بخش تو هم	در صیت دینار چه دهم	در نیت باور بیز این زمان	که من آنچه گفتم به بنی همان
حکایت		یکی بود فلس زیاران من	در آن مفلسی آن و جانان
دوئی من و او زینار بود	بیکدیگی بود و بسیار بود	بمن چه بود بکار آیدش	غم آن دل نه بر غم دیش
قضا را بقوی از جا خاست	بدست دعا قوت با خوا	سفر بگزید از حشر نفور	دو صندرخ از من بفرود
شد آنجا ز فضل خدا کامیاب	باندک زمان گشت مالک قباب	راشت بر سر چو بکار	ز وینار و در صند و صندزار
بگشت موجود بر از خوش	در رخ از وی در صندزار	شندم چنان گرفت	که گشت شندم شگفت
نه آنی آن گشت آن جدی	زان پیش از گشت آن	دل از این دوان بر گشت	ولی کام خود در گرفتن گرفت
گرفت آنچه آورد کس پیش او	بدست این فعل بدایه بگو	و امتحانش چو منظور گشت	بخاطر دهم این نظافت گشت
که کرد طلب ز راز و اندکی	نه تیار ز صدسم کی	نو شتم خط و کردم آنرا در	ز املا خود نیز دادم آن
اجل بود چه بگوید گوی درو	بجویش دم تیغ و دو تیغ	بخواند و نیاید زدی پرو	همانا که مرد آن و و مایس
چنان بود خاش که گویا بود	خبر تا اید از خود او را نبود	زمانیکه آمد خود آن لعین	در گرفت از خود بفرست
که آیا نور چشم این را جواب	من از خطش بر نفس در عدا	در یک گشت و چند ماه	در چشم انتظارش بپایه
مخاف ز انتظار یکد ز زبان بود	قیامت بود آفت جان بود	بخواند بکس نام از اضطرا	از آنو بآن نوع آمد جواب

از انظار

اگر گفت که پدر خون شهید	ره در ششمی دیگر گون بود	و فانی بود و هر دو در یک	و فانی بود و هر دو در یک
بگرداند می زادی	بگرد و شمار زادی زادی	همین یعنی از طغیان بوز این	همین یعنی از طغیان بوز این
چرا خود ز کس خواستن	چرا از در فقر برخواستن	بمردم ایگونه زحمت خطا	بمردم ایگونه زحمت خطا
که قوی معنی لغوی بود	نه بی حسدی نیکو د	حراش بود نعمت پناه	حراش بود نعمت پناه
بمالک چشم آوردش	لبش یافت بود پدر ماکثر	می کرد و نخواست غرض نداشت	می کرد و نخواست غرض نداشت
ترا کشید بر خوشنوی قسطن	مضامین توین من ندوم	زین مع مطلب باویم بود	زین مع مطلب باویم بود
بخاطر نیاردم آن جلد	همان بود صفا اندر روز	همان در دلم خال از دلم بود	همان در دلم خال از دلم بود
باند از پیشین خطا	ز باغ همان غمت جادو	نه ذکرش این سوزنا	نه ذکرش این سوزنا
کردم قنار از بر چند سال	بجاشیکه بود او با آن ملک	بدستوینش بادستم	بدستوینش بادستم
سیدم باو دل جدا جدا	رو دنا ز خود این جدا	کشیدم بسی تنگ اندر برش	کشیدم بسی تنگ اندر برش
شستم در دجام خواستم	چو گشت اندکی دیر خود خاتم	شدم بی تکلف بمنی خاتم	شدم بی تکلف بمنی خاتم
برو آمدم می دادم زدم	سیر تلخی عالم زدم	طلبه شدم لبای را در	طلبه شدم لبای را در
طریقه زدم بر قفس	پرس آنچه حال من خط	درین شربت آمد چندی	درین شربت آمد چندی
بر سار او گفت روزی من	کوای نام نوشته اندر من	چنان شد که گاهی بر عوام	چنان شد که گاهی بر عوام
بگفتم تو این را چون یافتی	درین شیوه چو غزلین یافتی	بگفتا من بی این را گفت	بگفتا من بی این را گفت
بگفتم که بیانی شفت از پس	بگفتا ازین خود چه کار پس	چیز آقایی من گفته باشد	چیز آقایی من گفته باشد
در گفتش در این جسم	تو ای بفرده عمر بخندت	که او داد چیز بمن یا نداد	که او داد چیز بمن یا نداد
بگفتا ندوت گواش منم	گوایش ندانم از خواش منم	که ناداده آورد در کشن	که ناداده آورد در کشن
غرض در مقامیکه از کوفتن	بمن هیچ نداده گفت او بر	زین او در بایستار گفت	زین او در بایستار گفت
بر سار او نیز خاشعانه	زین بهر چه بشنید فریاد	چه گویم من بهر ناداده	چه گویم من بهر ناداده
بجز اینکه کرده در جهان	مادی دهد طرفه تر زود	بجانب طرف و عجب سنگدل	بجانب طرف و عجب سنگدل
بجز زنده بگویی در سنین	همش ز رفیق و همش ز رفیق	در جهان و یک صبر ندید	در جهان و یک صبر ندید
چو خاتم ایگونه خشت بد	شوی ازین چه ماندن	زنانیکه در بند غوغا میاد	زنانیکه در بند غوغا میاد
بهر خانه غارتگران ریختند	نهان از که دارم عیان	بدست کشش هم آمد و بال	بدست کشش هم آمد و بال
رود چو چیریکه و یافتند	زمین از آن لعل کافتند	چه گویم چه ماند از آنجا	چه گویم چه ماند از آنجا
نهان چیزها باز یکدیگر	بدر آنحال چنان فلک نترس	که یا با چنان بود یا چنان	که یا با چنان بود یا چنان

مرايند ما را چنانی که بود	در آفتاب سحر بمانی که بود	ندانم خست اکنون که آن	پای حاجتی کو بکلا در بود
توانی خست زین خست بخت	که تو بخت صد بار بدو بخت	بجز آدمیت نه در دولتی است	که در دولت آفت بهر نوبتی است
خاتمه کتب			
جز این چه دیگر سخن گویت	خدا را همان کن که من گویت	دعا آدمی را نماند	که نماند کند بهر دست
و عاقلی زبان پس سپاسی	و زبان هم چو فانی شود	بهر دست و آسین قدح گویند	ترا و مرا ای سرافکنده پیش
تو دانی من هر چه دارم قدر	تو خوار و من استبر چه دارم قدر	در آنم که تو چه باشد سخن	منم غیر چون تو تو تو چه باشم
این تو کی برگ از آن	که در آن اندر آن باغ و باغ	من تو کی زده دیگر چه حال	همان خاک راه و همان پیمال
همانست گویت که کرد	ترا و مرا دل عطا کرد	همانست گو آفید این آن	ترا و مرا جسم بخشید و جان
همانست گوید سخن بافتند	ترا و مرا داه و سر بلند	همانست گو ساخت نطق	ترا و مرا داد کام و زبان
همانست گوید در سخن	کنیدار و منست گزاردین	همانست گو شاعری آورد	درینجا و شعر سخن بهر طبع
کند شهر و شهر را بشوید	بلا نیست گاهی و بدست گاه	در لفظ را معنی کو	تن موده را جان و کینکو
کند دل هر کسی گاه	و زبان کاسه گاه	خودش هر چه بخت ز فضل	رساند خودش پیش اهل نظر
کند با عشق رحمت خویش را	که رحمت نماند کم و بیش	پیش از فیض دادن بشا عود	بشایسته چون من از جا بر جد
در گری نایزش هر کس کند	بگویم گویا نازش هر کس کند	پیش از آنکه گفتم ترا کار دوست	عبث سفار از آن بنام دوست
همانست و فعل و افاعلی	ولی باید اینجا و صاحب دلی	بجا هر دلی و کجا این تیسر	که اندر چرا خوارم و چون عزیز
غزری و غزالی و نیم و شین	هم از نقش آن هم از نقشین	اگر چه سخنی است	نگفت آنچه هر کس گفتی است
هنوزم ز جوش به بحر طبع	خوشا در معنی خوشا بحر طبع	هنوزم نیامد بلب	کجا آن هزار و کجا این یک
مضامین هجوم آورند آنقدر	که ناید بخیر در کتاب دیگر	ولی دید باید که	چند که بی عمر این خود نیاید به بند
الهی دمی چند دیگر زیم و گرنه هنوز آنچه دانی نیم تمت باخیر نه رسلستان راه رمضان			

فهرست

باب اول در خدا پرستی از صفحه ۱ تا ۱۰۰	باب دوم در طاعت از صفحه ۱۰۱ تا ۱۱۰	باب سوم در جهاد از صفحه ۱۱۱ تا ۱۲۰	باب چهارم در ميث از صفحه ۱۲۱ تا ۱۳۰	باب پنجم در شرف شاهی از صفحه ۱۳۱ تا ۱۴۰
باب ششم در عشق از صفحه ۱۴۱ تا ۱۵۰	باب هفتم در معرفت از صفحه ۱۵۱ تا ۱۶۰	باب هشتم در معرفت از صفحه ۱۶۱ تا ۱۷۰	باب نهم در معرفت از صفحه ۱۷۱ تا ۱۸۰	باب دهم در معرفت از صفحه ۱۸۱ تا ۱۹۰
باب یازدهم در معرفت از صفحه ۱۹۱ تا ۲۰۰	باب بیستم در معرفت از صفحه ۲۰۱ تا ۲۱۰	باب بیست و یکم در معرفت از صفحه ۲۱۱ تا ۲۲۰	باب بیست و دوم در معرفت از صفحه ۲۲۱ تا ۲۳۰	باب بیست و سوم در معرفت از صفحه ۲۳۱ تا ۲۴۰

۷۲۵۰

RECEIVED

۸۹/۵۰/۱۲



**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH**

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

0752
 1911
 1911

Date	No.	Date	No.
	1162		
	1163		
	1164		
	1165		
	1166		
	1167		
	1168		
	1169		
	1170		
	1171		
	1172		
	1173		
	1174		
	1175		
	1176		
	1177		
	1178		
	1179		
	1180		
	1181		
	1182		
	1183		
	1184		
	1185		
	1186		
	1187		
	1188		
	1189		
	1190		
	1191		
	1192		
	1193		
	1194		
	1195		
	1196		
	1197		
	1198		
	1199		